

عروس پاریس

niceroman.ir

نویسنده: صدیقه احمدی

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

پاریس هیچ وقت در خواب نیست. جهانگردان، پاریس را تا صبح بیدار نگه می دارند تا بتوانند از نقطه به نقطه ی این شهر زیبای تاریخی شگفت انگیز دیدن کنند. تا نیمه های شب کافه ها، رستوران ها و مغازه های محله های معروف باز هستند، برج ایفل با نور هزاران چراغ پیوسته به مردم سلام می گوید، قایق های شیشه ای همچنان جهانگردان را روی رودخانه ی سن به گردش شهر غرق در نور می برند تا به آن ها ثابت کنند که شب های پاریس زیباترین شب های دنیاست.

در میان این هیاهو شیدا هر بعدازظهر از آموزشگاه نقاشی «پائولو کالیاری» بیرون می آید و با شتاب به طرف ایستگاه مترو می رود تا خود را سر موقع به مزون لباس «کریستینا» برساند. از آن جا نیز هرشب ساعت دوازده، دوان دوان به طرف ایستگاه مترو می رود تا بتواند با آخرین مترو به خانه برود. تقریباً بیشتر مردم پاریس این دختر ایرانی را می شناسند. تابلوی چهره ی او در همه ی گالری های نقاشی پاریس به دیوار نصب است و هنرجوهای بسیاری از او تابلوهای زیبایی کشیده اند. در بوردهای لباس، عکس او در صفحات اول و گاهی روی جلد چاپ می شود، اما این دختر همیشه خموش و غمین است و هیچ کس علت افسردگی او را نمی داند. نه با کسی درددل می کند، نه با روزنامه ها مصاحبه می کند، نه با کسی دوست است و نه حاضر است ازدواج کند، حتی با خواستگاران پولدار و تحصیلکرده ای که دارد. بین مردم شایعاتی از عشق او نسبت به یک نقاش زبر دست پخش است که نه کسی راز این عشق را می داند و نه کسی این نقاش را دیده است. می گویند او دو اثر هنری از شیدا کشیده است، اما هیچ کس این دو اثر را هم ندیده است.

شیدا طبق معمول هر شب از مزون لباس کریستینا بیرون می آید و در حالی که سنجاق های موهایش را یکی یکی باز می کند، به طرف ایستگاه مترو می دود، در ضمن در کیف به هم ریخته اش هم دنبال بلیط می گردد و نگاهی به ساعتش می اندازد. اگر عجله کند به موقع می رسد.

مردی ساعت ها انتظارش را کشیده است، به محض اینکه او را می بیند، به طرفش می دود، اما همین که شیدا سایه ی او را روی سرش احساس می کند، به سرعت قدم هایش می افزاید. خوشبختانه، وقتی که او از آخرین پله ی ایستگاه پایین می رود، مترو هم از راه می رسد و با اینکه خلاف قانون اخلاق است، او منتظر نمی ماند تا آخرین نفر پیاده شود و بعد او سوار شود، خودش را از لابه لای کسانی که پیاده می شوند، داخل مترو جا می کند و روی تنها صندلی خالی می نشیند. همینکه متوجه حضور مرد تعقیب کننده می شود، سرش را به طرف شیشه برمی گرداند. مرد با لحن محترمانه و دوستانه ای می گوید: «مادمازل! من نه خبرنگارم و نه نقاش، لطفاً از من فرار نکنید!»

شیدا اگرچه هنوز به زبان فرانسه خوب مسلط نیست، اما از عهده ی مکالمات روزمره بر می آید. می خواهد بگوید که من مادمازل نیستم، اما می گوید: «چرا مرا تعقیب می کنید موسیو؟»

مرد می گوید: «من شما را بعد از سالها یافته ام! نمی توانم به سادگی از این یافته بگذرم! من شما را می شناسم، سالهاست که با شما زندگی کرده ام، به شما صبح بخیر و شب بخیر گفته ام!»

شیدا فریاد تعجب آمیزی می کشد و می پرسد: «با من؟!» اما فوری متوجه می شود که سرو کارش با یک دیوانه افتاده است، دعا می کند که هرچه زودتر به مقصد برسد. اما مرد دست بردار نیست. با ذوق و اشتیاق می گوید: «من با تابلوی شما زندگی کرده ام!»

از وقتی که شیدا برای نقاشان تازه کار مدل می نشیند، تابلوهای گوناگونی از او به بازار عرضه شده است و چون قیمت آن تابلوها مقرون به صرفه بوده است، خانواده های بسیاری توانسته اند تابلوهای او را خریداری کنند. شیدا دقیقا نمی داند نقاشان تا حالا چند تصویر از او کشیده اند، اما می داند که روی دیوار بیشتر خانه های پاریس چهره ی او نصب است. ای موضوع برایش کاملا عادی است، اما وقتی مرد می گوید: «با تابلوی چشمان سرمه ای زندگی کرده ام!» شیدا هاج و واج مرد را نگاه می کند. مرد برای اثبات حرفش می گوید: «باور نمی کنید؟ تابلو را در جشنواره ی نقاشی سوئد از یک نقاش ایرانی خریدم. به نظر نمی آمد که چنین شخص چاق و پیری بتواند عاشق دختر زیبایی مثل شما باشد!»

شیدا بی محابا جیغ می کشید: «آن تابلو کجاست؟ من حاضرم آن را به هر قیمتی بخرم!»

مرد که به هدفش نزدیک می شود، به طول و تفصیلش می افزاید: «در گالری من! به هیچ قیمتی هم حاضر نیستم آن را بفروشم! مشتری های زیادی دارد با قیمت میلیونی! اما من نفروختم.» حتی حاضر نشدم آن را برای مدل ببرند که ارزشش کم شود، اطمینان می دهم که هیچ کپی ای از روی آن برداشته نشده است!»

صندلی کنار دست شیدا خالی می شود، مرد بی معطلی روی آن می نشیند. خوب که حس طمع شیدا را بالا می برد، لبخند زیبایی می زند و می گوید: «ولی من حاضرم یک معامله با شما بکنم! صد هزار فرانک و آن تابلو را به شما می دهم که...» مرد حرفش را قطع می کند تا عکس العمل شیدا را ببیند، شیدا می گوید: «که برایتان مدل بنشینم؟ ولی شما گفتید که نقاش نیستید!»

«بله نیستم!»

شیدا مطمئن است که یک مرد فرانسوی برای به دست آوردن هیچ دختری چنین پولی خرج نمی کند، با وجود این خودش را آماده می کند که اگر پیشنهاد نابجایی بشنود جیغ بکشد. اما مرد می گوید: «می خواهم که زندگی عاشقانه تان را با نقاش تابلوی چشمان سرمه ای برایم تعریف کنید!»

شیدا می گوید: «و گفتید که خبرنگار هم نیستید!»

«نیستم!»

مرد دست بردار نیست، قیمت را بالا می برد: « صد و بیست هزار فرانک!»

شیدا باور نمی کند، لب هایش را روی هم می فشرد، مرد می گوید: « صد و پنجاه هزار فرانک!»

شیدا برای اینکه خودش را از مزایده ی فرانک نجات بدهد، می گوید: « به پول احتیاج ندارم!» و چون در واقع به چنین پولی خیلی محتاج است، کمی ملایم می شود. مرد می گوید: « می دانم!»

« می دانید؟»

« بله مادمازل! خیلی چیزها درباره ی شما می دانم، اما به صحت و درستی آن ها اطمینان ندارم!»

« یعنی شما برای این منظور چنین مبلغی می پردازید؟»

« بله! برای اینکه اطمینان پیدا کنم شایعاتی که درباره ی شما شنیده ام دروغ است!»

شیدا نگاهی به چشمان بسیار سیاه مرد می اندازد و به زبان مادری اش می گوید: « آه خدا جون! این نوع دیوونگی رو برای اولین بار می بینم!»

مرد وانمود می کند که از حرف های او هیچ نمی فهمد، می گوید: « مطمئن باشید که زندگی نامه ی شما را نه جایی چاپ می کنم و نه به کسی بازگو می کنم!»

« به اندازه ی حس کنجکاوی شما روزنامه های پاریس هرچه دلشان خواسته درباره ی من نوشته اند، می توانید آن ها را بخوانید!»

و بالاخره مترو در ایستگاه « لویز میشل» توقف می کند. شیدا بی اعتنا به مرد سمج پیاده می شود و به طرف پله های خروج راه می افتاد. اما مرد همچنان تعقیبش می کند و در حالی که با عجله پله ها را پشت سر او بالا می رود، می گوید: « همه را خوانده ام! می دانید که آن نوشته ها حقیقت ندارد!»

شیدا می ایستد، رویش را به طرف مرد برمی گرداند و می گوید: « من درباره ی خودم هیچ حرفی ندارم که بگویم، درباره ی آن نقاش عاشق هم می توانید از خودش پرسید!»

« من می خواهم از زبان شما بشنوم، به علاوه نشانی او را نمی دانم، اگر به من بدهید حتما این کار را می کنم!»

شیدا از اینکه نشانی آن نقاش را ندارد غمگین می شود، اشک

در چشمانش می لرزید، لبش را زیر دندان های قشنگ ش می فشرد، ناگهان سرش را پایین می اندازد و به طرف خانه اش می دود. مرد هم تر و فرز به دنبال او می دود و میگوید: حتی نمی خواهید آن تابلو را ببینید؟

- نه هیچ اشتیاقی برای این کار ندارم!

اما مرد میداند که مشتاقتر از او کسی وجود ندارد، میگوید: پس شما عاشق آن مرد نقاش نبوده اید! شیدا در حالی که نفس نفس می زند، کلیدش را روی ر آپارتمانش می اندازد و میگوید: شب خوش موسیو! و در را می بندد. مرد میگوید: خدا کند عاشق آن نقاش نباشید! اما شیدا نمی شوند. مرد بعد از لحظه ای سکوت دست هایش را با ناامیدی به هم می کوبد و آرام و شکست خورده، از پله ها پایین می رود.

روز بعد مرد دوباره شیدا را تعقیب می کن. آنطور که پیداست خیال ندارد دست از سر او بردارد. شیدا همچنان بی توجه به او دوان دوان به طرف مترو می رود. و خوش را لا به لای آدتم های ایستاده از نظر پنهان می کند. اما موقع پیاده شدن دوباره او را می بیند که میگوید: لطفا صبر کنید! خواهش می کنم!

شیدا بی اعتنا وارد مزون لباس می شود، مرد هم به دنبالش. نگهبان در، جلو او را میگرد، مرد کارت شناسایی اش را نشان می دهد، نگهبان به او تعظیمی میکند و شیدا می فهمد که او مرد معروف و با نفوذی است. چون هیچ ## بدون کارت ورود نمیتواند وارد شود. از کنال تلویزیون "فشن" آمده اند که فیلمبرداری کنند. خانم پری یز، طراح لباس، حسابی خوشحال است و در حالی که دستورالعمل های لازم را جدی تر از همیشه می گوید، لبخند هم می زند. شیدا طبق معمول لباس عروس می پوشد، وقت نیست موهای انبوهش را آرایش بدهند، یک تور بلند روی سرش می اندازند. شیدا برای اولین بار دست و پایش می لرز. آن مرد سمج بین تماشاچیان است و او نگران است که نتواند عصبانیت خودش را کنترل کند. آخر از همه شیدا روی سن می رود. نور پروژکتورها زیادتر از حد معمول است، انگار همه راز درون او را زیر آن نورها به نمایش گذاشته اند. و مرد پشم سیاه براحتی می تواند آنچه را که حاضر بود برای دانستنش صد و پنجاه هزار فرانک بدهد، می بیند و می فهمد. در میان انبوه جمعیت شیدا چشمان ظلمانی او را می بیند، جایی که باید لبخند بزند، هول می شود، اما فلاش دوربین های عکاسی بیشتر از همیشه نور پرتاب می کنند و شیدا می فهمد که چهره اش جذابتر شده است. لبخند خانم پری برز حاکی از همین است. نگرانی شیدا برای به موقع لبخند نزدن رفع می شود وقتی که همه مانکن ها پشت سر طراح روی سن می آیند، شیدا در بین آنها نیست. به محض اینکه مرد متوجه غیبت او میشود، هراسان از جابر می خیزد و به طرف در می رود، خوشحال است که نشانی خانه او را میداند، یگراست به آنجای رود و درست جلوی در ورودی او را غافلگیر می کند: سلام مادمازل! امیدوارم از دستم ناراحت نشوی، اگر جای من باشید...

شیدا حرف او را قطع میکند: موسیو! من به زبان فرانسه آنقدر تسلط ندارم که بتوانم آنچه را که شما می خواهید

تعریف کنم! ناگهان مرد به زبان و فارسی و لحن محاوره ای اصیل

می گوید: «مهم نیست خانوم! من زبون فارسی رو بهتر از شما بلدم!»
 شیدا خشکش می زند. پس او ایرانی است، از چشمان سیاه و سماجتش باید می شناختش. اما مرد می گوید: «تعجب نکنین! ما درم ایرانیه و پدرم عرب!» می خندد و میگوید: «خودم هم فرانسوی ام!» ادامه می دهد: «اسم لویی جوفرینه که البته به زبان فرانسه می شه جوفغین!...» می گوید: «اسم عربی هم دارم، بصیر احمد سعود، اسم فارسی ام اشکانه!»
 شیدا هنوز متعجب او را نگاه می کند، لویی می گوید: «می دونم که اسم شما سحره، سحر افشار و به خاطر اینکه این ها به «ر» می گن «غ» شما به اسم مستعار برای خودتون انتخاب کردین!»
 شیدا همچنان ساکت است، لویی می گوید: «این ها که نمی تونن حرف «ر» رو تلفظ کنن بیشتر از همه جای دنیا از این حرف استفاده می کنن، حتی اسم شهر و کشورشون هم «ر» داره!» و قهقهه می زند و می گوید: «شما نمی خواین یک کلمه حرف بزنین؟»

شیدا آرام می گوید: «نه! دارم از شنیدن فارسی لذت می برم!»
 لویی بر می گردد سراصل مطلب و می گوید: «من تابلوی چشمان سرمه ای رو به خاطر اینکه نقاشش ایرانی بود خریدم، اونجا شنیدم که اون مرد عاشق شما بوده! این عشق باید شگفتی هایی داشته باشه که رازش تو اون چشم های نقاشی شده مدفونه، من هر طور شده باید از این سر آگاه بشم!»
 لویی کارت گالری اش را به او می دهد و می گوید: «امیدوارم به خواهش من جواب مثبت بدین!»
 شیدا مثل شب قبل می گوید: «شب خوش!» و وارد آپارتمانش می شود. لویی هم برای دومین بار ناامید و شکست خورده به خانه اش بر می گردد.

شیدا نمی تواند بخوابد. فکرهای بیهوده، خیالات موهوم و هجوم خاطرات گذشته، مغزش را انگار از کار انداخته است. چشمان سیاه لویی از جلو چشمش دور نمی شود. فنجان قهوه اش را بر می دارد و به خانه همسایه اش می رود. او دارد اپرا می خواند. شیدا می ایستد تا آوازش قطع شود. فنی، زن مهربانی است که از همه زندگی شیدا باخبر است و شاهد ماجراهای تلخ و شیرین زندگی او بوده است. از این گذشته، فنی دوست و هم صحبت خوب و کاردانی برایش است، هر وقت او احتیاج به کمک یا راهنمایی دارد، بی دریغ کمکش می کند، از بس اپرا خوانده است، صدایش صاف و کلفت شده است و آرام حرف زدن را از یاد برده است. شیدا حوصله ندارد تا پایان آواز او صبر کند، زنگ را فشار می دهد. فنی با نگرانی در را باز می کند و می گوید: «این وقت شب؟! باز کابوس دیده ای؟ یا از صدای من نمی توانی بخوابی؟»

در آن مجموعه چهار آپارتمان است که همیشه دو تا از آن ها خالی است و فنی می تواند با خیال راحت آواز بخواند، می پرسد: «چه شده؟ چرا رنگت پریده است!»

شیدا آهی می کشد و می گوید: «خیلی چیزها! اول اینکه جای تابلوی چشمان سرمه ای پیدا شده! دوم اینکه...»
 فنی وسط حرف او می آید و می پرسد: «کجا؟»

«گالری پیکاسو!»

«دروغ است، من چندین مرتبه از آنجا دیدن کرده ام و چنین تابلویی ندیده ام!»

شیدا لبه مبل می نشیند و با تعجب می پرسد: «ندیدی؟!»

«نه!»

«پس لویی به من دروغ گفته؟ چه قصدی دارد؟ چه حيله ای در کار است؟»

«لویی؟! لویی دیگر کیست؟»

«صاحب گالری پیکاسو! به من پیشنهاد داد که اگر زندگی عاشقانه ام را با امین برای او تعریف کنم، صد و پنجاه هزار

فرانک به اضافه تابلوی چشمان سرمه ای را به من بدهد!»

«تو که این پیشنهاد را رد نکردی؟»

«هنوز نه! اما می ترسم!»

«از چه می ترسی؟»

«از چشمان سیاهش!»

«شما شرقی ها آدم های عجیبی هستید! آدم که از چشم سیاه نمی ترسد! اگر می گفتمی از حيله های او ترسیدی منطقی

به نظر می رسید!»

«چه حيله ای؟»

«مثلا روزنامه نگار باشد و بخواهد زندگی تو را...»

«نیست!»

«از کجا می دانی؟»

«خودش گفت.»

«تو هم باور کردی!»

«مهم نیست! من به پول احتیاج دارم! من باید امین را پیدا کنم!»

«اگر او پیدا می شد که تا حالا شده بود، تو همه زندگی ات را فروختی و خرج این کار کردی!»

«علاوه بر پول من تابلو را می خواهم! امین خیلی دلش می خواست این تابلو را پیدا کند و بخرد! ما هر دو از این تابلو

خاطره های بسیار شیرینی داریم! عشق ما با آن تابلو شبیه عشق داوینچی و مونالیزا شد!»

«باید فکر دیگری برای باز پس گرفتن تابلو کرد!»

«چه فکری؟ مثلا برویم آن را بدزدیم؟»

«هرگز!»

«از رویش کپیه ای برداریم و جای اصل و کپیه را عوض کنیم؟»

«چنین امکانی دست نمی دهد! از این گذشته اول تو باید به لویی تلفن کنی و مطمئن شوی که تابلو پیش اوست!»

با اینکه نیمه شب است، شیدا به طرف تلفن می رود، لویی خواب آلود گوشی را برمی دارد، وقتی صدای شیدا را می

شنود به فارسی می گوید: «تو هم نمی تونی بخوابی؟»

شیدا می گوید: «من دست شما رو خوندم!»

لویی با تعجب در میان خمیازه می پرسد: «خوندی؟ چی نوشته بود؟»

«تابلوی چشمان سرمه ای پیش شما نیست!»

«چطور این اطمینان رو پیدا کردی؟»

«دوستم رو به گالری شما فرستادم!»

«شما فکر کردین همچین تابلویی رو می دارم تو گالریم؟»

«خودتون گفتین!»

«آره گفتم، ولی سالی یه بار می دارم! اون هم اگه نمایشگاه سالانه داشته باشم!»

«شما خیلی ضد و نقیض حرف می زنین و این باعث شده که با شما همکاری نکنم!»

«همکاری؟!»

«معامله!»

لویی می خندد و با خونسردی می گوید: «اینقدر زود قضاوت نکنین، شما می تونین تشریف بیارین خونه من و اگه تابلو

رو با امضای اصلی دیدین، اونوقت هرچی شما گفتین درست!»

«کی دعوت می کنین؟»

«از همین لحظه هر وقت که شما آماده باشین!»

شیدا عصبانی می شود: «درست حرف بزنین آقای محترم! الان نصفه شبه!»

لویی سر به سر او می گذارد و می گوید: «آه؟ می دونین نصفه شبه و تلفن کردین؟» و بلافاصله می گوید: «ساعت هشت

بعد از ظهر خوبه؟»

«آره خوبه!»

لویی سن خودش را به خاطر می آورد. سی و پنج سال! با این سن و سال احساس می کند سخت عاشق شیدا شده

است. سه چهار سال به طور مداوم به تابلوی بی جان او خیره شده است و حالا با دیدن خودش کاملا آماده پذیرفتن

عشق او است. با اینکه هنرمند نیست، اما خوب بلد است که از قبال هنر نان بخورد و پول بسازد، با خرید و فروش

تابلوهای با ارزش میلیون ها فرانک روانه جیب هایش می کند. پدرش از تاجران سرشناس عربستان است، اما لویی

چشم داشتی به ثروت پدرش ندارد و نمی تواند در برابر حس معامله گری قوی ای که از اجدادش به ارث برده است

ساکت بماند. تا حالا با تکیه بر پول به هر خواسته ای رسیده است و فکر می کند دستیابی به شیدا هم از این راه ممکن

است. از دواج نکرده است، اما معشوقه های رنگارنگی دارد که عاشق هیچ کدام نیست. از مستخدمش می

پرسد: «ماریان! همه چیز رو به راه است؟»

ماریان می گوید: «من که سر در نمی آورم!»

«از چی؟!»

«از تغییر غیرمنتظره شما! مگر مهمان شما کیست؟»

«یک پرنسس!»

«پرنسس؟»

«بله!» اشاره به تابلو می کند و می گوید: «او! جاندار و واقعی به خانه من می اید!»

ماریان نگاهی به تابلو می کند و می گوید: «از کی تا حالا یک مانکن پرنسس شده است؟»

«می خواهی بگویی مهمان من ارزش این همه پذیرایی را ندارد؟»

«نه موسیو! می خواهم بگویم او فقط زیباست، هیچ وقت هم زیبایی ملاک ارزش نبوده است!»

«تو حق نداری درباره او این طور حرف بزنی، او با مادر من هموطن است!»

«باشد! اما این دلیل نمی شود که شما خشمگین شوید و صدایتان را بالا ببرید!»

ماریان از بدرفتاری لویی قهر می کند و می خواهد خانه او را ترک کند، ولی صدای زنگ هم بلند می شود، لویی با دستپاچگی می گوید: «ماریان! قهرت را بگذار برای فردا! اگر بروی من نمی توانم پذیرایی کنم، چون می خواهم فقط روبه روی او بنشینم و تماشايش کنم!»

ماریان لبخند آشتی پذیری می زند و به آشپزخانه می رود. لویی در را باز می کند، با فنی و شیدا دست می دهد و به زبان فارسی و با لحن طعنه آمیزی می گوید: «از من ترسیدی که با خودت محافظ آوردی؟»

شیدا وارد اتاق پذیرایی می شود و می گوید: «فنی دوست بسیار نزدیک منه!»

شیدا به طرف تابلوی چشمان سرمه ای می رود، رو به رویش می ایستد. امضای نقاش را که می بیند، نمی تواند اشکش را مهار کند. فنی کنارش می آید و می گوید: «آرام باش عزیزم!»

شیدا با لحن دردآلودی می گوید: «او همه آرامش مرا با خود برده است فنی!»

لویی به خود اجازه می دهد که بازوی شیدا را برای دلداری بگیرد، او را به طرف مبل هدایت می کند و به زبان فارسی و لحن اندوهگینی می گوید: «لطفا گریه نکنین شیدا خانوم! من قصد رنجش شما رو نداشتم!»

کنجکاوی بیش از حد لویی دارد خفه اش می کند، حسادت خفیفی هم باعث درد قلبش می شود، می گوید: «اگه نفهمم چی به چیه دیوونه می شم!» و به طرف اتاقش می رود، با دسته چکش برمی گردد و می گوید: «هر وقت پول رو وصول کردین ممکنه به من اطمینان کنین؟»

شیدا نگاهش را از تابلو بر نمی دارد، می گوید: «موضوع این حرف ها نیست، من در مقابل این همه پول حرفی ندارم که بزخم، زندگی من دو سه خط بیشتر نیست!»

لویی می گوید: «خب از زندگی اون بگین!»

«در این باره واقعا عاجزم!»

«من می دونم چطور ناگفته ها رو از زبونتون بیرون بکشم، این بهترین راه بازگشت آرامش شماست، باور کنین!»

فنی که از گفتگوی فارسی آن دو چیزی نمی فهمد، چک را از دست لویی می گیرد و می گوید: «در ملاقات بعدی شیدا داستانش را می گوید!» ماریان چای معطر انگلیسی را در فنجان های کریستال می ریزد و در حالی که چشم از روی شیدا بر نمی دارد، به مهمانان تعارف می کند. شیدا در میان اشک، لبخند بغض آلودی به کار فنی می زند. اما فنی دارد جزء به جزء دکوراسیون شیک خانه لویی را از زیر نظر می گذراند و بعد به چهره خودش خیره می شود. چشمان بسیار سیاه با بالاترین درجه سیاهی، لب های درشت، ابروهای مشکی و موهایی شفاف درست رنگ چشمانش. فنی هرگز در عمرش مردی به این زیبایی ندیده است. لهجه غلیظ پارسی لویی فنی را به شک می اندازد که او واقعا عرب باشد.

مهمانان خانه لویی را ترک می کنند، فنی می گوید: «چه مرد زیبایی! با محبت و صمیمی هم بود! نمی دانستم هموطن تو است!»

«فقط پنجاه درصد!»

«همین مقدار هم خیلی مهم و باارزش است!»

«فنی! تو چرا آن چک را گرفتی؟ او انتظار دارد من به اندازه این پول برایش حرف بزخم!»

«حرف بزخم! تنها چیزی که برای خانم ها آسان است حرف زدن است و من مطمئنم که تو از عهده اش برمی آیی! در ضمن اگر به فرانسه بگویی من هم کمکت می کنم!»

شیدا روبه روی لویی در آپارتمان خودش نشسته است. فنی هم کنار دستش روی مبلی لم داده است و به اشک های روان شیدا خیره شده است. با خود فکر می کند که من حوصله گفتگوی فارسی را ندارم، باید بهانه ای برای رفتن پیدا کنم. دست لویی روی

از صفحه 20-24

دکمه ضبط صوتش است که به موقع آن را فشار بدهد، برای شیدا قسم خورده است که ضبط صوت را به دلیل حافظه ضعیفش همراه خود آورده است و هیچ قصد سوئی ندارد. اما شیدا به خاطر ضبط صوت نیست که حرف نمی زند، بلکه گریه اش بند نمی آید.

لویی خیره به شیدا، دلش می خواهد او را بغل بگیرد و آنقدر نازش کند تا آرام شود. اما در حال حاضر چاره ای جز صبر کردن ندارد. فنی از جا بلند می شود و می گوید: "من تمرین آواز دارم! برای اینکه صدایم مزاحم شما نباشد به پشت بام می روم!"

شیدا نگاهی اشک آلود به او می کند. فنی می رود. لویی وسوسه می شود که کنار شیدا بنشیند، اما می ترسد او را عصبانی کند. بالاخره شیدا می تواند بر اعصابش و بر بغض های پی در پی اش مسلط شود. صدایش را صاف می کند، لویی دکمه ضبط صوت را فشار می دهد. شیدا اشک هایش را پاک می کند و می گوید: "همه به من می گفتند که چشمانت به طرز عجیبی آدم را جادو می کند، ولی هیچکس نمی فهمید چرا! حتی خودم که بارها به آینه خیره می شدم، نفهمیدم. فقط یک نفر از این راز آگاه شد و جادوی آنها را کشف کرد در همان برخورد اول دریافت که رنگ چشمانم این تأثیر جادویی را روی طرف مقابل می گذارد. می گفت: "رنگ چشمهای تو نه آبی، نه سیاه، و نه بنفشه! بلکه ترکیبی از این رنگ هاس، سرمه ایه! رنگ ماتتو های بچه مدرسه ای ها!" و من همیشه به تشخیص اومی خندیدم. در یک آموزشگاه نقاشی با او آشنا شدم، زمانی من هم به نقاشی علاقه داشتم ولی هیچ وقت نتوانستم در مقابل او اظهار وجود کنم.

برای پنجمین بار بود که آموزشگاه نقاشی ام را عوض می کردم، دنبال معلمی می گشتم که بتواند آنچه را می خواهم آموزش بدهد، اما پدرم فکر می کرد من به دلایل پوچ و بی معنی هی از این آموزشگاه به آن آموزشگاه می روم. عاقبت عصبانی شد و گفت: "فکر کنم کتاب چشمهایش (داستانی از زنده یاد بزرگ علوی) روی تو اثر منفی گذاشته شیدا!"

گفتم: "یعنی می خواین بگین من قصد دارم جای استاد ماکان رو بگیرم؟ صد سال هم تلاش کنم غیر ممکنه!" پدرم با کمال پر رویی و لحن طعنه آلودی گفت: "نخیر خانوم! می خوای استاد ماکانی پیدا کنی که عاشق چشمهای خوشگلت بشه و یه تابلوی جنجال برانگیز از تو بکشه! غافل از اینکه این مهملات ساخته و پرداخته ذهن نویسنده س و نمی تونه حقیقت پیدا کنه!"

مات و مبهوت به چهره پدرم خیره ماندم. عقیده داشتم "هرچه به زبان آید همان شود" وقتی به خود آمدم، گفتم: "بابا جان، دست وردارین! شما که خوب من رو می شناسین!"

پدرم نقاشی و کارهای هنری را نوعی بازی و سرگرمی می دانست و من خیلی تلاش کردم و این و آن را واسطه قرار دادم تا اجازه داد که به آموزشگاه بروم، اما او هر وقت نقاشی های مرا می دید، می گفت: "این ها همه ش بازیه! مثل یه

قل دو قل! همه آدمها هم تو هر سنی که باشن بازی رو دوست دارن تا از گیر کار فرار کنن، با چهار تا چشم و ابرو کشیدم که نمی تونی داوینچی بشی!"

و من به هیچ زبانی نمی توانستم فرق هنری و بازی را برای پدرم شرح بدهم.

برای پنجمین بار بود به تنهایی از خانه بیرون می رفتم، پدرم گفت: "صبر کن تا سام برسوندت! سام، پسر عمویم، همیشه با ما زندگی می کرد، دندانهایم را روی هم فشردم و گفتم: "بابا جانم! دارین نوشداروی بعد از مرگ سهراب رو میدین به خورد آدمهای سالم! من مثل آنایتا سوار ماشین های شخصی نمی شم و به شما قول داده ام و هر روز هم قولم رو محکمتر می کنم که هیچ وقت عاشق نشم! حالا هی من رو به چهار میخ ببندین و نذارین به نفس راحت بکشم!"

پدرم با عصبانیت فروخورده ای گفت: "پس تاکسی تلفنی خبر کن!"

گفتم اطاعت و تاکسی خبر کردم، مثل همیشه هم تا مقصد زیر لبم به آنایتا، خواهرم، ناسزا گفتم. اگر او از آزادی اش سوء استفاده نکرده بود که پدرم هی به اسارت من نمی افزود! اصلاً پدرم از آن موقع شد یک پدر سخت گیر، متعصب و شکاک. قبلاً بسیار مهربان و صمیمی بود، به خصوص که مادر نداشتیم و او هم پدر و مادرمان بود. اما اتفاقات غیر منتظره زندگی او را پاک عوض کرد. از یک طرف دختر بزرگش، آنایتا، بدبخت شد، از طرف دیگر با انقلاب فرهنگی او را از سمت استادی دانشگاه پاکسازی کردند، به شغل آزاد روی آورد و سوپر مارکتی در طبقه همکف خانه مان بنا کرد، اما ناگهان جنگ و تحریم اقتصادی ایران و جیره بندی و کوپن بازی، کاسه کوزه اش را چنان بر سرش شکست که برای ما شد برج زهرماری که در حضورش باید دست به عصا راه می رفتیم. خواهرم که این وضع را نتوانست تحمل کند به آلمان پیش دایی ام رفت. من هم حق نداشتم به تنهایی هیچ جا بروم و این پنج باری که برای کلاس نقاشی از خانه بیرون رفته بودم پدرم حساب دقیقه ها و ثانیه هایش را هم کرده بود و طوری به من مرخصی می داد که اگر دیر تاکسی گیرم می آمد مورد بازخواست قرار می گرفتم.

تاکسی تلفنی مرا جلو آزمایشگاه پیاده کرد، یک مجموعه ساختمانی هفت طبقه که آموزشگاه "توانا" در طبقه آخرش بود و چون صف جلو آسانسور زیاد بود، پله ها را با شتاب بالا رفتم و در حالی که نفسم بند آمده بود زنگ را فشار دادم. در با صدای تق آرامی باز شد و من بدون تأمل وارد شدم. یک هال کوچک بود که یک میز تحریر آهنی قدیمی گوشه اش بود و سه اتاق که در آنها بسته بود و هیچ صدایی از داخل آنها به گوش نمی رسید. کسی نبود که من در بین نفس هایم با او احوالپرسی کنم، بنابراین با خیال راحت صبر کردم تا نفسم جا آمد، بعد صدایم را صاف کردم تا اعلام موجودیت کنم، ولی خبری از کسی نشد، یکی از صندلی های آخر کلاس را روی زمین کشیدم تا با صدایش حضورم را به عرض یکی برسانم، اما باز خبری از کسی نشد. ناگهان در ورودی با کلید باز شد و مرد غول پیکری داخل آمد. لبخندی به رویم زد و گفت: "بفرما بنشینین خانم!" و به من خیره شد. در دلم گفتم: "عجب استاد ماکانی!" فکر کردم او معلم نقاشی است، چون در را با کلید باز کرد. روی صندلی نشست. ناله ای از پایه های نازک صندلی بلند شد و من از ترس اینکه پایه های ظریف صندلی تحمل آن همه گوشت را نداشته باشد و بالاخره بشکند و سقف طبقه زیرین فرو بریزد، یک قدم عقب رفتم و در حال آماده باشی برای فرار به طرف در چرخیدم. مرد چاق دوباره لبخندی زد و به من خیره شد، یک آن فکر کردم تبدیل به یک شاهکار هنری شده ام که او اینطور شگفت زده مرا می نگرد! خیلی چشم های او برایم آشنا بود و جالب اینکه من همیشه چنین چشمانی را نقاشی می کردم، چشمانم قهوه ای درشت با نگاهی مهربان و ملایم. به نظرم آمد این چشم ها را قبلاً در خواب هم دیده ام، شاید باز داشتم

خواب می دیدم که قادر نبودم هیچ چیز دیگر را ببینم، حتی هیکل چاق او از نظرم محو شده بود و من فقط به چشمان او خیره می شدم، به چشمانی که مرا تا اوج آسمانها بالا برد و دنیای دیگری را نشانم داد. نمی دانم چند دقیقه ساکت و صامت ماتم برده بود! وقتی به خودم آمدم، سرم را با شرمساری پایین انداختم، اما طاقت نیاوردم و دوباره زیر چشمی نگاهش کردم.

بعد از چند دقیقه یکی از درهای اتاق باز شد و مرد جذابی از آن بیرون آمد و بی توجه به ما به آشپزخانه رفت، مرد چاق هم دنبال سرش رفت. یکی از آنها گفت: "چطوری خان داداش؟" دیگری با لحن شعرمانندی گفت: "آنقدر خسته گشته ام که مپرس!"

ان اولی گفت: "تقصیر خودته که بیخود و بی جهت خودتو خسته می کنی! این خانم های تی تیش مامانی بالای شهری و پسرهای ژینگولی که نمی خوان نقاش و هنرمند بشن! اومده ن اینجا برای رفع بیکاری و دلشون می خواد با کمک تو فوری یه تابلوی هزار رنگ شهر فرنگ بکشن و بززن به دیوارشون، هی مهمونی بگیرن و برای این و اون پز استعداد درخشانشون رو بدن! تو هم عوض کمک، خون دل می خوری که از یه مشت آدم مفتخور نقاش بسازی! دنیا صد سالی یه پیکاسو می خواد که از سرش هم زیاده!"

نطق طولانی ناامید کننده ای بود که نفهمیدم توسط کدامیک از آن مردها ایراد شد، هرچه بود تکرار حرفهای پدرم بود. به خود گفتم: "ای داد بی داد از این دل غافل که باز هم اشتباه اومدم! اینجا دیگه اصلاً جای من نیست، به خصوص که اون گنده به خواد به من

26-25

نقاشی یاد بده! صد سال سیاه نمی خوام از همچین کسی نقاشی یاد بگیرم! این هم که از استقبالشون، یک کلمه نپرسیدن کی هستم و برای چه اینجا اومده ام! داشتم به طرف در خروجی می رفتم که بی سر و صدا آنجا را ترک کنم که هر دو مرد از آشپزخانه بیرون آمدند. مرد پاق با لیوان چای اش روی صندلی نالان قبلی اش نشست و آیکی پشت میز کارش، و از من پرسید: «برای ثبت نام تشریف آوردین؟» مرد پاق همچنان با نگاه خیره اش در دل من ##### به پا کرده بود، فت: «بفرما بنشین خانوم!» انگار غیر از جمله «بفرما بنشینین» چیز دیگری بلد نبود که بگوید. نشستم. درست رو به روی او. گویی از نگاه ها و لبخندهای زیبایش خوشم آمده بود. مرد دیگر - که از زیبایی و جذابی مثل استاد ماکان واقعی بود - خودش را معرفی کرد و گفت: «مهرزاد هستم و معلم این آموزشگاه! معرف شما کی بوده؟» با وجود اینکه بسیار جذاب بود، اما من تمایلی نداشتم به او نگاه کنم. به شدت جذب نگاه های قهوه ای مرد چاق شده بودم، گفتم: «هیچ ## نبوده، تبلوی تو خیابون رو دیدم!»

هر دو نیشخندی زدند، مهرزاد گفت: «پس براوت مهم نیست که نقاشی رو پیش کی یاد بگیرین!» شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «البته که مهم نیست! ولی نحوه آموزش معلم برام خیلی مهمه و به خاطر این موضوع تا حالا پنج تا آموزشگاه عوض کرده ام!» مرد چاق که همچنان لبخند زیبایش را روی لب های با طراوتش نگه داشته بود، پرسید: «چرا؟»

می دانستم که با این سؤال می خواهد مخاطب من قرار گیرد و به این بهانه به چشمانم زل بزند، سرم را پایین انداختم و جواب دادم: «چون من دوست دارم چهره آدم ها رو نقاشی کنم و هیچ معلمی تو این کار ماهر نیست!» مرد چاق گفت: «مثل من دوست ندارم و کتاب هام از گل و گیاه، آب و خاک، آسمون و ریسمون حرف بزوم و فقط درباره آدم ها می نویسم!»

خواستم فریاد بزنم «شما نویسنده این؟» که معلم نقاشی مهلت نداد و بااعتراض و خشم فرو خورده ای گفت: «همه معلم ها ماهرن و گرنه به خودشون اجازه نمی دادن که آموزشگاه دایر کنن!»

بدون ملاحظه و رعایت هیچ اصولی گفتم: «تو این وره زمونه معلم های کاسبی پیدا می شن که متخصص استعدادکشی ان و همچین علاقه و استعداد آدم رو نابود می کنن که آدم پاک واپس زده و متنفر از هنر!»

«شما می خواین از پله اول پیرین رو پله آخر! برای همین هم از هنر متنفر می شین! کشیدن چهره آخرین مرحله آموزش نقاشی یه، تا الف رو یاد نگیرین نمی تونین ه و نون رو یاد بگیرین!»

زیر لب غرولند کردم: «من از کشیدن گل و بوته و کوه و دشت و دریا متنفرم!»

مرد چاق شنید و گفت: «چرا؟»

دیگر سرم را پایین نینداختم و در حالی که به چشمان قهوه ای او نگاه می کردم، گفتم: «طبیعت زیبا همه جا هست و آدم ها می تونن مدل زنده اون رو ببینن، ولی بعضی از حالت های چهره آدم ها دیگه تکرار نمی شه و باید اون ها رو آورد روی کاغذ تا مردم ببینن چهره آدم ها فراتر از چشم و ابرو و دماغ و دهنه!»

با لحن نوید دهنده ای گفت: «اتفاقا خوب جایی اومدی! داداش

صفحه 27 تا 29

پاریسی تحصیل کرده و تو کاره چهره خوب ماهره!»

فهمیدم که نام خانوادگی او هم مهرزاد است، کنجکاو دانستن اسمش بودم، مهرزاد که نمی خواست به این راحتی با درخواست من موافقت کند، چشم غره ای به برادرش رفت و خطاب به من گفت: «نمونه کار دارین؟»

دفترچه نقاشی ام را به او دادم که پر بود از چهره های متفاوت زن و مرد و بچه. از همسایه گرفته تا قوم و خویش، رفتگر کوچه، بقال و قصاب محل که البته هیچ شباهتی به خودشان نداشتند. هر دو با دقت یکی یکی نقاشی ها را نگاه می کردند، مرد چاق با لبخندهایش آن ها را تأیید می کرد و مهرزاد هیچ عکس العملی بروز نمی داد. بالاخره مرد چاق پیشدستی کرد و گفت: «داداش! کارش عالیه! نور پردازیش ببین چقدر دقیقه! گمونم پیکاسوی قرن از تو آموزشگاه تو پا بگیره و در آینده تابلوهای میلیونی بفرسته برای معلمش!»

مهرزاد بی اتنا به حرف برادرش، همانطور خشک و رسمی دفترچه را ورق می زد و من بدون مژه زدن به مرد چاق خیره شده بودم، انگار چهره ی زیبایش اشتباهی روی هیکل هرکولی اش قرار گرفته بود، در خلقت آدم ها همه نوع نقایصی وجود دارد و من عین او را فقط در برنامه تلویزیونی مبارزه با چاقی دیده بودم و هرگز در باورم جا نگرفته بود که ممکن است یک نفر بیشتر از صد کیلو گوشت و چربی اضافه داشته باشد و فکر می کردم برای جذابیت برنامه هایشان از دوربین هایی استفاده می کنند که چند برابر به عرض یک آدم اضافه کند. با وجود این، چشمان درشت قهوه ای، ابروهای مرتب قهوه ای، موهای مجعد قهوه ای، بینی قلمی، لب های با طراوت و پوست برنزه اش

بسیار زیبا بود و با اولین نگاه، آدم فکر می کرد او یک شیرجه ی حسابی در رنگ قهوه ای زده است. از همه این ها دلنشین تر لبخند دایمی و گرم و گیرایی چهره ی بچه گانه اش بود که فرصت به بیننده نمی داد تا هیكل گول آسای او را ببیند و به طور مسلم جذب چهره ی قشنگش می شد، به خصوص چشمانش که انگار پنجره ای بودند که روح بلندش را به نمایش می گذاشت. آنقدر محو تماشایش شده بودم که متوجه نگاه های خیره من شد و با لحن آرامی گفت: « غلط نکنم می خوام چهره ی من رو هم نقاشی کنی! »

لبخندی زدم و سرم را به علامت نفی بالا بردم. رو کرد به برادرش – که هنوز سرگرم تماشای نقاشی های من بود – و گفت: « داداش! شما که دخترای خوشگل پارسی مدل نقاشیت بودن و عجایب خلقت زیاد دیدی تا حالا رنگ چشم سرمه ای دیده بودی؟ »

با تعجب پرسیدم: « منظور تون رنگ چشم های منه؟ »

همانطور که به چشمان من زل زده بود، گفت: « آره! سرمه ای مایل به بنفش! »

با اعتراض گفتم: « جای شکرش باقی یه که نگفتین آبی راه راه یا سیاه خال خال پشمی! »

ناگهان شلیک خنده اش بلند شد. معلم با خشم فروخورده ای به من گفت: « خانوم محترم! شما برای ثبت نام

اومدین اینجا یا برای تعیین رنگ چشم هاتون؟ »

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: « برای ثبت نام! البته اگه با پریدن من روی پله آخر موافق باشین! »

مرد چاق قهقهه ای سر داد، معلم بد اخلاق با لحنی جدی خنده ی برادرش را سرکوب کرد و گفت: « در این صورت شهریه تون دو برابر می شه! »

گفتم: « اشکال نداره! »

گفت: « تعیین وقت هم به عهده ی آموزشگاه! »

گفتم: « اون هم اشکال نداره! »

دفترش را ورق زد و گفت: « روزهای زوج از ساعت چهار تا پنج! »

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: « امروز روز زوجه و فقط یه ربع از چهار گذشته ، می تونم از امروز شروع کنم؟ »

از داخل کشوی میزش یک طرح سیاه قلم به من داد و گفت: « اتاق طراحی اونه! بفرما اونجا و از روی این بکش! »

از جا بلند شدم و به اتاقی که گفته بود، رفتم. پسران و دختران دور تا دور اتاق نشسته بودند و در حالی که با

همدیگر خوش و بش می کردند، از روی مدل هایی که به دیوار چسبانده بودند، نقاشی می کشیدند، عجب ژستی

گرفته بودند! گویی دارند به آنچه که با مداد می کشند نعوذ بالله جان می بخشند. بعضی از این دختر ها حجاب

نداشتند و آرایش مفصلی هم کرده بودند. این اولین جایی بود که کلاس هایش را به صورت مختلط بر گزار می کرد،

حالا با چه ترفندی، آخرش هم نفهمیدم ، ولی دلیل وفور هنر جوهای رنگارنگ و پر بودن ساعت های آموزش را

فهمیدم که به خاطر کلاس های مختلط بود، نه استاد ماهری که هنر جوها داشتند از او برایم تعریف می کردند.

هرچه انتظار کشیدم که معلم برای آموزش های اولیه کنارم بیاید، نیامد و همچنان با برادرش از این در و آن در

حرف می زد، طوری آرام و پیچ پیچ وار حرف می زدند که هر چه قدرت شنوایی ام را بالا بردم نتوانستم ذره ای از

حرف هایشان را بفهمم.

چند دقیقه ای سردرگم به اطرافم نگاه کردم، عاقبت با تکیه بر تمرین هایی که نزد خودم آموخته بودم، طرح را کشیدم. انگار هنرجوهای دیگر هم به بی توجهی معلم عادت داشتند که او را برای سرکشی و رفع اشکالات خود صدا نمیزدند. ولی من چنان اعصابم به هم ریخته بود که هر آن میخواستم فریاد بزنم: «من تو خونه هم میتونم به مدل بزارم جلوم و از روی اون بکشم، دیگه احتیاجی به این جا اومدن و دوبار شهریه دادن نبود!» اما انگار نیرویی قوی و مافوق اراده زبان مرا برای هرگونه اعتراضی قفل کرده بود. شاید آخرین توقفم آنجا بود و دیدن لبخند های زیبای آن مرد عظیمالجثه - البته اگر او هم همه روز های زوج ساعت چهار تا پنج بعد از ظهر آنجا بیاید - در غیر این صورت تحمل کردن آن معلم بد اخلاق و از خودراضی کار من نازک نارنجی نبود.

بالاخره به هر جان کندنی که بود نقاشی ام را تمام کردم، از جا بلند شدم و به طرف معلم رفتم، بدون اینکه کلمه ای حرف بزنم، نقاشی و طرح اصلی را روی میزش گذاشتم، او هم بدون اینکه حرفی بزند، مداد را برداشت و افتاد به جان نقاشیم، خوب که خط مالی اش کرد و جای همه ی اعضای چهره را عوض کرد، آن را به من داد و گفت: «اینطوری!» بی توجه به نگاه ها و لبخند های مرد چاق، کوله بارم را برداشتم و رفتم. امیدم از این آموزشگاه دیگر به کلی قطع شد. صدرحمت به چهار تا آموزشگاه قبلی که علاوه بر محیط آموزشی بزرگ و تابلو های جورواجور، معلم هایش هم زبانشان را کرایه نداده بودند و چهار کلمه حرف با من زده بودند. مثل پدرم زیر لب شکوه و شکایت کردم که اصلا متخصص های خوب در هر رشته از ایران رفته اند، استادان نقاشی که دیگر جای خود دارند و بازارشان این روزها حسابی سرد است. آخر چه کسی در این دوره زمانه پولش را بابت تابلو های نقاشی می دهد؟ آن ها هم که به تابلوی اصل اهمیت میدادند رفته اند، بقیه هم دیوار هایشان خالی است یا با پوستر و عکس بچه هایشان تزئین شده است. یادم آمد به حرف پدرم که هر وقت ما میخواستیم خرج اضافه بر سازمان بکنیم، میگفت: مردم نان ندارند بخورند، شما پول را بابت چیز ها غیر ضروری میدهید. این جمله را آنقدر تکرار کرده بود که ورد زبان ما هم شده بود. با صدای بلند گفتم: «مردم نون ندارن بخورن، تابلو نقاشی خریدنشان چه معنی دارد؟»

یکی جوابم را داد که: «واقعا همینطوره! گل گفتی»

سرم را بطرف صدا برگرداندم و یک جفت چشم قهوه ای زیبا دیدم، به خودم لرزیدم، و سرم را پایین انداختم، مهرزاد چاق بود، پرسید: «اینجا برای تاکسی ایستادین؟»

با تعجب پرسیدم: «مگه ایجا چه عیبی داره؟»

خندید و گفت: «هیچ عیبی! فقط تاکسی اینجا نمی آد!»

و پرسید: «میرین میدونه ونک؟»

«شما از کجا میدونین؟»

«چون من هم میرم ونک!»

«چه ربطی به من داره؟»

«ربطش به بیربطی یه! حالا همراه من بیاین تا یه راه میون بر بهتون نشون بدم که برسین به خیابون ولیعصر پر از

تاکسی!»

با تعجب پرسیدم: «پیاده؟»

گفت: «نه! با خط یازده! دو قدم بیشتر نیست بیاین!»
بی اراده همراهش رفتم. نگاهی به هیکلش انداخت و گفت:
«برای من که هیچ تاکسی یا ماشینی ترمز نمیکنه! ترجیح میدم

33-32

پیاده برم، هر چی هم پیاده روی میکنم چاق تر میشم!»

«یعنی تا میدون ونک پیاده میرین؟»

«نه با خط یازده!»

از تکرار حرف بی مره و دمده ای که زد خنده اش گرفت، ادامه داد: «تا خونه م که روبروی جام جمه پیاده می رم و تا هر جای تهران!»

با تعجب فریاد زدم: «جدا؟!»

خندید و گفت: «نه! جای دوری که مجبوری برم خیابون انقلابه که اصلا نمیرم و ناشرم می اد پیشم!»

تازه یادم آمد که او نویسنده است، با لحن حیرت انگیزی پرسیدم: «راستی راستی شما نویسنده این؟»

سرش را به علامت مثبت تکان داد، انگار که این هنر برایش عادی بود. گفتم: «همیشه ارزو داشتیم به نویسنده رو از نزدیک ملاقات کنم!»

«و حالا از این ارزو پشیمون شدین!»

«اوه! نه! به هیچ وجه، اشنایی با شما باعث افتخاره، همین امروز میرم دنبال خرید کتاب هاتون!»

«لطف میکنین! اما میدونین که کتاب خریدن تا کتاب خوندن چقدر فاصله داره؟!»

«اصلا فاصله نداره! چون همه کتاب رو به قصد خوندن میخرن!»

«ولی بعضیا هم برای دکور خونه شون کتاب میخرن!»

«من از اون بعضی ها نیستم!»

«خوشحالم»

«ممکنه بپزسم چند تا کتاب نوشتین؟»

«پونزده تا!»

جیغ تعجب آمیزی کشیدم و گفتم: «اوه هر پونزده تا چاپ شدن؟»

به سوال من خنده اش گرفت و گفت: «اگه چاپ نشده بودن که کتاب نبودن!»

«پس چی بودن؟»

«نوشته های بی ارزش! دنیا تصاعدی رو به پیشرفته، دیر بجنبی یکی دیگه پیدا میشه و جای تو رو میگیره، چون افکار

ادم ها خیلی به هم نزدیکه!»

«همیشه همین طور بوده، ادیسون دیر جنیبد، تلفن به اسم گراهام بل ثبت شد، در حالی که نوع تلفن ادیسون اومد به

بازار!»

«حالا دیگه درصد این اتفاقات بیشتره!»

«ممکنه اسم چندتا کتابتونو پپرسم؟»

«البته! ولی اگه اس خودم رو بدونین بهتره، چون میرین دنبال کتاب هام، می بینین چه دوره زمونه ای شده؟ نویسنده ی بدبخت باید با التماس کتاب هاش رو به اطرافی های خودش بفروشه وگرنه رو دست نشرها می مونه و مردم ناشناس هم اون ها رو نمی خونن!»

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد: «امین مهرزاد هستم!»

اسم و فامیل خودم را در فرم ثبت نام نوشه بودم و مطمئن نبودم که او فرم ثبت نام را خوانده باشد، گفتم: «از اشنایی با شما واقعا خوش بختم! منم نیمه شب افشار هستم.»
با تعجب گفت: «چی؟ نیمه شب؟!»

از این ابروریزی مشتت به پیشانی ام زدم و گفتم: «اوه ببخشید اسم سحره ولی خواهرم برای مسخره بازی من رو نیمه شب یا نصفه شب صدا میکنه! یه اسم مستعار هم دارم، شیدا!»

34 تا 39

نگاه خیره و موشکافانه ای به من دوخت و گفت: که اینطور!

دلم می خواست از متاهل بودن اوباخبر شوم اما نمی دانستم چطور از او پپرسم به نظرم سنش زیاد بود و نمی توانست مجرد باشد

با دلواپسی پنهانی غیر مستقیم پرسیدم:

زندگی خونوادگی با کار نوشتن خیلی مشکله! چطور می تونین فکر ازاد و اوقات فراغت لازم رو برای خودتون جور کنین؟

متوجه منظور اصلی ام شد درحالی که چشم از روی من بر نمی داشت با لحن آرام و پرترنمی گفت: من مجردم حتی با مادرم هم زندگی نمی کنم بنابراین تمام اوقات زندگی ام مال خودمه!

با خوشحالی شگفت انگیزی تقریبا جیغ کشیدم و ناخودآگاه گفتم یعنی اصلا ازدواج نکردین؟

سرش را به علامت نفی بالا برد و من بی اراده لبخند زدم او هم خندید به خیابان ولی عصر رسیدیم ولی او توجهی به خیابان نداشت

انگار همه ی حواسش به کشف رنگ چشمان من بود و هر وقت به او نگاه می کردم می دیدم که متوجه من است و وقتی هم که سرم را پایین می انداختم سنگینی نگاه موشکافانه اش را احساس می کردم عاقبت نفس من از شدت

پیاده روی بند آمد ولی او عین خیالش نبود و آرام و خستگی ناپذیر راه می رفت

بالاخره حس از پاهایم برید و ایستادم. او هم ایستاد و گفت: انگار عادت به راهپیمایی ندارین!

همین طوره!

باید عادت کنین چون روزهای زوج این راه جلوی پاهاتونه!

کلمه ی زوج را طوری بیان کرد که به من تفهیم کند ساعت کلاس هایم در خاطرش مانده است.

وقتی تاکسی برایم ایستاد و بعد از یک نگاه طولانی گفت: ولی رنگ چشم هاتون سرمایه اند!

خندیدم گفت: رنگ مانتوهای بچه مدرسه ای ها!

بدون خداحافظی روی صندلی عقب تاکسی نشستم و او همچنان به من خیره مانده بود تاکسی راه افتاد ناخودآگاه سرم را برگرداندم

واز شیشه ی عقب به اونها نگاه کردم دستش را به علامت خداحافظی بالا برد و لبخند غمگینی زد. بلافاصله اینه ی کوچکی از کیفم بیرون اوردم جلو چشمان گرفتم وزیر لب گفتم: اه خدای من!

رنگ چشمانم ابی خیلی تیره بود با رگه هایی از بنفش و زرد اما مزه های پرپشت و کوتاهم روی رنگ چشمانم سایه ای مشکی انداخته بود و من تاحالا متوجه رنگ ان ها نشده بودم اصلا به طور کلی نسبت به قیافه ام بی توجه بودم و هیچ انگیزه ای برای درک زیبایی یا زشتی نداشتم .

وقتی رسیدم تجریش یکراست رفتم به کتابفروشی سرپل واز فروشنده پرسیدم: از آقای امین مهرزاد چی دارین؟ فروشنده که سرش خلوت بود پرسید: کدوم کتابشو میخواین؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: تاحالا از آثار ایشون نخوندم! باتمسخر گفتم: چیز مهمی را از دست ندادین! آثار ایشون همش جمع اوریه! از بیست سی تا کتاب ایرانی و خارجی یه

چکیده درمی اره واسم خودشو به عنوان مولف می نویسه رو کتاب... فقط به درد دانشجویهاش می خورن! باتعجب پرسیدم: مگه ایشون استاد دانشگاه هم هستن؟

سرش را به علامت تایید تکان داد. وقتی دیدم بیکار است و پر حرف پرسیدم: استاد چی؟

لب هایش را روی هم فشرد و گفت: از این لیسانس های کیلویی! لیسانس کیلویی!

اره همین هایی که خوندنش وقت تلف کرده لیسانس کویر شناسی..... مدیریت مغازه داری لیسانس جارو کشی و از این چرت و پرت ها!

اراجیف گویی اش که گل کرد چهره ام را در هم کشیدم و گفتم: امین مهرزاد رمان هم نوشته؟

نه یه مجموعه داستان داره که روی دست ما باد کرده !

پس لطفا همون مجموعه داستان رو بیارین!

در همین حال مردی به کتابفروشی آمد نگاهی به قفسه ی انبوه کتاب انداخت سوت ظریفی کشید و گفت: چقدر کتاب تو مملکتی که هیچ ## کتاب نمی خونه چرا اینقدر چاپ می کنن؟؟؟

فروشنده گفت: دست رو دلمون نذار که هزار درده !

من برای اینکه خودی نشان بدهم گفتم: بعضی ها بدون شام سر می ذارن رو بالش ولی بدون کتاب نه!

مرد با تمسخر گفت: اون بعضی ها هزار تا بیش تر نیستن که این ها هم خودشون نویسنده ن و کتاب های همدیگه رو می خونن

خب عیب از فرهنگ ماست!

از هر چی که هست نباید اینقدر کتاب چاپ کرد!

فروشنده ی کتاب امین مهرزاد را آورد و گفت: خرید کتاب سه چیز لازم دارد درآمد کافی فراغت خاطر و وقت ازاد!...

مرد حرف او را قطع کرد و گفت: چی می گین اقا؟! افرادی می شناسم که پولشون باپارو جمع میشه ولی هیچ وقت توی عمرشون لای کتابی رو واز نکردن! اتفاقا پولدار ها کمتر کتاب می خونن!

منظور من طبقه ی متوسط که باید پولی اضافه بر سازمان داشته باشن...

کتاب امین مهرزاد را برداشتم پول ان را پرداختم ورفتم اگر دیرم نشده بود در بحث داغ کتابخوانی ان ها شرکت می کردم

در تاکسی اسم کتاب را خواندم :وای به روزی که بگندد نمک !از این اسم طولانی خنده ام گرفت.صفحه ی اول را باز کردم که ان را بخوانم اما به جای کلمات چهره ی امین مهرزاد را روی کاغذ می دیدم صفحه را ورق زدم باز هم چهره ی خندان او و چشمان قهوه ای درشتش جلوی چشمانم ظاهر شد کتاب را بستم و به خیابان خیره شدم.

وقت پدرم کتاب را دست من دیدگفت:تو باز کتاب خریدی ؟

بااعتراض گفتم:از شما بعیده همچین حرفی بزنیید مگه چیز بدی خریدم؟

نه ولی اگه یه کتاب به درد بخور میخریدی حرفی نداشتم این رمان های بازاری مغزتو خراب می کنه!

کتاب را به پدرم دادم و گفتم: رمان نیست !بچه های آموزشگاه خیلی ازش تعریف کردن منم کنجاو شدم!

کتاب را ورقی زدوپرسید:راستی آموزشگاه چطور بود؟

خواستم بگویم به مفت هم نمی ارزد با اون معلم بداخلاق بی توجهی که وجدان کاری نداره ولی یاد نگاه های امین مهرزاددر ذهنم جا گرفت وگفتم عالی بود !استادمون پاریس آموزش دیده وحسابی ماهره قبول کرد من فقط چهره کار کنم ومن رو از کشیدن گل و بوته معاف کرد.فقط یکم عبوس و بداخلاق بود!

پرسیدم :این دو سه صفحه ای که خوندین چطور بود؟

با لحن بیزار کننده ای گفتم:فقط برای دستشویی خوبه واگه روزنامه نداشتم اینو بخونم

با عصبانیت فروخورده ای گفتم یعنی چی!؟

یعنی اینکه خیلی خسته کننده س وبیخودی لفت و لعابش داده!

دستم را به کمرم زدم و گفتم:نقد داستان و باید داستان خون بکنه نه شما که اصلا از رمان و داستان بدتون میاد!حالا اگه این کتاب درباره ی یکی از پادشاهان گمنام عهد دقیانوس بود همچین با ولع می خوندینش و به به و چه چه راه می انداختین که نگو ونپرس!

پدر شانه هایش را بالا انداخت وگفت:داستان باید جاذب و جالب باشدکه ادمو بکشونه به عمق خودش!

دلم می خواست کتاب را از دست پدرم برمی داشتم وهمان لحظه شروع می کردم به خواندن اما اگر این کار را می کردم پدرم را به شک وامی داشتم و حس کنجاویش را تحریک می کردم که دلیل اصلی خریدن این کتاب را از دهانم بیرون بکشد.

به اشپزخانه رفتم تا شام پیزم پدرم همان طور که کار های هنری را نمی پسندیدرمان و داستان راهم.

اسم رمان هارا گذاشته بود دیازپام ده میلی !

و می گفتم :فقط برای خوابیدن خوبندکه با خواندن ان ها چشم خسته می شود وادم خوابش ببرد

از وقتی که منبه عقل و هوش آمده بودم همیشه یک کتاب روی تختخواب پدرم دیده بودم زوریای یونانی که هر شب سه خط از آن را میخواند و خوابش میبرد.هنوز هم آن کتاب به نیمه نرسیده و میدانم که پدر هیچ چیز از آن نفهمیده بود.

همینکه پدر عصرانه اش را خورد و به سوپر مارکت رفت کتاب را برداشتم که بخوانم اما باز چهره امین مهرزاد مزاحم خواندنم شد هر بار که نگاهش در ذهنم تکرار میشد عین واقعیت دلم فرو میریخت.نمیدانستم چرا به این سرعت و با یک برخورد معمولی روحیات من تغییر یافت.فکر میکردم من هم مثل خواهرم آناهیتا ظرفیت آزادی را

ندارم و قدر آن را نمیدانم! چطور به این راحتی فراموش کرده بودم که تا یک هفته پیش در چهارچوب کنترل‌های پدرم دست و پا می‌زدم! چهارچوب مدرسه و کلاس درس چهارچوب تاکسی کرایه ای با شوهر جیره خواری که قبل از رنگ مدرسه می‌آمد دنبالم و طوری جلو در مدرسه می‌ایستاد که من میبایست پایم را از درگاه در برمیداشتم و داخل تاکسی می‌گذاشتم که مبادا چشم مطهرم به مذکر جماعت بیفتد و به بیراهه بروم. بعد هم که دیپلم گرفتم و دانشگاه قبول نشدم و در چهار دیواری خانه زندانی شدم. از بخت بدم سوپر مارکت پدرم در طبقه همکف خانه مان بود و علاوه بر اینکه تلفن خانه با آنجا مشترک بود و تحت استراق سمع پدرم چشمان تیزبینش هم مواظب آمد و رفت من بود چون در خروجی آپارتمانمان چسبیده به سوپر مارکت بود و از این گذشته بدون اجازه پدرم نمیتوانستم اب بخورم چه برسد به اینکه از خانه بیرون بروم. از طرفی هم یاد گرفته بودم که سر بی درد خودم را بیخود و بی جهت به درد نیاورم. آهسته میرفتم آهسته می‌آمدم که گربه

40 تا 54

شاخم نزند. حتی وقتی که پدرم برای خریدهای شخصی و زنانه هم همراه من به بازار می‌آمد و چهار چشمی رفتار و مسیر نگاه‌های مرا زیر نظر داشت من اعتراضی به او نمی‌کردم، چون او قدرت شنیدن هیچ اعتراضی را نداشت و برای من نتیجه‌ی منفی به بار می‌آورد.

هیچ سرگرمی نداشتیم، نه برنامه‌های تکراری تلویزیون را دوست داشتیم، نه ویدئو در خانه داشتیم، نه اهل مطالعه بودم و نه حوصله‌ی رفتن به دانشگاه را داشتیم، چون با داشتن دیپلم گرافیک نمی‌توانستم با رقیب‌های سرسختی که همه‌ی آن‌ها رشته‌ی ریاضی بودند و جای ما را اشغال می‌کردند، مبارزه کنم، منتظر روزی بودم که هیچ ## حق شرکت در آزمون هنر را نداشته باشد جز هنرستانی‌ها که آن روز هم هیچ وقت از راه نرسید. بنابراین در مدت یک سال بیکاری، اوقات من فقط در خانه می‌گذشت. تا پدرم از سوپر مارکت بر می‌گشت وقت به کندی می‌گذشت و من هیچ سرگرمی و تفریحی به جز نقاشی نداشتیم. دائم یک قلم دستم بود و فقط چشم و ابرو می‌کشیدم، کم کم لب و بینی هم به آن اضافه کردم و به سختی مو و گردن کشیدم، هیچ وقت فراتر از گردی چهره نرفتم. در مدت یک سال به اندازه‌ی ده سال نقاشی کرده بودم و مدل‌های نقاشی ام عکسهای اهل خانواده و دوستان و آشنایان بود و ابزار نقاشی ام فقط یک مداد سر به راه که به هر طرف می‌راندمش می‌رفت، درست مثل خودم. حالا که با هزار خون دل و با پا در میانی اقوام در رحمت آزادی به رویم باز شده بود، داشتم از نیمه آزادی ام سوء استفاده می‌کردم. پنج مرتبه از خانه بیرون رفته بودم، آن هم تنهای تنها! از این به بعد هم روزهای زوج دو ساعت آزاد بودم، نیم ساعت برای رفتن، نیم ساعت برگشتن و یک ساعت هم کلاس. وقتی هم که می‌خواستم از خانه بیرون بروم برای خداحافظی باید به سوپرمارکت پدرم می‌رفتم و وقتی که برمی‌گشتم برای عرض سلام باید می‌رفتم تا پدرم ساعت دقیق آمد و رفتم را بداند و من باید بابت تاخیرها و دیررسیدن‌هایم توضیح منطقی و قابل قبولی داشتم، مثل ترافیم، تصادف و راه بندان و پیدا نشدن تاکسی و هزار جور علافی دیگر که تا حالا هیچ کدام به کارم نیامده بودند و همیشه سر موقع به خانه رسیده بودم، از این به بعد هم بابت میان بری که باید تا خیابان ولی عصر پیاده می‌رفتم، ربع ساعت به ساعت‌های آزادی ام اضافه شده بود که اگر در تاکسی سوار شدن زرنگ و چالاک می‌شدم، وقت هم زیاد می‌آوردم تا آن را صرف همصحبتی با امین مهرزاد کنم که البته اگر همه‌ی روزهای زوج او را می‌دیدم!

به طرف کتابش رفتم و آن را باز کردم. با اینکه دو ساعت از دیدارم با او نمی گذشت، اما به اندازه ی تاریخی کهن
برایم قدمت پیدا کرده بود. چشمانش مانند خورشیدی بالای سرم بود و به همه ی وجودم گرمی مطبوعی بخشیده
بود. خدایا! داشت چه اتفاقات حیرت انگیزی روی می داد که من ناباورانه و خلسه وار در برابرشان بدون هیچ
واکنشی بودم؟

این واقعه مثل دیگر عجایب خلقت برای من پر از راز و رمز بود و آنقدر شگفت انگیز می نمود که من نفهمیدم چه
دارد بر سرم می آید!

آن شب فقط توانستم داستان اول کتابش را بخوانم. انگار او بود که با صدای گرم و دلنشین داشت برایم می خواند:
صف اتوبوس را اگر متر می کردم از یک کیلومتر هم بیشتر بود، با وجود خستگی زیاد چاره ای نداشتم جز اینکه نفر
آخر بایستم. از آنجا که پول کارمندی کفایت تاکسی را نمی کند و مثل جن فوری غیب می شود می بایست آن را
همان سر ماه به اجناس مورد لزوم و بلیت اتوبوس تبدیل می کردم، در غیر این صورت آخر ماه باید می رفتم
گدایی. به علت وزن بسیار سنگینم سال هاست که نتوانسته ام تاکسی سوار شوم. اصلاً در تمام عمرم فقط یک بار
تاکسی سوار شده ام و آن یک بار هم برای ارضای حس کنجکاوی ام بود.

دود تند ماشین ها و آن گرمای تابستان از یک طرف، بوق های ممتد و پی در پی گوشخراش و همه می مردم ناهار
نخورده از طرف دیگر اعصاب منتظران اتوبوس را چون خوره ای نامرئی می خورد. در این میان تاکسی ها از غیبت
طولانی اتوبوس سوء استفاده می کردند و بهترین فرصت را برای سوار کردن مسافران در بستی غنیمت می شمردند
و با قیمت گزافی مسافران را- که حاضر بودند هر چه دارند تقدیم کنند تا از آن وضع نجات پیدا کنند- به مقصد
برسانند. صف اتوبوس آنقدر شلوغ شد که پلیس سر چهار راه آمد و گفت: «لطفاً تو پیاده رو بایستید!»

بدون اینکه کسی نوبتش را از دست بدهد یکی بعد از دیگری رفتیم به پیاده رو و صف طویل از جلو ویتترین مغازه ها
گذشت. فروشنده های مغازه های میدان ولی عصر از تجمع این منتظران جلو ویتترین مغازه هایشان عصبانی شدند،
دسته جمعی بیرون آمدند و گفتند: «تو خیابون بایستید! چرا اینجا ازدحام کردین؟» همه در حالی که مواظب بودیم
کسی جایمان را اشغال نکند و از ما جلو نزنند، به خیابان رفتیم. دوباره پلیس آمد و گفت: «مگه به شما نگفتم تو پیاده
رو بایستید؟!»

کی جرات داشت به پلیس اعتراض کند، غیر از فروشنده های محل؟ به ناچار پلیس گفت: «خیلی خوب داخل جو
بایستید لطفاً!»

همه مثل لشکر شکست خورده ی بی رمق اطاعت کردیم و داخل جو ایستادیم، در حالی که کفش های همه کثیف
شده بود، به نقطه ای چشم دوخته بودیم که اتوبوس باید می آمد و نمی آمد! ماشین ها پشت چراغ قرمز به طور
فشرده ای ایستاده بودند! بیچاره آن ها که با چند بار خاموش و روشن شدن چراغ راهنما نوبتشان می رسید. موتور
سیکلت ها از باریکه های بین ماشین ها می گذشتند تا مسافت پشت چراغ قرمز را کوتاهتر کنند. چراغ که سبز شد،
ماشین و موتور و عابر مثل کلاف گره خورده ای لا به لای همدیگر گم شدند. ناگهان صدای ترمز شدید چند ماشین
که زنجیر وار به همدیگر خوردند و پرت شدن یک موتور سیکلت، صف اتوبوس را به هم ریخت. موتور سیکلت
خالی از سر نشین مثل فرفره تند و سریع به دور خود می چرخید و چهار راه از آدم سیاه شد. داد و هواری چون
گردباد از میان جمعیت برخاست، یکی داد زد: «بابا ولش کنین، مرده!» دیگری فریاد زد: «ضربه ی مغزی شد
بدبخت!»

صف اتوبوس که به یک سوم رسیده بود، اتوبوس از دور نمایان شد، مسافران باقیمانده که هوس دیدن موتور سوار کشته شده را نداشتند، به احترام اتوبوس صاف و مودب در یک خط مستقیم ایستادند. راننده با یک ترمز ناگهانی گلوله‌ی بزرگی از دود غلیظ را نثار ریه‌ها و معده‌های گرسنه کرد. همه آماده بودند که به محض باز شدن درها سوار شوند تا بلکه بتوانند یک صندلی خالی پیدا کنند و لحظه‌ای بنشینند، اما انگار راننده هم سخت محو تماشای جسد موتور سوار شده بود که یادش رفته بود درها را باز کند. در این گیرودار پیرمردی که سنش بالای هفتاد نشان می‌داد، با کت و شلوار قهوه‌ای، پیراهن سفید، کروات زده و تمیز به طرف اتوبوس آمد، اتوی شلوارش از تیزی به کارد می‌ماند و می‌توانست سر خروسی را ببرد، نگاهش نوک عصایش بود که مبادا آن را جای کثیفی بگذارد و مجبور شود ضدعفونی اش کند، حتی سرش را بالا نیاورد که صف طویل اتوبوس را ببیند. شاید هم نمی‌داند که آسیاب به نوبت است. درست اول صف ایستاد و بلافاصله در اتوبوس باز شد، پیرمرد پایش را بالا برد و روی پله‌ی اول گذاشت، دستش را به دستگیره‌ی در گرفت تا هیكل نحیف خود را بالا بکشد که ناگهان نفر اول دست دراز کرد یقه‌ی کت او را کشید و مثل توپ فوتبال به شدت به گوشه‌ای انداختش و با فریاد گفت: «آهای طاغوتی سلطنت طلب! مگه صف رو نمی‌بینی؟ برو ته صف و مثل ما ساعت‌ها منتظر بمون!»

جوان به نظر دانشجو می‌آمد و پشت کتاب هایش را به طرف مردم طوری گرفته بود که حروف انگلیسی اش نمایان باشد. بدون ذره‌ای خجالت سوار شد. پیرمرد مات زده در حالی که چشمانش از تعجب گرد شده بود یقه‌ی کتش را مرتب کرد، نگاهی سردرگم به اطراف خود و به انتهای صف انداخت، دهان باز کرد تا برای دل خودش چیزی بگوید، اما پشیمان شد و دوباره آن را بست. مردم بی‌توجه به او، از ترس اینکه آقای راننده پایش را روی گاز بگذارد و برود، بدون درنگ سوار شدند و پیرمرد همانطور بهت زده آن‌ها را تماشا می‌کرد. من که نفر آخر صف بودم و با به هم خوردن نظم صف نفر دهم شدم، لحظه‌ای کوتاه ایستادم و با نگاهم از پیرمرد خواستم که سوار شود، ناگهان داد و بیداد مردم از پشت سرم بلند شد: «آقا چرا وایسادی؟ برو دیگه! مرض داری؟»

پیرمرد که مارگزیده شده بود، تعارف بی‌صدای مرا رد کرد و من ناخودآگاه از خیر و شر اتوبوس گذشتم، از صف خارج شدم کنار پیرمرد ایستادم، صدای خانمی بلند شد: «نگفتم مرض داره! دو ساعت تو صف وایساده، حالا که نوبتش شده سوار نمی‌شه!»

خنده‌ی اطرافیان اوج گرفت و به پیرمرد هم سرایت کرد، با تبسم ملیحی و با نگاهش از من که همراهش شدم تشکر کرد. اتوبوس همه‌ی مسافران را چون کامیونی که آدم بار زده باشد روی سر و کله‌ی همدیگر سوار کرد. وقتی داخل آن را دیدم، با اینکه به چنین وضعی عادت داشتم، اما احساس نفس تنگی گلویم را فشرده و نزدیک بود خفه شوم. خدا را شکر کردم که از شر آن خلاص شدم. دوباره اتوبوس گلوله‌ای از دود غلیظ گازوئیل را نثار باقیمانده‌ی مسافران و پیراهن سفید پیرمرد کرد و لاک پشت وار از آنجا دور شد. پیرمرد نگاهی به پیراهنش که به رنگ طوسی در آمده بود و نگاهی به چشمان خسته‌ی من انداخت و زیر لب گفت: «هر چه بگنند نمکش می‌زند، وای به روزی که بگنند نمک!»

وعصا زنان طول خیابان را گرفت و دور شد. من در حالی که تازه به معنی این شعر پی برده بودم برای دومین بار در عمر پنجاه ساله ام سوار تاکسی شدم و شعر پیرمرد را زیر لب خواندم، با اینکه این شعر را هزاران بار شنیده بودم اما هیچ وقت به طور عملی به معنی آن پی نبرده بودم به خودم گفتم: «به راستی اگر نمک بگنند بوی تعفن حیوانات زندگی اشرف مخلوقات را مثل مردابی در سرزمین برهوت کویری چنان در برمی‌گیرد که آفتاب داغ و سوزان

کویر هم نمی تواند آن بو را از آدمی بزدايد. بعضی از آدم ها مثل آن جوان، چنان هويت انسانی خود را گم کرده اند، که اگر در شیپور گوششان هم فریاد بزنی «تو انسانی» باز کوچکترین تکانی به خود نمی دهند. آیا در این عصر کامپیوتر نمک گندیده است و دنیا شده است مرداب؟...»

در آستانه ی یک چرت حسابی بودم که پدرم زنگ خانه را زد. در را که برای او باز کردم ناخودآگاه خواندم: «هر چه بگنند نمکش می زنند...»

سام، پسرعمویم ادامه داد: «وای به روزی که بگنند نمک!»

پدرم خندید و گفت: «خیلی مسخره بود! اصلاً کتاب نبود...»

وقتی داشتم ظرفهای شام را می شستم به خودم گفتم: «امین از یه موضوع کوچیک و پیش پا افتاده یه کتاب ساخته، اگه داستان زندگی آنهایتا دستش بیفته حتماً چند جلد کتاب ازش در می آره. باید قصه ی زندگی آنهایتارو براش تعریف کنم!»

ده دقیقه زودتر به آموزشگاه نقاشی رسیدم، جلو در مجموعه ی ساختمانی ایستادم و آرزو کردم امین مهرزاد هم از راه برسد، این بار با شناختی که با افکارش داشتم با او روبه رو می شدم. تمام داستان های کوتاه کتابش را خوانده بودم و علاوه بر اینکه روی همه ی صفحه ها چشمان قهوه ای و لخنه زیبای او را دیده بودم، صدایش را هم هنگام خواندن شنیده بودم، انگار که او در عالم حقیقت داستان ها را برایم بازگو می کرد. ده دقیقه گذشت و او نیامد و من امیدوار بودم که در ساعت کلاس پیش برادرش بیاید. معلم یک مدل روی دیوار چسباند. مثل جلسه ی قبل: «از روش بکش!»

برای اینکه او را- که عجیب در حرف زدن صرفه جو بود- به حرف وادارم، پرسیدم: «بزرگتر از مدل بکشم؟»

خشک و رسمی گفت: «نه! هنوز زده!»

« چرا؟! »

« باید اول دستت راه بیفته! »

« دستم راه افتاده! من خیلی نقاشی کرده م! »

« چقدر؟ »

« حدود دویست تا چهره کشیده م! »

« کمه! »

« کمه؟! اقلأ بهم بگین چطور مدل ها رو بزرگ کنم! »

« گفتم که زوده! »

و از اتاق بیرون رفت زیر لب آرزو کردم ای کاش امین مهرزاد معلم بود، دو کلام حرف حساب حالیش بود. از این آرزو به خودم خندیدم، روز اول که دیدمش، یعنی دو روز قبل، از هیکل غول آسایش آنقدر ترسیدم که از خدا خواستم او معلم نباشد و حالا دلم می خواست او معلم باشد! معلوم نیست خدا چقدر به دعاها و آرزوهای ضد و تقیض بنده هایش می خندد!

به امید دیدن او ثانیه های انتظار را گذراندم، ولی وقت کلاس تمام شد و او را ندیدم. سر شکسته به خانه رفتم و یک بار دیگر کتابش را خواندم و انتظار کشیدم که چهارشنبه از راه برسد و رسید. با اشتیاقی آمیخته به هیجان رفتم به آموزشگاه. اگر او را نمی دیدم پاک ناامید می شدم. برای اینکه بتوانم در اتاق انتظار بنشینم که اگر او آمد بینممش، به معلم گفتم: «من می توانم این گوشه بنشینم؟ آخه اونجا با وجود بچه ها حواسم پرت می شه!» طوری حرف زد که دیگر جایی برای خواهش مجدد نگذاشت. واخورده به اتاق طراحی رفتم و به کسی که کنار در نشسته بود، گفتم: «ممکنه امروز جای خودتونو با من عوض کنین؟ اون ته خلقم خفگی می کنه!» جایم را عوض کردم و نشستم کنار در تا بتوانم گوش به زنگ آمدن امین مهرزاد باشم. اما باز انگار باید ناامید به خانه می رفتم. چطور می توانستم او را نبینم در حالی که در اشتیاق دیدارش می سوختم! اگر او هم ذره ای از احساس مرا داشت حتماً تا حالا آمده بود، به خصوص که از روز و ساعت کلاس هایم آگاه بود. حس نقاشی از وجودم رخت بر بسته بود و غرق در افکار خودم بودم که یکی از هنرجوها کنارم آمد و گفت: «می خوای کمکت کنم؟ طرح سختی انتخاب کردی!»

سرم را به علامت مثبت تکان دادم، او کاغذ و قلم مرا گرفت، شروع کرد به کشیدن و گفت: «استاد اینقدر به اتاق رنگ سر می زنه به ماها سر نمی زنه، اعتراض هم فایده ای نداره، طرح رو باید تموم کرد تا اون به خودش زحمت بده که اشکال ها رو رفع کنه!»

یک ربع مانده بود به پایان وقت کلاس که گوشم صدای آشنایی را شنید، بی توجه به حرف های پسر همکلاسی ام، گفتم: «متشکرم! طرح رو بدین تا ببرم پیش استاد!»

خندید و گفت: «بذارین تموم بشه!»

صدای امین مهرزاد تمام عصب های قلبم را به ارتعاش در آورده بود، به برادرش گفتم: «خیلی باهوش حرف زد، ولی گفت که تا سه ماه دیگه پول تو حسابش نیست! این هم چک!»

معلمم گفت: «عجب مرد بدحسابی به این رضا، دیگه آخرین بار بود که بهش پول قرض دادم!»

«خب داداش! اگه کاری نداری من برم!»

«نه! زحمت کشیدی، ممنونم!»

«خداحافظ!»

«خداحافظ!»

ناگهان چنگ انداختم، دفتر طراحی ام را از دست پسرک گرفتم و او هاج و واج مرا نگاه می کرد. وسایلم را با عجله داخل کیفم ریختم، از اتاق بیرون رفتم و به معلمم گفتم: «بخشید! وقت دندون پزشکی دارم و باید سر موقع برسم!» بی توجه به عجله ای که از سر و رویم می بارید، گفتم: «طرح رو کامل کردی؟ بینم!»

به طرف در رفتم و گفتم: «نه! شنبه تمومش می کنم!»

«مگه چهارشنبه کلاس نمی آیی؟»

ناخودآگاه گفتم: «نه» و از در بیرون رفتم. پله ها را مثل قرقی پیمودم تا رسیدم پشت سر امین مهرزاد. وقتی

شتابزدگی مرا دید، خنده اش گرفت، ساعتش را نگاه کرد و گفت: «عجله نکن! به موقع می رسی!»

با تعجب پرسیدم: «کجا؟!»

با لبخند گفت: «سر قرار!»

با شگفتی پرسیدم: «قرار؟ با کی؟»
خندید و گفت: «از من می‌پرسی؟»
«آخه شما گفتین قرار دارم!»
«من نگفتم! تق و توق پاشنه‌های کفشت گفتن که عجله داری!»
طبق عادت‌تی که با خواهرم صحبت می‌کردم و همیشه به حرف‌های بی‌مزه‌اش می‌گفتم: «هرهرهر» بی‌اراده گفتم: «هرهرهر!»
قهقهه‌ی بلندی سر داد و گفت: «چه جالب!»
پرسیدم: «چی؟»
گفت: «حرف زدن شما!»
به خود آمدم و گفتم: «معذرت می‌خوام! از بس با خواهرم بی‌ادبانه حرف زدم مثل اینکه عادت کردم!»
ناگهان گفت: «خوبه!»
جیغ کشیدم: «خوبه؟!»
آرام گفتم: «برای من که از دوران جوونی خیلی دور شدم!»
بدون خجالت پرسیدم: «مگه چند سال‌تونه؟»
از گستاخی من تعجب کرد و گفت: «خوب بلدی به موقع سوال کنی!»
سرم را پایین انداختم و از شدت شرمندگی گفتم: «راستی سلام! ببخشید که یادم رفت سلام کنم!»
مستقیم به چشمانم خیره شد و گفت: «سی و پنج شش سالمه!»
فوری سن خودم را از او کم کردم و تفاوت رت به دست آوردم - پانزده شانزده! ناخودآگاه سوت ظریفی کشیدم و او گفت: «خیلی زیاده نه؟»
پرسیدم: «سن شما؟»
انگار متوجه تعجب من شده بود که گفت: «نه! تفاوت سنی من و تو!»
از اینکه مرا «تو» خطاب کرد صمیمیت خاصی نسبت به او پیدا کردم. گفتم: «مهمه؟» قبل از اینکه جوابم را بدهد،
گفتم: «کتابتون رو خوندم. وای به روزی که بگندد نمک!»
«چطور بود؟ کاش نقدی هم برام نوشته بودین!»
خندیدم و گفتم: «من قابل این حرف‌ها نیستم! فقط می‌تونم بگم عالی بود، من که یک شبه خوندمش، حتی دو بار خوندمش!»
«خوشحالم! خوشحالم که یکی پیدا شد و از داستان‌های من خوشش اومد!»
«چطور مگه؟»
«آخه هر کی خونده انتقاد کرده! انتشارات پر شده از نامه‌های انتقاد آمیز خواننده‌ها، بعضی‌ها نوشته بودن حیف از پولی که حروم کتاب تو کردیم!»
«شوخی می‌کنین!»
سروش را به چپ و راست تکان داد، گفتم: «خوب اون‌ها بی‌سلیقه بودن!»
«هر چی بودن باعث شدن که من دیگه دور داستان نویسی رو خط بکشم!»

«نع»

«بعله»

«ولی من یه سوژه ی هیجان انگیز حقیقی دارم که می خواستم براتون تعریف کنم!»

«جدا؟»

«جدا!»

«برای همین اینقدر یا عجله دنبال سرم می دویدی؟»

خواست با این سوال آنچه را که در جستجویش بود براند من هم بی اراده گفتم: «نه!» ولی فوری درستش کردم و

گفتم: «بله! داستان زندگی خواهرمه! به نظر من شما با اون نثر روان و ساده تون، با اون شاخ و برگ هایی که به

نوشته هاتون می دین، می تونین از این سوژه یه رمان جذاب بسازین!»

«راستی؟»

«راستی!»

«دو نفر دیگر مثل تو پیدا می شد که از من تعریف کنه من خودمو بالزاک احساس می کردم!»

در حالی که همقدمش راه می رفتم و متوجه گذر زمان نبودم، گفتم: «بالزاک رو که کسی قبول نداره، حالا اگه می

گفتین تولستوی یا هوگو یه چیزی!»

شانه هایم را با انداختم! نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

«داستانت رو تعریف کن ببینم!»

«امروز وقت نمی شه!»

«فردا؟»

«نه، چهارشنبه!»

«ساعت دوازده خوبه؟»

بدون اینکه فکر کنم چطور می توانم ساعت دوازده ظهر از خانه بیرون بیایم، گفتم: «عالیه!»

خندید و گفت: «مثل کتابم؟»

دو قدم جلوتر از او رفتم، سپس روی پاشنه ی کفشم به سویش چرخیدم و گفتم: «عالی تر!»

«تا پس فردا!»

«خداحافظ»

آنقدر پا به پای او راه رفته بودم که رسیده بودیم میدان ونک. تاکسی ترمز کرد، در را باز کردم، ناگهان یادم آمد

محل قرار را از او پرسیدم، بی توجه به تاکسی دنبال او دویدم.

راننده فریاد زد: «مرض داری؟ مردم آزار...!»

امین مهرزاد آنقدر تند می رفت که نمی توانستم به پایش برسم، به ناچار فریاد زدم: «آقای مهرزاد!»

صدایم را که شنید ایستاد، نفس زنان پرسیدم: «کجا؟»

با اینکه منظورم را خوب فهمید، لبخندی زد و گفت: «معلومه، خونه!»

قبل از اینکه منظورم را واضح تر بگویم، گفتم: «همین میدون ونک خوبه؟»

«و همین نقطه؟»

چشمانش را به علامت تایید بست و بعد به من خیره شد. سرم را پایین انداختم و به طرف تاکسی های خطی تجربیش رفتم.

برای ملاقات مجدد با امین بهانه ی تعریف کردن قصه ی زندگی آناهیتا را آورده بودم و آنطور که پیدا بود برای دیدارهای بعدی هم خودم باید اقدام می کردم، ولی نمی دانستم برای بیرون رفتن بی بهانه ام از خانه چه بهانه ای برای پدرم بیاورم! با اینکه خداوند بهانه های زیادی آفریده ولی هیچکدام با عقل شکاک پدر من جور نبودند. ذهن خسته و کند من از فکر کردن و راه یابی عاجز بود و علیل. مهمتر اینکه جزئیات زندگی خواهرم را هم نمی دانستم و او در حال حاضر آلمان بود، دایی ام او را پیش خودش برده بود تا با دیدن رابطه های سرسری و رقیق دختر و پسران این کشور به خود بیاید و عاقل شود. اگر هم در این باره از پدرم سوالی می پرسیدم، او می خواست جوابم را طوری پندآموز بدهد که من از واقعه درس عبرت بگیرم و جا پای خواهرم هرگز نگذارم. کمی که فکر کردم دریافتم که من داشتم راه بدتری می رفتم. فوری خودم را تبرئه کردم و گفتم: «کدوم راه بدتر؟ من فقط می خوام یه سوژه ی ناب بذارم در اختیار یه نویسنده ی ناب که هم به او و هم به آنا و مردم خواننده خدمت کرده باشم!» نمی دانم چرا آدم ها، به خصوص من اینقدر خودشان را گول می زنند و از بازخواست خویشتن فرار می کنند، کاری را که انجام می دهند که از اشتباه بودنش آگاهند، انگار آدم برای خودش نقش شیطان را بازی می کند و تا اوج گمراهی و بدبختی خود را پیش می برد بعد به حال خودش می گرید، مثل آناهیتا! خوب می دانستم که جذب لبخندهای قشنگ و نگاه های گرم امین مهرزاد شده بودم، مرد سی و شش هفت ساله ی چاقی که شغلش را پدرم بازی می پنداشت. اصلاً فکرش را نمی توانستم بکنم که شاهنامه آخرش خوش نباشد. تا سه شنبه شب جرات نکردم هیچ بهانه ای برای بیرون رفتن از خانه برای پدرم بیاورم. در این مدت یک پایم ترسان و لرزان به طرف پدرم و قولی که به او

55 و 56

داده بودم به عقب رانده می شد و پای دیگرم شجاع و جسور به طرف امین می رفت. عاقبت چشمان زیبای او کارساز شد و به پدر گفتم: «بابا! آزیتا فردا داره می ره میدون فردوسی که برای جهاز خواهرش نقره بخرن...» آزیتا، دوست دوران دبیرستانم، تنها کسی بود که گاهی پدرم اجازه می داد به دیدنم بیاید و یا با او تا سر خیابان قدم بزنم. پدر وسط حرفم آمد و گفت: «خب که چی؟ نکنه تو هم برای جهازت نقره می خوای؟» خنده ای مصلحتی سر دادم و گفتم: «نه! من اصلاً جهاز نمی خوام!»

«پس چی؟»

«گفتم که اگه اجازه بدین منم باهاشون برم، سوپرمارکت هم که قهوه ترک تموم کرده، قهوه هم می خرم!» آنقدر با ترس و لرز حرفم را به آخر رساندم که وقتی تمام شد، نفس بلندی کشیدم. پدر در حالی که شامش را می خورد، گفت:

«نه! مگه تو فردا کلاس نقاشی نداری؟»

«دارم! ولی ساعت چهار، آزیتا من رو می رسونه کلاس!»

دوباره تکرار کرد: «نه!»

بغض سنگینی وسط گلویم نشست. این تنها بهانه ای بود که می توانستم آن را برای پدرم حقیقی جلوه بدهم، چون اگر برای کنترل راستگویی من به آزیتا تلفن می کرد، او حرف مرا تأیید می کرد. هزار بهانه ی دیگر را بررسی کرده بودم که به عقل پدرم نمی نشستند. اول می خواستم به او بگویم که برای بازدید گروهی از نمایشگاه نقاشی همراه معلممان باید برویم، ولی می دانستم که پدرم تلفن می کرد و صحت بازدید را از مهرزاد بزرگ می پرسید. بی توجه به جواب منفی پدرم گفتم: «ساعت یازده و نیم می رم تا سه...»

این دفعه فقط به بالا بردن سرش کفایت کرد. اعصابم خرد شد، از کوره در رفتم و گفتم: «آخه چرا؟ مگه من زندانی شما هستم؟ چرا من باسد تقاص آنا رو پس بدم؟ اون احمق من رو گرفتار کرد و خودش داره تو آلمان ول می کرده که بیکار نباشه، منم آدمم و نمی تونم مثل حیوون تو قفس زندگی کنم!»

پدر خونسردی خودش را حفظ کرد و هیچ عکس العملی نشان نداد. به گریه افتادم، عصبانی شد و گفت: «زن هفتاد حيله داره که آخريش گريه س، ولي تو عادت داري که از آخر شروع کنی! هر وقت یه شوهر مناسب پیدا شد و تورو صحیح و سالم دادم دستش اون وقت آزادی!»

در میان گریه خونم به جوش آمد و گفتم: «شما که پدرم هستین چقدر این حق رو به من می دین که شوهر بده؟ شوهر که تکلیفش از اول خلقت معلوم بوده، اون موقع دیگه برای نفس کشیدن هم باید از شوهرم اجازه بگیرم!»

«همین که گفتم! بحث زیادی هم موقوف!»

«با آزیتا می رم!»

آزیتا چون زیبا بود وقتی که همراه من می آمد پدرم مطمئن بود که دیگر کسی به من نگاه نمی کند، گفت: «میدون فردوسی پر از دلال و دلار فروشه!»

«با ماشین نازیلا می ریم، جلو مغازه پیاده می شیم و دوباره سوار ماشین می شیم!»

افتادم به التماس و زاری، اگر اجازه نمی داد که بروم جلو امین می شدم سنگ روی یخ. این به جهنم، علاف کردن او و منتظر

59-57

گذاشتنش کار نابخشودنی و بسیار نابجایی بود و من به هیچ راهی نمی توانستم به او پیغام بدهم و قرارم را به هم بزنم. نه شماره تلفنی از اوداشتم و نه آدرس خانه اش را. سام، پسر عمویم، پادرمیانی کرد و گفت: ((عموجان! شیدا دیگه بزرگ شده و عقلش می رسه که راه کدومه و چاه کدومه! وقتشه که اجازه بدین بره تو جامعه! فردا یه اتفاقی بیفته نمی تونه گلیم هودشو از آب بیرون بکشه، برای شما عیبیه که اون مثل غربتی ها با مردم روبه رو بشه!)) خلاصه هی من التماس می کردم، هی سام خواهش کرد تا اینکه پدرم راضی شد و گفت: ((پس پول هم ببر و سه چهار کیلو قهوه بخر!))

ذوق و خوشحالی ام را پنهان کردم و گفتم: ((چشم!))

آن شب گاهی از خوشحالی خوابم نمی برد و گاهی از دلهره ی اینکه پدرم حرفش را پس بگیرد، روز بعد یعنی چهارشنبه، وقتی پدرم وسام به سوپرمارکت رفتند، فوری تلفن آزیتا را گرفتم و با عجله و شتابزده گفتم: ((آزیتا، آگه

یه وقت احیانا پدرم به خونه ی شما تلفن کرد، به مامانت بگو بهش بگه من و تو باهم رفتیم میدون فردوسی که برای
جهاز نازیلانقره بخریم!!))

آزیتا گیج شد و گفت: ((من که نفهمیدم چی گفتی!!))

مکالمه ی تلفنی ام باید تارسیدن پدرم به سوپرمارکت تمام می شد، یعنی به اندازه پایین رفتن از بیست پله و باز
کردن دو در کشویی. مگر اینکه شانس می آوردم که بلافاصله یک مشتری پر حرف از راه می رسید و سرپدرم را
چنان به خودش گرم می کرد که او سراغ تلفن نرود، در غیر این صورت باید قید حیات را می زد آن هم درحالی که
دنیا برایم شیرین شده بود. وجود امین بزرگترین و بهترین دلخوشی ام بود و من نمی خواستم ناکام از دنیا
بروم. باعجله به آزیتا گفتم: ((عجالتا به مامانت بگو امروز گوشی تلفن رو برنده!!))

باحرص گفت: ((ممکنه کمی واضح تر حرف بزنی؟))

با فرصت کمی که داشتم انگار شیرفهم کردن آزیتهام احتیاج به وقت زیادی داشت. به سرعت فیلم های چارلی
چاپلین بلغور کردم: ((من امروز از ساعت یازده و نیم تا خدا می دونه کی، می خوام برم جایی که نمی تونم تورو
ببرم، ولی به پدرم گفتم که باتو و نازیلا داریم می ریم میدون فردوسی که برای جهاز نازیلا نقره بخریم!!))
با طعنه پرسید: ((کجا می خوای بری که نمی تونی من رو با خودت ببری؟))
از لای دندان های به هم فشرده ام گفتم: ((ناکجا آباد افلاطون!!))

((اوه))

((می خوام برم پیش یه نویسنده وداستان زندگی آنا رو براش تعریف کنم تا اون...))
وسط حرفم آمد و گفت: ((خیلی خوب... فهمیدم ناکجا آباد چه جور جایی یه! حالا بهت لطف می کنم می رم خونه زهره
و به مامان می گم همراه توام! با نازیلا می ریم!!))

((قربونت بره عمه ت!!))

((هروقت خواستی برگردی خونه از یه جایی به خونه زهره تلفن کن تا منم برم خونه))

((این دفعه خودم قربونت برم!!))

گوشی تلفن را گذاشتم و منتظر نشستم تا ببینم پدر بالا می آید یا نه؟ اگر نمی آمد یعنی اینکه مکالمه ی تلفنی مرا
گوش نداده! با دلهره و تشویش بیچاره کننده ای یک ربع صبر کردم، دیدم نیامد. از
جا بلند شدم که ناهار پدرم را آماده کنم، میز غذا را بچینم، تا بتوانم کمی به خودم برسیم.
یک مانتو مدل خفاشی که تازه مد شده بود و یک روسری سفید پوشیدم، پیش پدرم رفتم، وقتی دیدم اوضاع روبه راه
است، نفس عمیقی کشیدم و رفتم. سر ساعت دوازده رسیدم میدان ونک. امین برایم احترام قائل شده بود و زودتر از
من آمده بود و داشت به یکی یکی تاکسی هایی که از خیابان ولی عصر پایین می آمدند نگاه می کرد. یک پیراهن
سفید و شلوار سورمه ای پوشیده بود که چاقی او را بیشتر نشان می داد. مرا که دید لبخندی زد و ساعتش را نگاه
کرد. به طرفش رفتم و با شادمانی گفتم: ((سلام! انگار شا

ساعتش را دوباره نگاه کرد و گفت: ((آره! ولی شما یک دقیقه و چهار ثانیه دیر کردین!!))

((اوه چه دقیق!!))

((ناهار که نخوردی!!))

خندیدم و گفتم: ((غیب میگین؟ کی ساعت دوازده ناهار میخوره؟))

((من! چون صبحونه نمی خورم، دق دلم رو سرناهار خالی می کنم! ببینم دیزی دوست داری؟! اینجا من مشتری ام!))
واشاره کرد به مغازه ای که در میدان بود. در مدت عمر نوزده ساله ام هرگز لب به دیزی و کله پاچه نزده بودم. از قیافه ی اینجور غذاها بدم می آمد، ولی مگر می توانستم حرفی مخالف عقیده ی او بزنم! طوری کلمه ی دیزی را روی زبان چرخاند که فوری فهمیدم این غذا را خیلی دوست دارد. گفتم: ((کی از غذای سنتی کشورش بدش می آید؟))

صفحه 60 تا 64

ناگهان گفت: ((من!)) و بعد قهقهه ای سر داد و گفت: ((اینقدر عاشق این غدام که ازش متنفرم!))
هاج و واج نگاهش کردم، ادامه داد: ((هفته ای بیست بار هم دیزی بخورم سیر نمی شم!))
وارد مغازه شدیم، روی در نوشته بود ((سیرابی، شیردان،...)) احساس کردم حالم به هم می خورد، چشمم که به حلیم اردک و آش رشته افتاد، نفس راحتی کشیدم. آشپز و گارسن ها امین را می شناختند. البته نه از کتابهایش بلکه از دیزی خوردنش. چشمشان که به من افتاد، هم صدا گفتند: ((مبارک! بابا ای ولله شیرنی کو آقای مهندس!))
سرم از خجالت پایین انداختم. امین در حالی که مرا می پایید، گفت: ((خانوم یکی از همکاره ی من هستن، چون دیزی دوست دارن، آوردمشون اینجا که مزه ی دیزی واقعی بره پای دندونشون!))
جای شکرش باقی بود که مرا خواهرش معرفی نکرد، در این صورت دلم حسابی می گرفت. گارسون روی میز را دستمالی کشید و گفت: ((الان حاضر می شه آقای مهندس!))
پرسیدم: ((مهندس چی؟!))
خندید و گفت: ((مهندس آسفالت صاف کن!))
قبل از اینکه تعجب کنم ادامه داد: ((از بس پیاده راه می رم مثل یه غلتک آسفالت خیابون ها رو صاف می کنم!))
یادم آمد که فروشنده ی کتابفروشی گفته بود، امین مهرزاد استاد دانشگاه است، پرسیدم: ((مگه شما استاد دانشگاه نیستین؟))

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: ((بودم!))
پرسشگرانه نگاهش کردم، گفت: ((اقتصاد بازرگانی خونده م، ولی همه به من می گن مهندس! منم نمی تنم هیچ اعتراضی بکنم، حتماً مهندسی به قیافه م می آید!)) و نگاهی به شکم بزرگش انداخت. گارسن پارچ آب و لیوان را روی میز گذاشت، من از فرصت استفاده کردم و به او گفتم: ((امروز عجلتاً من هلیم اردک می خورم!))
((هلیم مال صبحونه بوده و تمام شده!))
((پس لطف کنین آش رشته بیارین!))
((آش رشته هم مال بعد از ظهر هاس که هنوز آماده نشده!))

خواستم بگویم ((پس با کمال تاسف دیزی بیارین!)) که گارسون بعدی دو ظرف دیزی گذاشت روی میز، امین که در خوردن این غذا ماهر بود، گوشت ها را با گوشت کوب چوبی کوبید، چربی ها را جداگانه کوبید و آنها را روی آبگوشت ریخت و چنان با اشتها آن غذای چرب را می خورد که من علت چاقی مفرط او را بلافاصله دریافتم. به قول پدرم چربی، چربی می آورد و اضافه وزن هم فقط مال پر خوری است. آن روز تاریخی به حکم اجبار چشمانم را بستم و یک لقمه دیزی خوردم ولی با کمال تعجب و حیرت به ذائقه ام سازگار شد و به زبانم خشمزه آمد، به خصوص

که طرز خوردن امین هم اشتها آور بود . نگاهی به هیکل بزرگ او انداختم و پرسیدم: ((شما فقط یه دیزی می خورین؟!)) و از این حرفی که زده بودم پشیمان شدم. شرمسار سرم را پایین انداختم، به فقهه خندید و گفت: ((من به گرسنگی عادت دارم و هیچ وقت نتونستم جواب این همه سلول بی غذا رو بدم!))

برای اولین بار در عمرم دیزی خوردم و آن هم کامل. امین لبخند با ذوقی زد و گفت: ((تو اولین کسی هستی که در خوردن دیزی با من هم عقیده ای!))

خندیدم و در دل گفتم: ((ای کاش می دونستی که حقیقت چیز دیگه ای یه))

روی صندلی لم دادم و گفتم: ((مایلی همیجا بنشینیم؟))

بوی کله پاچه داشت حالم را به هم می زد، گفتم: ((پارک ساعی نزدیکه!))

از جا بلند شد و گفت: ((اگه ما را گرفتن چی؟))

گفتم: ((هر کی خربزه خورد پای لرزش هم می شینه!))

عمیق نگاهم کرد و گفت: ((خربزه ی تازه و شیرین لرز نداره!))

سرم را پایین انداختم و حرفی نزد. وارد پارک که شدیم، آنقدر راه رفتیم تا گوشه ی خلوت و ساکتی پیدا کردیم. هر دو روی یک نیمکت نشستیم. او از من فاصله گرفت و طوری نشست که کاملاً روبرو روی من قرار گرفت، کلاسورش را باز کرد و به پشتی نیمکت تکیه داد. به طرفش چرخیدم و پایم را روی پای دیگرم انداختم و گفتم: ((می خواین یاداشت کنین تا آرومتر حرف بزنم؟))

((نه! راحت باش، ممکنه چیزهای مهم رو تو یکی دو خط خلاصه کنم!))

مداد سیاهی از جیبش بیرون آورد و نوک آن را روی کاغذ گذاشت. خواستم بپرسم ((چرا با مداد؟)) ولی او مهلت نداد و گفت: ((به گوشم!))

نفسی پر انرژی کشیدم و گفتم: ((ما دو تا خواهیم...))

حرفم را قطع کرد و گفت: ((ما هم فقط دو تا برادریم!))

این را می دانستم، درباره اش از بچه های کلاس نقاشی تحقیقات کاملی کرده بودم. ولی گفتم: ((چه جالب!))

نگاه کنجکاوای به من دوخت و سپس مدادش را روی کاغذ به حرکت در آورد. با لحنی کنایی شروع کردم: ((آناهیتا، خواهرم، یک سال از من بزرگتر است. وقتی او چهار ساله بود و من سه ساله، پدرم همراه عمویم که او هم یک پسر پنج ساله داشت، برای تعطیلات عید قصد کردند به رامسر بروند. همه ی ما در یک ماشین بودیم که ناگهان تصادف کردیم و عمویم که راننده بود جابه جا مرد و مادر من که پشت سر عمویم نشسته بود در بیمارستان از دنیا رفت. ما هم به شدت زخمی شده بودیم ولی جان سالم به در بردیم. البته من از این واقعه هیچ چیز به خاطر ندارم و همه ی اینها را از پدرم شنیده ام . عمویم در آپارتمان طبقه ی ما زندگی می کرد و یک سال بعد از این اتفاق، فامیل به پدرم پیشنهاد کردند که با زن عمویم ازدواج کند تا هم ما بی مادر بزرگ نشویم و هم پسر عمویم، سام، بی پدر. ولی پدرم که سخت عاشق مادرم بود، هرگز دلش راضی نشد که ## دیگری را جای او بگذارد. وقتی زن عمویم از دست خونسردی و بی تفاوتی پدرم به ستوه آمد سام را جلوی پدرم انداخت و زفت با یک پسر جوان تر از خودش ازدواج کرد. بیچاره پدرم عهده دار تربیت سه بچه ی بی مادر شد. ما پسر عمویم را دادش صدا می کنیم و حالا فامیل انتظار دارند که من با پسر عمویم ازدواج کنم...))

برق حسادت را در چشمان امین دیدم، حتی از شدت حسادت حرف من را قطع کرد و با اعتراض خفه ای گفت: ((ببینم قرار بود قصه ی زندگی خودتون رو تعریف کنین یا خواهرتون رو؟))

خودم را روی نیمکت جمع و جور کردم و گفتم: ((خواهرم، اخیه باید می گفتم که آناهیتا چه سنی مادرش رو از دست داد و شاید اگه مادر بالای سرش بود به انحراف کشیده نمی شد!))

وسوسه شدم که روی دفترش سرکی بکشم، دلم می خواست نمونه خط او را ببینم. کنارش خزیدم، فوری دستش را روی کاغذ گذاشت و گفت: ((به دقیقه دیگه!))

حیرت زده به چشمانش خیره شدم و با تعجب فریاد زدم: ((آقای مهرزاد؟))

کاغذ را به من داد و گفت: ((چشمان سرمه ی بدون رنگ یعنی جسم بی روح.))

ذوق کنان گفتم: ((شما به جای یادداشت داشتن نقاشی می کشیدین! اون هم از روی مدل زنده ی در حال حرف زدن؟!))

تصویر سیاه قلم سه رخ چهره ام را کشیده بود، با دهان باز و نگاهی که هنگام صحبت کردن به یک نقطه خیره مانده بود، دیگر نتوانستم طاقت بیاورم که جیغ تعجب آمیزم را کنترل کنم، جیغ شادی بخشی کشیدم و گفتم: ((خدای من! شما هم نقاشین؟!))

به طر فم چرخید و به چشمانم خیره شد، بعد گفت: ((پدر خدا بیامرم دوست داشت که هر دو تا بچه هاش مثل خودش نقاش بشنو از بچگی به جای همه چیز به ما تعلیم نقاشی می داد!))

با حسرت خاصی گفتم: ((خوش به حالتون!))

خندید و گفت: ((چرا خوش به حالم؟ چون پدرم نقاش بود؟))

گفتم: ((که انقدر تو نقاشی ماهرین!))

لبخند رضایتبخشی زد، پرسیدم: ((چرا شما آموزشگاه ندارین؟))

در اوج ناباوری گفت: ((از کجا می دونی ندارم؟))

به هوا پریدم و گفتم: ((دارین؟))

به ذوق بچه گانه ی من خنده ی سر داد و گفت: ((ندارم! من اونقدر که تو فکر می کنی ماهر نیستم که بتونم آموزش بدم، از این گذشته حوصله هم ندارم!))

((حوصله ی آموزش رو ندارین یا حوصله ی هنر جوها رو؟))

ناگهان آرام و پُر تمنا گفتم: ((بستگی داره! اگه تو هنر جوم بشی حاضریم آموزشگاه دایر کنیم!))

با شنیدن این حرف و لحن خودمانی و صمیمی او مثل مجسمه خشک و بی حرکت شدم و به نقاشی خیره ماندم. لحظه ی سکوت برقرار شد. ناگهان بی اراده زیر لب گفتم: ((چقدر رویایی شده! یعنی من انقدر خوشگلم؟!))

با لحن نجوا مانندی گفتم: ((چهره اصلی رویایی تره، داوینچی هم قادر نیست چهره ی واقعی تو رو نقاشی کنه!))

حرف هایش داشت به جای باریکی کشیده می شد، همانطور که سرم پایین بود، حرف را عوض کردم و گفتم: ((حتماً خونه تون پر از تابلوهای شماست! دلم می خواد اون ها رو ببینم!))

آرام و شکست خورده گفتم: ((این اولین باریه که ذوقم برای نقاشی دستکاری شد و تونستم یک نقاشی روح دار بکشم!))

سرم را آرام بالا آوردم و نگاهش کردم. غمگین شد و نگاهش را از من دزدید. همانطور که به او خیره شده بودم خدا را شکر کردم که در نظرش آنقدر زیبا آمده ام که توانسته ام ذوقش را برای نقاشی بیدار کنم. چه احساس خوشایندی داشتم! پدرم به حدی مرا از جنس مخالف ترسانده بود که همیشه هفت قدم از آنها فاصله می گرفتم و جرأت نمی کردم به هیچ پسری حتی پسران فامیل نگاه کنم و این اولین بار در عمرم بود که کنار یک مرد نشسته بودم و نسبت به او احساس های شیرینی داشتم. مردی که هفده سال از من بزرگتر بود و هیكلش خیلی بزرگتر از آدم های چاق، به تعبیر پدرم لولو خور خوره ای بود که می توانست و قدرت داشت مرا از مسیر زندگی عادی منحرف کند. با وجود این در کنار او احساس آرامش می کردم، همان آرامشی که آنایتا از آن حرف

ص 65 تا 69

ناگهان آرام و پر تمنا گفت: " بستگی داره! اگه تو هنرجوم بشی حاضرم آموزشگاه دایر کنم!" با شنیدن این حرف و لحن خودمانی و صمیمی او مثل مجسمه خشک و بی حرکت شدم و به نقاشی خیره ماندم. لحظه ای سکوت برقرار شد. ناگهان بی اراده زیر لب گفتم: " چقدر رویایی شده! یعنی من اینقدر خوشگلم؟" با لحن نجوا مانندی گفت: " چهره ی اصلی رویایی تره، داوینچی هم قادر نیست چهره ی واقعی تورو نقاشی کنه!" حرفهایش داشت به جای باریکی کشیده می شد، همانطور که سرم پایین بود، حرف را عوض کردم و گفتم: " حتما خونه تون پر از تابلوهای شماسه! دلم می خواد اون ها رو ببینم!" آرام و شکست خورده گفت: " این اولین باریه که ذوقم برای نقاشی دستکاری شد و تونستم به نقاشی روح دار بکشم."

سرم را آرام بالا آوردم و نگاهش کردم. غمگین شد و نگاهش را از من دزدید. همانطور که به او خیره شده بودم خدا را شکر کردم که در نظرش آنقدر زیبا آمده ام که توانسته ام ذوقش را برای نقاشی بیدار کنم. چه احساس خوشایندی داشتم! پدرم به حدی مرا از جنس مخالف ترسانده بود که همیشه هفت قدم از آن ها فاصله می گرفتم و جرأت نمی کردم به هیچ پسری حتی پسران فامیل نگاه کنم و این اولین بار در عمرم بود که کنار یک مرد نشسته بودم و نسبت به او احساس های شیرینی داشتم. مردی که هفده سال از من بزرگتر بود و هیكلش هم خیلی بزرگتر از آدم های چاق، به تعبیر پدرم تنها لولو خور خوره ای بود که می توانست و قدرت داشت مرا از مسیر زندگی عادی منحرف کند. با وجود این در کنار او احساس آرامش می کردم، همان آرامشی که آنایتا از آن حرف می زد و من معنی اش را نمی فهمیدم. سکوت شرمگین طولانی شد. امین با پایش روی زمین ضرب گرفته بود، سنگینی نگاهش را روی چهره ی من انداخته بود و من خیره به نقاشی شده بودم و افکارم همه جا می چرخید جز حول قصه ای که می خواستم برای او تعریف کنم. دستش را روی پشتی نیمکت گذاشت، فکر کردم می خواهد آن را دور کمر من حلقه کند، خودم را جمع و جور کردم یک نیم دایره به طرفش چرخیدم و با لحن هشدار دهنده ای گفتم: " آقای مهرزاد! محو و نجوا کنان گفت: " جانم!"

با شنیدن این کلمه زبانم بند آمد، تمام اعضای بدنم داغ شدند و شعله های آتش از گونه هایم بیرون زد. برای دختری که سه سال از عمر حساسش را در چهار دیواری گذارنده بود، یک اشاره کوچک، یا یک کلمه ناقابل کافی

بود که دل بیازد و از راه منحرف شود. خیال می کردم او در آستانه بازگو کردن اعترافات قلبی اش است و من اصلا آمادگی شنیدنشان را نداشتم، ممکن بود روی دست هایش غش کنم. نفسی کشیدم و گفتم: "شما هم نویسنده این و هم نقاش! آدم مقابل شما دست و پاشو گم می کنه و نمی دونه چیکار کنه!"

باهمان دستی که روی پشتی نیمکت بود، ضربه ای روی شانه ام زد و گفت: "راحت باش! اینقدر راحت که فرض کن من کنارت نیستم!"

ناخودآگاه و بی اراده گفتم: "چطور می تونم همچین فکری بکنم؟ از روزی که شما رو دیدم، تمام ثانیه های شبانه روز شما رو کنار خودم احساس می کنم..."

ناگهان از این اعتراف به خودم آمدم و فوری بقیه ی حرفم را فرو خوردم و سکوت کردم، او مات و مبهوت با دهان باز به من خیره شد و من از شدت خجالت دست هایم را روی چشمانم گذاشتم، تمام اعضای صورتم را پوشاندم، با لحن شرمگین و صدای لرزانی گفتم: "خواهش می کنم هیچی نگین آقای مهرزاد! هیچی... هیچی نگین! زبونم به اختیار خودم نبود... خواهش می کنم..."

از جا بلند شدم و در حالی که به عقب قدم بر می داشتم گفتم: "خواهش می کنم فراموش کنین..." با قدم های تند در حالی که سرم را پایین انداخته بودم بی هدف به انتهای پارک می دویدم. انگار دیگر قادر نبودم به چشمان او نگاه کنم. امین کیف من و وسایل خودش را برداشت و پشت سرم آمد، بازویم را در حال رفتن گرفت و گفت: "آهای کجا؟ داستان رو تعریف نکرده می خوامی بری؟ مگه من می دارم؟"

مرا روی نزدیکترین نیمکت نشاند و خودش هم نشست. بازویم را همچنان گرفته بود که فرار نکنم. سرم را تا روی سینه پایین انداختم و لب هایم را به شدت زیر دندانهایم فشردم، نزدیک بود گریه ام بگیرد، دست و پام از شدت خجالت و شرمساری می لرزید، حال نو ظهوری داشتم. شکوت بین ما سنگین و سنگین تر شد. نه من می توانستم کلمه ای بر زبان بیاورم و نه او. شاید او هم مثل من آمادگی شنیدن اعتراف قلبی مرا نداشت و من دست خودم نبودم که با یک جمله راز درونم را آشکار ساختم و حالا هیچ حرفی برای توجیه آنچه که از زبانم پریده بود، نداشتم که بزدم. بالاخره مهرزاد با خنده ی خوشایندی سکوت را شکست و گفت: "هی بچه ی خجالتی! سر تو بیار بالا ببینم... الان گردنت می شکنه ها!" خنده ام گرفت. دستش را زیر چانه ام گذاشت، سرم را بالا آورد و گفت: "حالا به من نگاه کن!"

نگاه شرمگین و کوتاهی به او کردم، خیلی آرام گفتم: "بی خیال!"

مگر می توانستم بی خیال باشم! گفتم: "داستان رو تعریف نمی کنی؟ سخت مشتاق شنیدنم!"

دستم را زیر چانه ام ستون کردم و با انگشتانم نصف صورتم را از دید او پوشاندم، نگاهم از شرمساری روی زمین خیره مانده بود و اصلا یادم رفته بود که چه چیز را باید تعریف کنم. با اینکه شب قبل چندین بار برگردان ذهنم را زده بودم و ماجرای زندگی آنایتا را مرور کرده بود و همه ی سعی ام بر این بود که جمله های ادبی و تشبیهات مهرزاد پسند در آن جا بدهم، ولی انگار تمام زحماتم به باد رفته بود. از دستش لجم گرفت، آخر در این لحظه ی حساس و شیرین چه وقت قصه تعریف کردن بود! باید از سر و ته گفته هایم می زدم که زودتر خلاص می شدم. سکوت و دودلی من آنقدر زیاد شد که او گفت: "شروع کن! فقط شروع سخته، دو خط که گفتمی می افتی روی غلتک!"

نفسی کشیدم و گفتم: "آناهیتا سال اول دانشگاه بود، مدیریت صنعتی می خواند، یه روز دیرش شده بود و تاکسی هم گیرش نمی اومد، خونه ما تو کوچه پس کوچه های خیابان دربنده و اونجاها تاکسی کم پیدا می شه، مگه اینکه مسافر دربستی بیارن اونجا. یه ماشین شیک اوپل اومد جلو آنا ترمز کرد و او بی فکر و اندیشه روی صندلی جلو نشست و گفت: "لطفا تا هر جا مسیرتون هست من رو بیرین که خیلی دیرم شده!"

راننده پسر جوان و زیبایی بود با لباس های مد روز، لبخندی زد و گفت: "محل کار من خیابان شریعتی یه! بنگاه ماشین پرتو! ولی چون شما دیرتون شده می رسنومتون."

آناهیتا نگاه تعجب آمیزی به او انداخت و گفت: "به سن و سال شما نمی آد که صاحب بنگاه ماشین باشین!"

جوان نگاهی خیره به آناهیتا انداخت و گفت: "اتفاقا مال خودمه، من تنها پسر خانواده م هستم، پدر و مادرم چند ساله که رفته ن آمریکا، با اینکه تنها بچه ی اون ها بودم حاضر نشدم همراهشون برم، اون ها هم مانع وطن دوستی من نشدن و همه زندگیشون فروختن، جز این بنگاه و یه آپارتمان رو که دادن به من."

آناهیتا نفهمید که چرا اون جوان داره باهاش درباره مسائل شخصی و خنوادگی حرف می زنه، اون هم در دقیقه اول برخورد! تا مقصد با اون خوش و بش کنه تا اضطراب دیر رسیدن رو از دلش پاک کنه. جوان خودش رو معرفی کرد و گفت: "داریوش مفتی زاده هستم و از آشنایی با شما واقعا خوشبختم!"

آناهیتا از اسم خنوادگی داریوش خنده اش گرفت و گفت: "من جای شما باشم به این امکانات پشت می کنم و می رم آمریکا!"

داریوش دوباره نگاه خیره ای به آنا انداخت و گفت: "من بدون ایران هیچم!"

آناهیتا خودش رو به اون معرفی کرد و در دلش حس وطن دوستی اون رو ستود. خلاصه آناهیتا به این طریق با

داریوش آشنا شد و از اون به بعد هر روز داریوش با یه مدل ماشین – که از بنگاه بر می داشت – آنا رو به

دانشگاهش می رسوند، چیزی نگذشت که سخت دلباخته ی داریوش شد و همچنین با آب و تاب از اون حرف می زد که من فکر می کردم که با یه شاهزاده تاج بر سر ملاقات کرده که به جای اسب سفید سوار بر بنز سیاه اومده که آنا رو با خودش به جزیره ی دور دست خوشبختی ببره. به طور کلی

74-70

آناهیتا دختر حساس، زودباور، و عاشق مآبی یه، از این گذشته در برابر داریوش حق داشت که دست و پاشو گم کنه، اون پسر از ظاهر چیزی کم نداشت، آنا می گفت: عین فردین هنرپیشه س منتها با زبان چرب و نرم و کلمات دخترپسند.

آه! حال از این جور قیافه ها به هم می خوره!

می گفت: تو هنوز بچه ای و نمی فهمی که زیبایی یعنی چی! چشم های اون یه دنیای شگفتی یه که من رو پاک از خود بیخود می کنه، قد نگو سرو بلند بالا بگو، خوش لباس، پولدار، وطن پرست، تک فرزند، مستقل و آماده ی ازدواج! بهش گفتم: حتما با تو!

ناگهان گفت: چرا که نه؟ بارها ازم تقاضای ازدواج کرده!

خب تو چی جواب دادی؟

معلومه که گفتم بله، ولی باید بیشتر بشناسمش!

ولی داریوش زرنگ تر از این حرفها بود که اجازه بده کسی سیرت اون رو بشناسه. اینقدر طبق سلیقه ی آنا حرف می زد و طبق سلیقه ی اون رفتار می کرد و طبق پسند اون لباس می پوشید که جای هیچ شک و تردیدی در دل آنا باقی نگذاشته بود. بعد از چها پنج ماه که از آشنایی اون ها می گذشت، یه روز آنا موضوع ازدواجش رو با پدرم درمیون گذاشت. من هنوز هیچ ## رو تو عمرم اینقدر خوشحال ندیده بودم که مثل آنا به زمین و هوا پیره و پایکوبی کنه. پدرم گفت فکر نمی کنی ازدواج برای تو زود باشه و بهتر باشه لیسانست رو بگیری بعد؟ آناهیتا حوصله ی چک و چونه با پدرم رو نداشت، گفت: وقتی پای عشق وسط باشه همه چیز اهمیت خودشو از دست می ده!

پدرم ناراحت شد و گفت: حتی اجازه ی پدر؟

آناهیتا لحظه ای مکث کرد و بعد همه ی ماجرای عشقش رو برای پدر بازگو کرد، پدرم گفت: با وجود این باید درباره ش تحقیق کنم!

آناهیتا عصبانی شد و با لحن برآشفته ای گفت: اون درباره ی همه ی زندگیش با صداقت همه چی رو به من گفته، چی رو می خواین بدونین؟ تحقیق شما توهین بزرگی یه به شخصیت صادق اون! پدرم به آنا حرفی نزد، اما کار خودش رو کرد، تنها منبع تحقیقاتی که پدرم می تونست به اون ها رجوع کنه، محل کار داریوش بود. یه روز به اونجا رفت و از مغازه های اطرف درباره ش پرس و جو کرد، همه ی اونها به اتفاق حرفهای داریوش رو مبنی بر اینکه بنگاه مال خودش، خونه داره، پسر خوب و سالمی یه و هر چی که داریوش به آنا گفته بود، تایید کردن، پدرم دیگه شک از خودش دور کرد و رضایت داد که داریوش بیاد خواستگاری. اما گفت: نمی دونم چرا دلم یه جورایی می لرزه، باید بیشتر احتیاط کنیم!

آناهیتا خشمگین فریاد زد: وساواس هم حدی داره! من تو این مدت سعی کردم داریوش رو خوب بشناسم و

شناختم، اگه هم اون یه پسر فقیر و بی سواد بود من زنش می شدم، چون دوستش دارم!

پدرم با خونسردی گفت: این به تنهایی کافی نیست، من نمی تونم اجازه بدم که تو بد بخت بشی!

بالاخره از بد بختی و سیاه روزی هم به سرم بیاد مهم نیست! بدبختی کنار کسی که آدم دوستش داره، خوشبختی یه!

پدرم با لحن اندوهباری گفت: به من حق بده که نگران دخترم باشم! من خیلی برای شماها زحمت کشیدم! جوونی،

خوشی و لذت زندگی مو پای شماها ریختم، حق ندارم دلواپس باشم؟

آخه دلواپس چی؟ شما باید خوشبین باشین و مثبت فکر کنین... بهتون گفتم که نمی تونم ازش دست بردارم، نمی

تونم ازش دل بکنم و بار ناکامی رو تا آخر عمر به دل بکشم، ترجیح می دم بد بخت کامروا باشم تا خوشبخت آرزو

به دل!

پدرم در مقابل یکدندگی و ایستادگی آنا حرفی نزد، فقط گفت: پس هر چی پیش اومد به گردن خودت! خودت

انتخاب کردی و اجازه ی دالت هم به من ندادی، دیگه حق نداری پیش من شکوه و شکایت کنی!

بالاخره روز خواستگاری با همه ی دلهره هاش، از راه رسید، آنا به طرز افسونگری خوشگل شده بود، چشم های

سیاه و گربه ایش حالت غریبی پیدا کرده بودن، لب های کوچکش از خوشحالی مثل غنچه ی گل با طراوتی شکفته

بود، خودش می گفت: سایه ی بخت افتاده رو صورتم که اینقدر خوشگل شدم!

پدرم با خشم فروخورده ای دانه های تسبیحش رو می شمرد و هیچی نمی گفت. داریوش سر ساعت مقرر اومد. آنا گفته بود تنها می آد، اما پدرم انتظار داشت اقلا یکی از اقوام ریش سفید یا یکی از دوست هاش رو همراه خودش بیاره. داریوش بسیار مودب و متین می نمود، کت و شلوار شیکی پوشیده بود، عطر گرون قیمتی به خودش زده بود. پدرم با کنجکاوای سوالهای از پیش تعیین شده شو به ترتیب اهمیت از اون می پرسید و اون با حوصله و کاردانی جواب می داد و سعی می کرد ادیبانه صحبت کنه، طوری که جای هیچ ایرادی نه در کلامش نه در رفتار و نه در صداقتش باقی بذاره! با وجود این پدرم همون جلسه ی اول جواب مثبت نداد و داریوش چند بار اومد و رفت تا اینکه خون آنا به جوش اومد و گفت: ما تصمیم گرفتیم بریم محضر خونه عقد کنیم. تو این دوره زمونه دیگه دهاتی ها و بی کلاس ها جشن عروسی می گیرن. آدم هر چقدر هم پولش زیادی کنه حرومش نمی کنه! من خوب فهمیدم که آن اداره طبق دستور داریوش عمل می کنه، چون اون عاشق لباس سفید و دسته گل عروسی بود. پدرم گفت: زندگی مال توه! هر کار دلت می خواد بکن! حالا که پاتو کردی تو یه کفش و هر چی بگیم به خرجت نمیره، بفرما این گوی و این هم میدون، ما پدر و مادرها هم آفریده شدیم که پای ورقه ی عقد بچه هامون رو امضاء کنیم، نکنیم بچه هامون میرن یه پدر مصلحتی برای خودشون پیدا می کنن!

آنا هیچ خرجی برای عروسی نکرد، حتی حلقه هم نخرید، می گفت: نمی خوام داریوش فکر کنه اون رو واسه پول هاش می خوام! رفتن محضر، بی سر و صدا عقد کردن و وقتی به خونه برگشتن تصمیم گرفتن برن رامسر. داریوش گفت: آنا! کاش صبح گفته بودی که از بانک پول می گرفتم!

آنا گفت: بابا جون همیشه تو خونه پول نقد داره، ازش قرض می گیریم!

آنا و داریوش هرچی پول می خواستن از بابا گرفتن و رفتن رامسر. یه هفته، دو هفته گذشت و خبری از اون ها نشد، هر وقت بهش تلفن می کردم، می گفت: من اومدم ماه عسل نه هفته عسل! و بالاخره بعد از یه ماه برگشتن تهران. پدرم وقتی خوشحالی و سرمستی آنا رو دید خوشحال شد و گفت: هر وقت خواستم برات یه تیکه جهاز بخرم، گفتم من به این زودی ازدواج نمی کنم و حالا همچین غافلگیرم کردی که فکرشو نمی کردم!

آنا گفت: آپارتمان داریوش مجهزه و خوب شد که هیچی برام نخریدین! و بعد خنده ای کرد و گفت: پول جهاز رو نقدی بدین که تابستون بریم اروپا رو بگردیم!

پدرم یه چک دو میلیون تومانی در وجه آناهیتا نوشت و به اون داد. آناهیتا هم پشت چک رو امضا کرد و داد به داریوش که بهش برنخوره.

خلاصه بعد از دو روز آناهیتا و داریوش رفتن خونه شون و وقت غروب ناگهان آناهیتا با شیون و زاری اومد خونه. خدا روز بد به روی هیچ بنده ای نیاره. آناهیتایی که داریوش از سر زبونش نمی افتاد و می گفت از خوشی دارم می میرم، حرف، حرف من. امتخاب، انتخاب من، عقیده ی من، پیشنهاد من، داریوش موافق صد درصد منه! حالا داشت مثل ابر بهار گریه می کرد و مثل طوفان و زلزله بد و بیراه می گفت. ما همه سردرگم و هراسان بودیم و نمی فهمیدیم دنیا از چه قراره. آنا هم فقط مشت به سر و صورتش می زد و گریه می کرد. در آخر عصبانی شدم و فریاد زدم: یعنی چه؟ جون ما که به لبمون رسید! آخه یک کلمه بگو چی شده؟

پدرم ناز و نوازشش می کرد و سام می گفت: بذار خوب گریه هاش رو بکنه تا بتونه حرف بزنه!

وقتی آنا داد و فریاد من رو شنید، با بغض و لحن شکسته ای گفت: داریوش حقه باز من رو برد تو کوچه پس کوچه های پایین شهر، تو یه خونه ی فسقلی و گفت: اینجا خونه ی منه اون آپارتمان مال صاحب کارم بود، گفت: این مادر

منه و هیچ ## رو آمریکا ندارم. گفت این مادر با رختشوری و کلفتی من رو بزرگ کرده و من حالا حق اون رو از بالای شهری ها گرفتم و برای اینکه خودم به عمر نوکر نباشم با تو ازدواج کردم تا بشم دوماه سرخونه. اون بی شرف

ص 75 - 79

از اولش دنبال طعمه می گشته، اون خدانشناس تو بنگاه پادو بوده. صاحب بنگاه برای عمل قلبش شیش ماه رفته بوده انگلیس و خونه شو سپرده بوده دست داریوش که ازش مواظبت کنه. داریوش با ماشین های رنگارنگی که می اومد دنبال من مال بنگاه به نفر دیگه بوده...»

من وسط حرف اون اومدم و گفتم: « خاک عالم تو سرت! با چشم کور ازدواج کردی، از هول هلیم افتادی تو دیگ، حالا که شعار می دادی در کنار کسی که دوستش داری بدبختی هم خوشبختی به، پس چرا نموندی خوشبخت بدبخت بشی هان؟ چرا اومدی اینجا اشک پشیمونی می ریزی؟ برگرد برو پیش شازده ت! »
پدرم در حالی که خون خورش را می خورد، گفت: « این حرف ها چیزی رو عوض نمی کنه! بهتره به فکر اساسی بکنیم! » آه تلخی کشید و گفت: « پس چطور فروشنده های اون محل گفته های اون رو تأیید کردن؟ »
آنا که از شرمساری نزدیک بود بمیره، گفت: « داریوش بهشون گفته بوده که اگه کسی برای تحقیق اومد چی بگن، گفته بوده که گناه می کنن اگه بخوان با حرفشون دو تا عاشق و معشوق رو از هم جدا کنن، اون ها هم مثلاً نمی خواستن شر به پا کنن! »

حالا ما با چه مکافاتی طلاق آنا رو گرفتیم بماند. خوشبختانه صاحب بنگاه وقتی فهمید از دست داریوش شکایت کرد. اصلاً باورش نمی شد. داریوش پنج سال برایش با صداقت کار کرده بود و مورد اطمینانش بود، اما به خاطر پدرم اخراجش کرد و اعاده حیثیت کرد. بالاخره با وکیل زبردستی که پدرم گرفت، تونست طلاق آنا رو بگیره و بلافاصله اون رو فرستاد آلمان پیش دایی م. دیگه ترسیده شده بود، هم از زهر داریوش می ترسید و هم از بی شعوری آنا. اگه داریوش مخ اون رو می خورد و با یک مشت حرف های عاشقانه دوباره گولش می زد، بیچاره بودیم. »

داستان را امین قطع کرد و پرسید: « پدرتون تو دانشگاه چی تدریس می کردن؟ »

فوری دریافتم که داستان زندگی آنها بسیار خسته کننده بود، گفتم: « تاریخ! »

و گفتم: « شما سوژه این داستان رو نپسندیدین؟ »

خندید و گفت: « از کجا می دونی دختر؟ »

از لحن کلامش آنقدر خوشم آمد! گفتم: « چون ازش تعریف نکردین! »

گفت: « من بلد نیستم تعریف کنم، چون همیشه دنبال عیب و ایراد می گزدم، عینک ذره بینی من فقط عیب ها رو می بینه! »

« چه عیبی این داستان داشت؟ »

« تنها عیبش اینه که تکراری به، از این کلاهبرداری ها تو مملکت ما پره! »

با تعصب گفتم: « ولی کاملاً حقیقی به! جوون ها باید از این جور داستان ها عبرت بگیرن! »

نیشخندی زد و گفت: « جوون های عاقل نیاز به خوندن داستان های عبرت آموز ندارن، جوون های بیخرد هم اگر هزار تا کتاب پندآموز بخونن باز بی عقل و بی خردن، در ثانی کدوم خواننده باور می کنه که این داستان حقیقی یه؟ برای خواننده تازه بودن، تک بودن و پرماجرا بودن مهمه، حتی اگه خیالی و ناباورانه باشه! »

خیلی لجم گرفت، با طعنه گفتم: « مثل کتاب وای به روزی که بگندد نمک؟ »
خندید و بعد از کمی مکث گفت: « به زودی یه کتاب پر از احساس می نویسم! پر از لطافت، پر از عشق و زیبایی! »
« مثبت بودن زیادی هم عیب داستانه! »

« اتفاقاً حُسن کتابه! باید یه تحولی تو داستان نویسی به وجود بیاد، آخه تا کی از بدبختی و فقر و پدرسوختگی باید نوشت؟ بحث علم و ثروت تمومی نداره، مردم هم بس که از بی ادبان ادب آموختن خسته شدن، نویسنده باید مردم رو ببره به دنیایی بالاتر، مثبت تر، بهتر، نیکوتر و سالم تر. مردم باید بدونن بهشت چه تصویری داره! جهنم رو همه می تونن لمس کنن! »

« یعنی شما می خواین قانون رمان نویسی رو تغییر بدین؟ »

« اگه موفق بشم! تا کی باید دنباله روی گذشته ها باشیم! هر دوره از زمان مردم یه چیزی می خوان! »

« در این صورت مردم هم باید آماده تحول باشن، باید باسوادتر از گذشته باشن! »

« امیدوارم که باشن! چند درصد هم باشن کافیه! »

« ولی شما گفتین که دور داستان نویسی رو خط کشیدین! »

خندید و ساکت شد، اما فکری کرد و گفت: « اتفاقات زندگی خیلی سریع باعث تغییر عقاید و علایق آدم ها می شن! »

خواستم بپرسم « چه اتفاقی؟ » دیدم که جوابش را می دانم. چه اتفاقی برای او می توانست دگرگون کننده تر از

آشنایی با من باشد! به خصوص که مکنونات قلبی ام را هم نزد او آشکار ساخته بودم و می دانست چه احساسی

نسبت به او دارم. در حالی که به طرف در پارک می رفتیم پرسیدم: « اسم داستان رو چی می ذارین؟ »

نگاه زیرکانه ای به من انداخت و گفت: « اسم مال مرحله آخره! »

لب هایم را روی هم فشردم و گفتم: « من که نظم مراحل رو تو هیچ کاری نمی پسندم! »

« می دونم! از نقاشی کردنت معلومه که یهو پریدی روی مرحله آخر! »

« حافظه شما چقدر دقیق کار می کنه! »

« نه همیشه و نه برای همه! »

بی اراده گفتم: « اوه! » و ناگهان یادم آمد که برای پدرم قهوه نخریدم، فریاد زدم: « آه خدای من! باید قهوه می

خریدم! دیگه وقت ندارم برم خیابان جمهوری! »

نگاه مهربانی به من دوخت و گفت: « من قهوه زیاد می خورم و زیاد می خرم! یه پاکت دست نخورده هم دارم، فکر

کنم یه کیلویی باشن! » و لبخند معنی داری زد و گفت: « روی پاکت هم آدرس خیابون جمهوری حک شده! »

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم: « کمه! »

خندید و گفت: « ولی غنیمته! »

« تو خونه دارین؟ »

« آره! »

« جام جم؟! »

« آره! »

« بی فایده س! »

« چرا؟! »

« چون باید تا اونجا پیاده بریم و تا برسیم می شه شب! »

با تعجب پرسید: « چرا پیاده؟! »

با لحن شرمساری گفتم: « چون شما باید پیاده برین! »

خندید و گفت: « چه ربطی به تو داره! »

یک کلید از جیبش بیرون آورد و گفت: « تو با تاکسی برو، روبه روی جام جم، ساختمان ناهید، طبقه زیر شیرونی، سویت چهارده، تو آشپزخونه روی یخچال! بعد هم کلید رو بده سرایدار ساختمان، من ازش می گیرم! »

هاج و واج مانده بودم که با این پیشنهاد چه بکنم! می دانستم که منظور او کمک به من بود و آنقدر مهربان رفتار می کرد که از خودم خجالت می کشیدم درباره اش فکر بد بکنم، به علاوه بدون قهوه بسته بندی خیابان جومهوری نمی توانستم به خانه بروم و پدرم را نسبت به خودم مشکوک کنم. او حالا دیگر از ریسمان سیاه و سفید می ترسید و روزی نبود که مرا نصیحت نکند، پند و اندرز ندهد که مثل آنهایتا ساده و زودباور نباشم که با هیچ احدالناسی در خیابان دوست نشوم که به هیچ پسری نگاه نکنم که از آن ها شماره تلفن بگیرم و خلاصه کلام اینکه عاشق کسی نشوم و سر بی درد خودم را به درد نیاورم. من هم همیشه به او قول داده بودم که هیچ کدام از این کارها را نکنم و حالا نمی دانم این همه جرأت و شهامت را از کجا گیر آورده بودم. کلید در دست امین همچنان جلو چشمان من تکان می خورد و مرا داشت هیپنوتیزم می کرد. راهی جز گرفتن کلید نداشتم، دهان را باز کردم تا از او تشکر کنم که پیشدستی کرد و گفت: « تو به خاطر من وقتت رو هدر دادی و اگه تو در دسر بیفتی به خاطر منه! »

خواستم بگویم « به خاطر شما حاضرم هر کار سختی را انجام بدهم، حتی مثل آنهایتا برای زندگی با شما خودم را بدبخت کنم! » ولی گفتم: « چرا هدر دادم؟ صحبت با شما کلی به معلوماتم اضافه کرد! »

صفحه 80 تا 84

گفت: « امیدوارم اینطور باشه »

به خیابان رسیدیم هرچه انتظار کشیدم که وعده ملاقات بعدی را به من بدهد بی فایده بود. دلم میخواست خودم انقدر گستاخ می شدم که می توانستم قرار ملاقاتی با او می گذاشتم. انتظار داشتم حالا که جاده صمیمیت را تا بی نهایت پیموده ایم دیگر مرزی برای منع دیدارهایمان نباشد اما هرچه این پا و آن پا کردم و هرچه سکوت کردم و حرف نزدم، هرچه همراهش راه رفتم او همچنان ساکت بود و منظور مرا نمی فهمید. از دستش عصبای شدم با حالت قهر آلودی تاکسی دربست گرفتم و او فقط گفت: « خیر پیش » و من سوار شدم و رفتم. خانه اش در یک مجموعه ساختمانی بزرگ بود پنج طبقه را بالا رفتم تا رسیدم به سویت شماره چهارده زیر شیروانی. کلید را با عجله توی در چرخاندم و وارد شدم. فضا از بوی اسپری خوشبو کننده هوا آکنده بود. همه خانه تشکیل شده بود از یک اتاق دوازده متری که یک طرفش را قفسه کتاب اشغال کرده بود و طرف دیگرش را میز تحریر که تمیز و مرتب بود و یک

کاناپه تخت شو و آشپزخانه و دستشویی کوچک که با هیكل غول آسای امین در تضاد بود. همه جا برق می زد. در و دیوار، پرده، فرش ماشینی و آشپزخانه انگار که تازه از زیر آب بیرون کشیده بودند. دو تابلوی نقاشی به دیوار بود با موضوع های بدیع. در یک تابلو سه خروس روی دیوار کوتاه باقی کنار هم ایستاده بودند. اولی دهانش باز بود طوری که داشت آواز می خواند، دومی بالهایش را گشوده بود و داشت خودش را آماده خواندن می کرد که بعد از اولی بخواند و سومی روی یک پا ایستاده بود و منتظر بود نوبتش بود که بخواند. تابلوی بعدی مردی داشت زیر تابلوی شستن اتومبیل ممنوع ماشینش را با آب جوی خیابان می شست. امضای امین مهرزاد زیر هر دو تابلو بود. آن خانه ساده و کوچک انگار با روحیه من هم سازگار بود که به دلم چسپیده بود و عجیب احساس آرامش می کردم. چه پناهگاه امنی! قهوه را از روی یخچال کوچک برداشتم و پول آن را روی میز تحریر گذاشتم. چشمم به ورقه های یادداشت افتاد تصمیم گرفتم تشکر نامه ای برایش بنویسم و نوشتم: «آقای مهرزاد متشکرم!» ولی دیدم که دلم پر از گفتنی است علاوه بر این یک تشکر ساده به چشم بزرگ بین او نمی آید کاغذ را پاره کردم و روی ورق بعدی نوشتم: «آقای مهرزاد محترم! شما اولین مردی هستید که در زندگی سرد و خاموش من ظهور کردید و اولین مردی هستید که من با او ارتباط برقرار کردم و قدم به قدم به خانه اش گذاشته ام. شما مردی با شخصیت، ساده، مهربان و عجیب هستید هرگز باور نمی کردم که اینقدر راحت و بی آلایش با من رفتار کنید...» وقتی آفتاب کم رنگ را از پنجره دیدم، نوشته ام را ناتمام رها کردم و با عجله به طرف اتاق سریدار رفتم. قبل از اینکه در باره هویت ناآشنایم سوالی بپرسد، کلید را به او دادم و با شتاب آنجا را ترک کردم.

دیگر پذیرفته بودم که سخت دلبسته امین شده ام. باید مواظب رفتار و حرکاتم بودم که مبادا پدر متوجه تغییر شگرف روحیات من بشود. عمق فاجعه زندگی این بود که پدرم می فهمید چه بچه های عاشق مآبی تربیت کرده است. حتم داشتم که خودش را میکشست. روزها از صبح تا شب در اتاقم چمباتمه میزدم و به بهانه تمرین نقاشی یا در رویاهای امین غوطه می خوردم یا سعی می کردم طرح چهارش را روی کاغذ بیاورم و چون نمی توانستم حتی شبیه او را بکشم عصبانی می شدم و کاغذ را پاره می کردم. ارزو می کردم کاش دست هم مثل ذهن در نقاشی توانا بود گرچه در این صورت همه عالم نقاش بودند ولی من اینقدر دلتنگ او نبودم.

یک شب خیال و رویای امین باعث شد از پختن شام غافل شوم وقتی پدرم به خانه آمد گفت: «امشب خوروش دل ضعفه درست کردی شیدا؟»

از گوشه و کنایه زدن پدرم لجم گرفت گفتم: «خسته شدم بس که کار کردم صبح که از خواب پا می شم صبحانه آماده می کنم، ظرفها رو می شورم، ناهار می پزم، هنوز سفره را جمع نکرده باید به فکر عصرونه شما باشم بعد شام بیزم. ظرفها را بشورم و قاشق و چنگال ها را بشمرم که اگه یکی کم بود توی سطل زباله دنبالش بگردم. جارو و گردگیری نظافت و لباسشویی دیگه جای خود داره. شما هم که فقط پیله کردین به خوردن صبح ظهر فعصر، شب فآخر شب هی بخور، بخور، بخور...»

مثلا داشتم سعی میکردم از خودم رفتار ناشایستی بروز ندهم که پدرم را مشکوک کنم. پدرم خونسرد گفت: «حالا می گی تو این سن برم زن بگیرم اون هم به خاطر شیکمم؟»

گفتم: «چه عیبی داره از اولش باید می گرفتین. ماها اگه دو روز با زن بابا نمی ساختیم یه روز می ساختیم»

«ای الهی بشکنه دستی که نمک نداره. اصلا خوبی به دنیا نیومده!»

«اگه آدمها باید نامه اعمالشون رو می نوشتن همه یه جا می رفتن توی بهشت!»

م یعنی من بدی کردم؟ن

م ربطی به موضوع نداره!

« برم زن بگیرم؟»

« اوهوم!»

« حالا قهر نکن اگه خدا یه زن از آسمون فرستاد همین امشب باهاش عروسی می کنم!»

در همین موقع ناگهان زنگ در خانه به صدا در آمد و من و سام به قهقهه خندیدیم! سام دکمه در باز کن را فشار داد و گفت: م عموجان آماده برای انجام فریضه الهی!

وقتی در آپارتمان را باز کردم و یک زن بچه به بغل دیدم من و سام همصدا و بی اختیار گفتیم: « بله؟»

زن بدبخت یک قدم عقب رفت و گفت: « من دختر ایاز هستم!»

ایاز مرد ترکمنی بود که شش سال در سوپر مارکت پدرم کار می کرد و خانه شان در محله های کارگری اطراف شهر بود او فقط جمعه ها پیش زن و بچه اش می رفت و طبقه بالای سوپر مارکت می خوابید. اهل حرف زدن و درد و دل کردن نبود و اگر هم بود پدر آنقدر کار و گرفتاری داشت که وقت گوش دادن به حرفهایش را نداشت. بنابراین ما تا آن موقع نه خانواده او را دیده بودیم و نه چیزی در موردشان شنیده بودیم. و اولین بار بود که یکی از اهل و عیال ایاز را می دیدم. چهره دختر او درست شبه میمون بود ناخود آگاه یاد فرضیه داروین افتادم که گفته بود: « انسان از نسل میمون است!»

ابروهای پر پشت چسپیده به چشمان فرورفته اش، پوزه جلو آمده. بینی قلبی شکلش دهان گشاد و لبهای برجسته اش از او چهره ای ساخته بود که آدم به خودش امیدوار می شد و زیر لب بی اراده خدا را شکر می کرد. یک استکان چای جلوی او گذاشتم و برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم: « اسم کوچولو چیه»

دستی به موهای نرم بچه اش کشید و گفت: «#####!»

دخترک ریز اندام عبوس خودش را به مادرش چسپانده بود و از بس با دستهای کثیفش اشک های چشمش را پاک کرده بود پوست صورتش سیاه خال خالی شده بود. ته مانده اشکهای دخترک در چشمهای ریزش حلقه زده بود دلم برایش سوخت با لحن کودکانه ای دخترک پرسیدم: « چرا گریه کردی ها؟ مامان دعوات کرده؟»

دختک گریه را سر داد و گفت: « بستنی!»

به مادرش گفتم: « چرا گرفتیش تو بغلت؟ بذار روی اون یکی مبل بشینه.»

خنده تلخی سر داد و گفت: « می ترسه از من جدا شه. می ترسه بذارمش و برم از بس انداختمش جلوی این و اون و رفتم پی کارم بچه ام شده توپ فوتبال یه دقه دامن من رو ول نمی کنه»

دخترک این بار در حالی که می گفت بستنی با مشت به سینه مادرش می کوبید مادرش مشتت به کمر او زد و گفت: « یه دقه خفه خون بگیر بچه. الهی به عزات بشینم. چقدر نق و نوق می کنی»

در میان گریه و بهانه بچه اش رو کرد به من و گفت: « بابا به من گفت که آقای افشار اینا دنبال یه کارگر برای

خونشون می گردن من هم اومدم که اگه ممکنه...»

ادامه حرفش را قورت داد. پدر نگاه پرسشگرانه ای به من اناخت طوری که انگار همه چیز زیر سر من است گفتم: «

آهان! چند روز پیش که داشتم از کار خانه شکایت می کردم ایاز گفت که چرا یه مستخدم نمی آریم ماشالا آقای

افشار که پولش رو داره منم گفتم که مستخدم پاک و خوب گیرمون نمی اد دیگه حرفی نزد

که می خواد شما رو بفرسته!»

«اون من رو نفرستاده! این بچه از بس بهانه گیری هاش اعصاب مامانم اینا رو خرد کرده امشب پدرم گفت دیگه جای من تو خونه ش نیست...» گریه اش گرفت و زیر لب ادامه داد: «ماها رو از خونه اش انداخت بیرون!»

زیر لب زمزمه کردم: «انگار که اعصاب ما از فولاده!»

نمی دانم چرا همه ی مخاطبین زمزمه های مرا می شنوند، گفت:

«جایی که غریب باشه جیغ نمی زنه!»

دخترک مهلت نداد که چاخان مادرش تمام شود، جیغ زد:

«بستنی می خوام، بستنی... بستنی!»

پدرم برای فرار از نگاه های من که تأییدیه ی او را برای استخدام دختر ایاز می خواستم، به روزنامه پناه برده بود و هیچ حرفی نمی زد.

بالاخره برای رهایی از دست جیغ های ماورای بنفش فتنه، سام به سوپر مارکت رفت و یک بستنی برای او آورد، هنوز آن را درست ندیده بود که جیغ زد: «من بستنی قیفی می خوام!»

سام پیچاره از همان دم در برگشت و دوباره به سوپر مارکت رفت، با هزار دنگ و فنگ در را باز کرد و بستنی قیفی آورد، دخترک از گرفتن آن امتناع کرد و با گریه سرش را مثل مته به سینه ی مادرش چسباند و گفت: «من آلاسکای قرمز می خوام.»

از دست آن وروجک انقدر حرصم گرفته بود که دلم می خواست خفه اش کنم. مادرش گفت: «از بس بهانه می گیره پدرم اسمشو گذاشته فتنه، اسم واقعیش سولمازه!»

سام دوباره رفت و این بار با انواع بستنی برگشت، پرسیدم: «اسم خودتون چیه؟»

در لا به لای جیغ های بچه اش گفت: «دوریکا»

با شنیدن این اسم عجیب و غریب، آن هم انتخابش به دست ایاز با تعجب بلندی گفتم: «دوریکا؟ لابد این هم اسم مستعاره!»

با خنده ای که چهره اش را صد برابر زشت تر جلوه می داد، گفت: «چقدر شما باهوشین! اسمم ماه بی بی یه، از بس بچه های محل برام شعر خوندن ماه بی بی، کلاه تی تی، دل من رو کجا دیدی؟ منم اسمم رو عوض کردم!»

پرسیدم: «از کجا همچین اسمی پیدا کردی؟»

«مادرم خونه ی یه هندی کار می کرد، نظافت می کرد، دختر اون هندی اسمش دوریکا بود!»

سام یک سینی پر از بستنی جلو ##### گذاشت و او لحظه ای سرگرم شد. سکوت دلچسبی بعد از آن همه جیغ و ویغ حکمفرما شد. پدرم سرش را از روی روزنامه برداشت و از دوریکا پرسید: «مگه شوهر نداری که خونه ی بابات زندگی میکنی؟»

ناگهان دوریکا زد زیر گریه و سر دخترش را به سینه اش چسباند. دخترک که یک بستنی یخی را تا ته حلقش فرو کرده بود، جیغ بم و خفه ای کشید، دلم برای دوریکا شوخت، هرچه بغضش را قورت می داد که بتواند جواب پدر را بدهد، نمیتوانست بعد از لحظه ای سکوت سرش را به علامت نفی بالا برد و با لحن شکوه امیزی گفت: «شوهر تو سرم بخوره! کاش این بچه رو نداشتم! به خاطرش سر نخواستن من دعواس! مادرم می گه نطفه ی این بچه کثیفه چون باباش کافره، این جیغ و ویغی که راه می اندازه و بهانه های شاخداری هم که می گیره به خاطر همینه!» تقریبا جیغ کشیدم و پرسیدم: «یعنی دین و مسلکی نداره؟»

با لحن کشداری گفت: «ای خانوم! دین و ایمون کجا بوده؟ مردم گرفتار نعوذبالله خدا رو هم نمی شناسن!» به یاد آناهیتا افتادم و خدا رو شکر کردم که اقلا آناهیتا زرنگ بود و بچه دار نشد، وگرنه ماهم الان گرفتار یک ##### ی بهانه گیر بودیم. دوریکا تازه یادش آمد که جواب درستی به سوال پدرم نداده است، با گریه ی شدیدتری گفت: «شما خودتو دو تا بچه دارین و احساس من رو درک می کنین، می تونین یه روز بچه هاتون رو نبینین؟ می تونستین بچه هاتونو بذارین پرورشگاه چون زن نداشتین؟ پدر من این حرف حالیش نیست، می گه یا جای خودت تنها یا با بچه از این خونه برو بیرون!»

گریه ی شدید دوریکا دوباره مانع حرف زدنش شد، با گوشه های روسری اش اشک ها و آب بینی اش را پاک کرد و با لحن التماس امیزی گفت: «آقا! درد و بلاتون تو سر من... شما رو به خدا راضی بشین من با بچه م پیش شما بمونم... هیچی ازتون نمیخوام، هر کاری داشته باشین رو چشم هام، فقط بچه م پیشم باشه!» پدرم با ناراحتی به او نگاه کرد، دوریکا به من گفت: «خانم! اصلا روز و شبم رو نمی فهمم! دارم دیوونه می شم به خدا! نمیدونین چه حالی دارم! نمی دونم چطور خدا راضی می شه بنده هاش اینقدر زجر بکشن تو دنیا!» حرف های دوریکا مثل آب اسید تندی قلبم را سوراخ کرد. همه اش به یاد آناهیتا می افتادم. اگه او جای دوریکا بود و اینقدر التماس می کرد آیا ما بی تفاوت نگاه می کردیم؟ بدون اینکه نظر پدرم را پیرسم، خودم تصمیم گرفتم و گفتم: «لازم نیست من رو خانوم صدا کنی! اسمم شیداس! وجدان من قبل از التماس های تو بیدار شده بود. ما حرفی نداریم... می تونی اینجا بمونی ولی باید از عهده ی نظافت خونه بریای، وقتی هم بابا خونه اس جیغ بچه تو ساکت کنی که بابا اصلا حوصله ی بچه ها رو نداره!»

پدرم لبخندی به تصمیم خود سرانه ی من زد و سام اخم هایش را در هم کشید، دوریکا از خوشحالی انگار پر در آورده بود، خنده ی بلندش در میان آن شیونی که راه انداخته بود، مثل گلی بود در باغچه ی پر از برف.

کلاس نقاشی ام شده بود سراسر انتظار. منتظر آمدن امین چشم به راهش، گوش به زنگ شنیدن صدایش، ذهنم درگیر تراشیدن بهانه ای که اگر آمد با چه ترفندی از اتاق طراحی بیرون بروم و او را ببینم. اوهم یک روز می آمد، یک روز نمی آمد، گاهی موفق به دیدارش می شدم، گاهی تا به خود می جنیدم می رفت و من بعد از سه ماه هنوز نتوانسه بودم بفهمم کی می آید و کی نمی آید. مثل پرکاهی وسط زمین و هوا در بلاتکلیفی بودم.

در نقاشی آنقدر پیشرفت کرده بودم که معلم گفته بود از روی مدل زنده نقاشی کنم. از روی چهره ی یکی از همکلاسی ها. البته بدون اینکه معلم بیاید بالای دست من و بگوید چگونه از روی مدل زنده نقاشی بکشم! اگر هم

درباره ی این موضوع از او سوالی می کردم، بدون اینکه جوابم را بدهد، قلمم را می گرفت، خودش برایم می کشید و یک کلمه می گفت: « اینطوری!» و من با سه ماه آموزش هنوز نتوانسته بودم بفهمم « چطوری!»

از روزی که داستان آناهیتا را برای امین تعریف کرده بودم فقط یک بار او را به طور گذرا دیده بودم، او خیلی زود رفته بود و من نتوانسته بودم با او حرف بزنم. این دومین باری بود که صدایش را شنیدم، بلافاصله از جا برخاستم و به حال رفتم. به محض اینکه او را دیدم لبخندی زدم و گفتم: «سلام!» با ایما و اشاره به من حالی کرد که در حضور برادرش هیچ حرفی اضافه بر سلام نزنم. به معلم نگفتم: «استاد! چهره ی بچه ها ثابت نیست و مدام حرکت می کنه، من چطور می تونم از روی اون ها بکشم؟ مدل هی عوض میشه!»

با لحن خشک و جدی اش گفت: «گفتم که لازم نیست جزئیات رو بکشی، فقط یه طرح ساده از قالب چهره!» و با لحن شمرده تری اضافه کرد: «عیب تو اینه که پله پله بالا نمیری! همین مرحله ی اول میخوای همه ی اعضای صورت رو با سایه و نورپردازی بکشی و توقع داری کاملا شبیه مدل هم بشه! نمی شه که 1»

یکی از هنرجوها از اتاق رنگ صدا کرد: «استاد! رنگ آسمون رو ساختم! می شه یه نظر بدین؟»

معلم به اتاق رنگ رفت. امین از فرصت استفاده کرد، کنار من آمد، طرح مرا گرفت و تقریباً در گوشه گفت: «داداش به اومدن های من روزهای زوج و ساعت چهار مشکوک شده! من می رم خونه و منتظرت می مونم، باهات کار دارم!»

پرسیدم: «کی؟»

آرام گفت: «وقتی تعطیل شدی!»

خواستم بگویم من از آن دخترهایی نیستم که پایم را یک مرد مجرد بگذارم، آن هم مردی که احساس می کنم سخت علاقه مندش شده ام، که فرصت نکردم و معلم از اتاق رنگ بیرون آمد و ما را کنار هم دید. خوشبختانه امین در حال حرف زدن نقاشی مرا هم اصلاح کرده بود، به محض اینکه صدای در اتاق بلند شد، از من فاصله گرفت و گفت: «چشم ها یکی درشتتر شده، لب ها هم چسبیده به بینی» طرح را به من داد، لبخندی زد، ادای برادرش را در آورد و گفت: «اینطوری!»

91-90

آن را گرفتم، لبخندم را پنهان کردم و به اتاق طراحی رفتم، ولی گوشم را در حال جا گذاشتم که ببینم امین چه وقت می رود. زود رفت که زودتر از من به خانه برسد. وقتی تعطیل شدم با یک تاکسی دربست رفتم جام جم. هنوز نتوانسته بودم بفهمم که چرا او مرا به خانه اش دعوت کرده است. دودل بودم که قدم به خانه اش بگذارم یا نه؟ آن روز که رفتم از خانه اش قهوه برداشتم حسابش فرق می کرد، خودش در خانه نبود، ولی حالا این دعوتش معنی بدی داشت! وقتی فکرش را می کردم تمام بدنم از ترس می لرزید. نمی دانستم چه کاری ممکن است با من داشته باشد! حدس زدم شاید می خواهد قصه ی زندگی آناهیتا را بنویسد و احتیاج به جزئیات بیشتری دارد، غیر از این هیچ چیز دیگر نمی توانست علت این احضاریه باشد.

وقتی به مقصد رسیدم، دیدم امین جلو در خانه اش در پیاده ایستاده است، سراپا انتظار است و نگرانی. گفتم: "سلام! میدوارم زیاد معطل نشده باشین!"

خیره نگاهم کرد، بعد چند اسکناس دویست تومانی از جیبش بیرون آورد، آن‌ها را به طرف من دراز کرد و با لحن

تنبیه آمیزی گفت: "مگه من قهوه فروشم که تو پول قهوه رو گذاشتی رو میزم؟"

از کاری که کرده بودم خجالت کشیدم، انگار خیلی به شال قبایش برخورده بود. برای اینکه خودم را تبرئه

کنم، گفتم: "منظوری نداشتم! حساب و کتاب همیشه دقیقه!"

خنده اش را فرو خورد و با نهیب گفت: "بفرما!"

از ترس پول را گرفتم و هیچ تعارفی هم نکردم. خنده اش گرفت و حرفی نزد. اگر می دانستم برای پس دادن پول

قهوه مرا تا خانه اش کشانده بود هرگز نمی رفتم. ولی مگر نمی توانست پول قهوه را جلو آموزشگاه به من بدهد! حتما

دعوت او دلیل دیگری داشت، چه دلیلی؟ پس چرا مرا همانطور سر پا نگه داشته بود و تعارف نمی کرد برای صرف

چای؟ هر چه صبر کردم او هیچ نگفت، به ناچار پرسیدم: "همین کار رو باهام داشتین؟!"

ناگهان گفت: "نه!"

دلم فرو ریخت. خودم را آماده کردم که اگر همان وسط خیابان ابراز عشق کرد، از خجالت پا بگذارم به فرار، ولی

گفت: "یه خواهشی ازت دارم که اگه قول بدی بدون رودر بایستی جواب بدی مطرح کنم..."

بقیه ی حرفش را فرو خورد و به چشمان من خیره شد. این بار دلم لرزید و ضربان قلبم به اندازه ای بالا رفت که همه

ی هیکلم با هر تاپ و تاپ قلبم می خورد، فکر کردم می خواهد خواهش کند که دور او را خط بکشم و دیگر جلو

نظرش ظاهر نشوم، اگر ادامه ی حرفش را نمی زد، برآستی که از حال می رفتم! حال مرا فهمید و گفت: "می خوام یه

تابلوی بزرگ از چهره ت بکشم!"

یکه ای خوردم و پرسیدم: "از روی عکس؟"

فکری کرد و گفت: "البته عکس کمکی یه برای وقتی که بخوام شباهت سازی کنم، ولی از روی مدل زنده!"

با تعجب گفتم: "اوه، برای چی از روی چهره ی من؟!"

انتظار داشتم که بگوید چون تو را دوست دارم، به اندازه ای که داوینچی مونالیزا را دوست داشت و استاد ماکان

فرنگیس را، ولی گفت: "ذوق نقاشی گاهی روی یه چهره یا یه منظره ی به خصوص گل می کنه!"

پرسیدم: "کجا؟!"

"چی کجا؟!"

صفحه 96 - 92

«کجا مدل بنشینم؟ آموزشگاه برادرتون؟»

سرش را به شدت به چپ و راست تکان داد و گفت: «نچ نچ نچ.»

«پس کجا؟»

«اگه میترسی بیای خونه من هر جا که تو گفتی!»

«چرا بترسم؟»

«که به من اعتماد نداشته باشی؟»

«چرا اعتماد نداشته باشم؟»
«چون من به مرد مجردم و تو به دختر مجرد!»
با اینکه واقعا از ارتباط با او در هراس بودم ولی ادای روشنفکران را در آوردم و گفتم: «همه مردم دنیا یا مردن یا زن یا مجردن یا متأهل! این چه ربطی به ارتباطشون داره؟ چه ربطی به ترس و اعتماد داره؟ اگه اینجور که شما میگین باشه، خدا همه آدم ها رو از به جنس می آفرید و مسلما همه رو مرد می آفرید.»
شلیک خنده اش بلند شد و پرسید: «چرا مرد؟»
«چون خوشبخت ترین موجودات روی زمین فقط مردها هستن!»
دوباره خندید و پرسید: «چرا خوشبخت ترین؟»
«چون آزادترین و راحت ترین بنده های خدا مردها هستن، گمونم خدا خودش هم از جنس مرده که اینقدر مردها رو سلطان آفریده!»
با نهیب گفت: «کفر نگو دختر! خدا جنسیت نداره!»
سرم رو از شدت خشم پایین انداختم. آرام گفتم: «من هم عقیده تو رو دارم! البته در مورد ارتباط بی قصد و غرض مرد و زن!»
«پس چرا ...»
خیره نگاهم کرد و من زبانم بند آمد، به یاد آن‌اهیتا افتادم که میگفت من و داریوش کاملا با هم همعقیده ایم، از او پرسیدم: «چطور؟! گفت: «داریوش از من پرسید چه میوه ای رو دوست دارم؟»
گفتم: «همه نوعش! غیر از پرتقالی که تو فریزرها برای تابستن نگه میدارن!» داریوش گفت: «درست مثل من!»
پرسید: «چه رنگی دوست داری؟» گفتم: «سبز!» گفتم: «درست مثل من!» پرسید: «چه غذایی دوست داری؟» گفتم: «خورش آلو با گوشت و چاشنی شکر و زعفران!» گفتم: «درست مثل من!» و در مورد هر موضوعی اظهار نظر و عقیده میکردم او موافق من بود. آن‌اهیتا بعدها فهمید که داریوش با این توافق ها چه نقشه ای در سر داشته است. من هم از حرف امین به شک فرو رفتم. چه دلیلی داشت که اینقدر راحت هم عقیده من شود؟ مثل خودم که از دیزی متنفر بودم و به خاطر او خوردم. پدرم راست میگفت ارتباط دختر و پسر قبل از ازدواج بی نتیجه است، چون هیچ کدام اخلاق واقعی خود را بروز نمیدهند و دختر و پسر آنقدر باید دانا و باتجربه باشند که بتوانند شخصیت واقعی طرف مقابلشان را بشناسند. نگاهی به امین انداختم و از شکی که درباره شخصیتش به دل راه دادم پشیمان شدم و خودم را سزنش کردم. مرد باوقار، متین و هنرمندی مثل او را مگر میتوانستم با داریوش کلاهبردار مقایسه کنم!
صداقت، بی غل و غش و بی قصد و غرض بودن او کاملا روشن بود و من در کنار او همانقدر احساس آرامش و امنیت میکردم که کنار پدرم. ناخودآگاه به او اطمینان داشتم و دلم قرص و محکم بود که با مرد صالح و درستکاری رو به رو هستم، درست مثل اسمش امین بود و مهربان. سکوت آزار دهنده را شکست و دوباره پرسید: «منتظرت باشم؟»
تازه یادم آمد درباره چه دارد حرف میزند، پرسیدم: «چقدر طول میکشد؟»
لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: «بستگی به تعداد جلساتی داره که بتونی بیای!»
قبل از این که او وقت را تعیین کند و من نتوانم برای بیرون آمدن از خانه بهانه محکمی برای پدرم جور کنم، گفتم: «یکی از سه روز زوج هفته به جای آموزشگاه میتونم پیام هر جا که شما گفتین!»
وقت را که من تعیین کردم، مکان را باید او تعیین میکرد. گفت: «چهارشنبه! خونه من!»

سرم را به تأیید تکان دادم، آرام گفتم: «متشکرم!»
خواستم بگویم «لازم به تشکر نیست» ولی نتوانستم حرفی بزنم. به خیابان رفتم، تاکسی گرفتم و تا وقتی که امین از نظرم پنهان شد، به او نگاه کردم، او هم تا وقتی که تاکسی لا به لای ماشین ها گم شد، جواب نگاهم را داد.

داشتم فکر میکردم بالاخره استاد ماکانی پیدا شد که تصویر چهره مرا بسازد ولی من هرگز دنبال چنین کسی نبودم و اصلا کتاب چشم هایش روی من هیچ اثری نگذاشته بود. چون پدرم به زبان آورده بود، این اتفاقات پیش آمده بود. به این ضرب المثل خیلی معتقد بودم «لفظ بنده قلم پروردگار است» دوریکا که مرا در فکر دید، پرسید: «خانوم! شما همیشه اینطور ساکتین؟!»

به جای اینکه جوابش را بدهم، گفتم: «یه بار گفتم اسمم شیداس! حالا هی بگو خانوم! شما هم به من نگو، تو صمیمی تره!»

خنده رضایت بخشی سر داد و گفتم: «غلط نکنم دلت رو جایی باختی!»

یکه خوردم و گفتم: «برای چی همچین حدسی زدی تو؟»

آدامس ##### چسبیده بود به پیراهنش و او مثل جیرجیرک بدون تنفس جیغ میکشید. دوریکا برای اینکه حرف را عوض کند، گفتم: «هر چی بهش آدامس میدم، میگه همون آدامس خودمو میخوام!»

با اعتراض گفتم: «نمیشه که حرف رو عوض کنی! بگو برای چی حدس زدی من دلم رو باختم؟!»

در حالی که بادنجان ها را سرخ میکرد، با یک پایش هم دخترک را از خودش میراند که مبادا ماهیتابه روغن روی او بریزد، ولی دخترک دوباره خودش را به مادرش میچسباند، گوشه لباس او را میکشید و جیغ میزد: «آدامسم!» دوریکا خندید و گفتم: «ای خانوم! یه چیزی از دهنمون پریدا!»

«نمیشه که همینطور الکی یه چیزی از دهننت پیره!»

«میخواستم بگم اگه یکی رو دوست دارین، به این زودی دم لای تله ندین!»

از به کار بردن ضرب المثل بی ادبانه اش خنده عذرخواهانه ای سر داد و ادامه داد: «ای خانوم! این مردها قبل از ازدواج هزارتا رنگ دارن و هیچ رنگشون هم معلوم نیست. آدم عاقل باید دور طرف رو خط بکشه و بره خونواده شو بشناسه. خونواده آینه تمام عیاری یه که قیافه واقعی بچه ها رو نشون میده!»

تا آن روز فکر نمیکردم که دختر کارگر بی سوادی مثل دوریکا بتواند چنین تحلیل هایی بکند، انگار فکرم را خواند، آه دوباره ای کشید، منتها این دفعه آهش موج دار بود و گفتم: «ای خانوم! اینطوری به من نگاه نکن! من گرچه سنی ندارم ولی چوب زمونه خوب من رو ساخته!»

بادنجان سرخ شده ای از بشقاب کنار اجاق برداشتم و یک گاز به آن زدم و گفتم: «حالا هی بگو ای خانوم و حرص من رو در بیار!»

همچنان برای آدامس از دست رفته اش گریه میکرد، دوریکا بی توجه به جیغ او ادامه داد: «یه روزی به مادرم میگفتم تو هم برای دخترهات شوهر پیدا کردی؟ این شوهرها برای سطل زباله خوبن! من باید شوهرمو خودم انتخاب کنم، شوهری پیدا کنم که نه تو طایفه، نه توی محله، تو قصه ها مثلش باشه ...»

انگار کم کم داشتم علاقمند به شنیدن اراجیف دوریکا میشدم که میان حرفش آمدم و با کنجکاوای پرسیدم: «پیدا کردی؟»

با زهر خندی گفت: «آره پیدا کردم! چشمان همه از تعجب گرد شد، شوهرم واقعا تک بود منتها از بدی و پدرسوختگی!»

دهانم از خوردن باز ایستاد، هیکلم را روی میز آشپزخانه انداختم و دست هایم را زیر چانه ام ستون کردم. بالاخره اعصاب از دست جیغ های ##### خرد شد، سرش فریاد زد: «بچه ساکت! چقدر غر میزنی؟ میخوای آمپولت بزنی تا ساکت شی؟»

دوریکا گفت: «این بچه از سگ هم نمیترسه!»

گفتم: «دستت درد نکنه حالا دیگه من سگ شدم؟»

«منظورم از آمپوله نه شما!»

«بذار یه آمپول ویتامینی بهش تزریق کنم تا بترسه!»

دخترش رو به بغلش فشرد و گفت: «دلت می آد این بچه نحیف رو اذیت کنی؟»

101-97

"کی خواست اذیتش کنه؟ داره اعصابتو مثل خوره می خوره، اعصاب من به جهنم!"

"به صداس عادت کرده م!"

"لوسش کردی! تقصیر خودته!"

کاش خواب می رفت! خوابم که میره مثل خرگوش ده دقیقه ای بیداره!"

در جعبه ی دارو را باز کردم و یک دیازپام پنج میلی برداشتم، آن را در یک قاشق آب حل کردم، بی اجازه ی دوریکا آن را به حلق ##### ریختم و گفتم: "چند شب با قرص خوابش کن تا خودش عادت کنه به خواب سرشب، می دونی که هرمون رشد برای بچه ها تو خواب شب ترشح میشه. و این بچه به خاطر بی خوابی اینقدر لاغره!"

دوریکا غذای دلخواه خودش، میرزا قاسمی را درست کرد، بچه اش را روی پاهایش گذاشت و در حالی که پاهایش را مثل گهواره تکان می داد، گفت: لعنت به هرچی غروبه! حالا می فهمم چرا تنگ غروب دل همه ی آدم ها می

گیره، چون هرچی بدبختی و هر چی گناه و خطا تو دنیاس وقت غروب میاد سراغ آدمها! وقت غروب آدم احساساتی میشه، مخصوصا که بهار هم باشه! غروب یکی از روزهای بهار رفته بودم خونه ی خواهرم که مواظب بچه هاش باشم تا بره مهمونی. بچه ها سرگرم درس و مشق بودن و من حوصله م سر رفت، گوشی تلفن رو برداشتم و یه شماره الکی گرفتم. یه پسر جوونی گوشی رو برداشت و گفت: "الو! بفرمایین!" گفتم: "شما زنگ زدی من بفرمام؟" تعجب کرد و

پرسی: "من زنگ زدم؟" گفتم: "آره!" خندید و گفت: "حتما کار بچه های مخابراته، حالا که همچین شد من می

فرمایم! خب چطوری خانوم؟ اسمت چیه؟" گفتم: "دوریکا" پرسید: "چند سالته؟" گفتم: "هفده سال!"

خلاصه همینطور ساعت ها با هم حرف زدیم و اونقدر حرف زدیم که گوشی تلفن داغ کرد. از من خواست که دوباره بهش تلفن کنم، من که نفهمیده بودم چه شماره ای رو گرفته بودم، گفتم: "شماره تو که ندارم!" شماره تلفنشو داد و قرار شد دوباره زنگ بزنی و زدم. هر روز و هرشب و کم کم هر ساعت. خونه ی خودمون تلفن نداشت و من مجبور

شدم برم تلفن عمومی. خلاصه یه هفته مدام باهم حرف زدیم تا اینکه قرار ملاقات گذاشتیم. اون گفت: "من هر قیافه ای که باشم برای تو مهم نیست؟" گفتم: "برای تو مهمه؟" گفت: "نه! من خیلی از تو خوشم اومده، هر شکلی که باشی مهم نیست."

گفتم: "برای منم مهم نیست!" صدای زنگ پدر مرا از دست پر حرفی های دوریکا نجات داد. دویدم در را باز کردم و به دوریکا هشدار دادم که: "جلو بابا حرفی نزنن ها!"

را که روی پاهایش خواب رفته بود، بغل کرد تا او را روی رخت خوابش بخواباند، گفت: "چشم!" به اتاقم رفتم و به کتاب امین "وای به روزی که بگنند نمک" و به تصویری که از چهره ام با مداد معمولی با مداد معمولی کشیده بود پناه بردم.

وجود دوریکا در خانه چقدر خوب بود! از جیغ ها و بهانه گیری های ##### و پر حرفی های خودش که بگذرم، بقیه اش طلا بود. خانه را هم مثل طلا نظافت می کرد، همه چیز برق میزد، همه جا را می سایید و وایتکس می مالید و کمد ها را مرتب می کرد. در هر کمد لباسی را که باز میکردم مثل یک بوتیک، لباس ها تقسیم بندی شده و عین روز اولش تمیز و اتو کرده بود. لباس های مهمانی به رخت آویز بود و پلاستیکی روی آنها کشیده بود. کمد های آشپزخانه از آشفتگی درآمده بود و ظرف ها و پشت قابلمه ها، مثل نقره می درخشید. ولی دوریکا از جارو بدش می آمد، حاضر بود همه ی وسایل کمد ها و ویتترین و بوفه ها را بریزد به هم و از اول بگذارد سر جایشان ولی جارو نکند، غذای پدرم را هم با اکراه برایش می برد. می گفت: "بابات تو غذا وسواس داره و هی ایراد میگیره، بالاخره هم مو از تو کاسه ی وسواسی در میاد!" با وجود این امشب از گیر پذیری از پدرم فرار کردم و این مسئولیت را انداختم گردن دوریکا، عوضش بچه اش را با قرص خواب کرده بودم و از شر لالایی خواندن نجاتش داده بودم.

کتاب امین را از بس ورق زده بودم شیرازه اش در رفته بود و ورق ورق شده بود. آنقدر خوانده بودمش که اگر صفحه ها هم جابه جا میشد، می توانستم در ذهنم همه را سر جایشان بگذارم. این مرد با این افکار بلند و نگاه تیزبین و دقیقش مرا افسون کرده بود، یاد نگاهش که می افتادم دلم هری می ریخت پایین. از جا بلند شدم و پشت پنجره رفتم. جزئیات کوچه را با تمام تاریکی هایش حفظ بودم و همیشه ی عمرم برای رفع دلنگنی به آن چشم دوخته بودم ولی هیچ وقت نسخه ی خوبی برای درمان دل تنگم نبود. و هر بار هم که پشت پنجره می ایستادم، این را می فهمیدم. ولی آن شب کوچه، کوچه ی دیگری شده بود. کوچه ای که گویی پنجره ی مرا به خانه ی امین ربط داده بود. چه کوچه ی مهربانی! درست برخلاف دیوارهای اتاقم که همیشه مرا احاطه می کردند، فکرم را در محاصره ی تنگ خود می گرفتند و به محض اینکه به امین فکر میکردم، دیوارها می گفتند: "مرد سی و پنج ساله ی بی قید و بند بیکاری با آن خانه ی فسقلی و هیکل بسیار بزرگ را میخواهی از کدام در جادویی به دل پدرت جا کنی؟ حالا کوچه داشت با لبخند حرف های دیوارها را نقض میکرد و میگفت: "مگر توم ی خواهی با سن و سالش ازدواج کنی؟ یا با خانه ی فسقلی اش؟ هیکلش بزرگ است؟ خب باشد، عوضش فکرش هم بزرگ است، چشمان زیبا و لبخند سحر آمیزش می ارزد به همه ی دنیا!"

به کوچه گفتم: "چقدر تو خوش خیالی کوچه! مگر او حرف ازدواج را با من زده است؟ یا مگر او عاشق من شده است؟ او مرا به چشم یک خواهر کوچک نگاه می کند و من فقط توانسته ام در ذوق نقاشی اش را بیدار کنم!" کوچه گفت: "پنجره ی اتاق را به خانه اش وصل میکنم، خودت حالش را ببین!"

و من ناگهان دیدم امین روی صندلی نشسته است و من نگران شکستن پایه های صندلی نیستم و او به فکر چشمان من است که آن ها را سرمه ای رنگ کند یا سبز زیتونی؟ یا آبی یا قهوه ای یا مخلوطی از این رنگ ها؟ به جای اینکه رنگ چشمان مرا بسازد، زیر لب شکوه می کند: "حالا نمی شه این دختر با چشمهای هزار رنگش سی ساله بود و شصت کیلو هم اضافه وزن داشت؟ ظرافتش مثل حبابه، می ترسم تا دست بهش بزنم بشکنه! باید قابش کنم و بذارمش توی ویتترین شیشه ای که دوده و گردو خاک روی شفافیت پوستش نشینه که همیشه بهش دست زد، می شکنه!

پدرم دستش را روی شانهِ ام گذاشت و گفت: "نصف شبی چی تو کوچه دیدی؟ نکنه وایساده خوابت برده بابا؟!" از جا پریدم، پدرم با نگرانی گفت: "واقعا خواب بودی بابا؟! نکنه تو خواب راه میری و من بی خبرم؟ پدرم مرا روی رختخوابم خواباند و من به ساعت نگاه کردم. اما قبل از اینکه بفهمم ساعت چند بود، خواب رفتم. اولین چهارشنبه ای بود که برای امین مدل می نشستم و اولین باری بود که بدون اجازه ی پدرم خودسر شده بودم. اگر می فهمید که من به جای کلاس نقاشی رفته ام خانه ی امین، اول خودش را می کشت و بعد هم مرا! داشتیم می ترسیدم، اما نه از کار خلافی که مرتکب می شدم و نه از پدرم بلکه از وجود امین مهرزاد می ترسیدم! وجود او در قلبم نه در دنیای مادی.

گفت: "روی اون صندلی کنار میز بشین!"
نشستم، گفت: "پای راستت رو بنداز روی پای چپت!"
انداختم، گفت: "حالا دست راستت رو بذار روی میز!"
گذاشتم، گفت: "دستت رو ستون کن زیر چونه ت!"
ستون کردم، گفت: "نه خوب نشد، دستت رو بذار زیر گوشت!"
اطاعت کردم، گفت: "عالی شد، حالا گوشه های روسریت رو پشت گردنت گره بزن."
گره های روسری ام را باز کردم و گفتم: "روسریمو بردارم و موهامو بریزم اطرافم؟"
و قبل از اینکه نظرش را بدهد، روسری ام را روی گردنم انداختم و موهای وزوزی سرکشم را روی شانهِ هایم ریختم. نگاهی به موهایم کرد، سرش را پایین انداخت و گفت: "روسری داشته باشی بهتره!"
فکر کردم مثل همه ی مردم موی وزوزی را نمی پسندد، گفتم: "کچلی بهتر از موی وزوزی یه! موهام مثل سیم ظرف شویی می مونن! تو مدرسه بچه ها اسممو گذاشته بودن اسکاچ!"

صفحه 102 و 103 <-----

می مونن! تو مدرسه بچه ها اسمم رو گذاشته بودن اسکاچ!
همانطور که سرش پایین بود، گفت: «روسری سفید خیلی بهت می آد!»
روسری را روی سرم کشیدم، سرش را بالا آورد و گفت: «موهاتو که شستی و شونه کردی دیگه وقت خشک شدن شونه نکن، اونوقت به جای وز، فر میشن، روغن نارگیل یا ژل مرطوب کننده هم بمال بهشون تا شفاف و بدون وز بشن!»
با لحن واخورده ای گفتم: «هرنوع نسخه ای که این و اون بارم پیچیدن انجام دادم کارساز نبوده!»

آرام گفت: «به امتحانش می ارزه! موی مادر منم مثل توه، همیشه همین کارو می کنه، من اینجور مورو بیشتر دوست دارم!»

بلافاصله پرسیدم: «چون مادرتون رو دوست دارین؟»

انتظار داشتم بگویند: «و چون تو را دوست دارم» ولی حرف را عوض کرد و گفت: «همین طور که دستت روزیر گوشت ستون کردی، صورتت رو بالا بگیر!»

صورتم را بالا گرفتم، پشت سه پایه نقاشی اش نشست و گفت: «لب هات رو نیمه باز نگه دار و به من نگاه کن!» بی اراده گفتم: «دستور دومی انجامش خیلی سخته!»

لبخندی زد و گفت: «فرض کن داری تو دوربین نگاه میکنی!»

و شروع کرد به کشیدن و من دیگه حرفی نزد. آنقدر تند و سریع طراحی می کرد که طاقت سکوت را نیاوردم و گفتم: «شما واقعا یه نقاش حرفه ای هستین!»

آرام گفت: «هیس! آدم که مدل می شینه نباید حرف بزنه!»

«من که صحنه رو به هم نزدم، فقط لب هام باز و بسته شدن!»

دوباره گفت: «هیس!» و این بار انگشتش را هم روی بینی اش گذاشت. چند دقیقه گذشت، احساس کردم گردنم دروضع نامناسبی قرار گرفته است و رگ هایش از شدت ارتعاش درحال پاره شدن است. از همه این ها عذاب آورتر نگاه های موشکافانه امین بود که مثل تیر شهاب داشت جانم را می گرفت. مختصر تکانی خوردم تا گردنم را از وضع ناراحت قبلی نجات دهم، با لحن هشداردهنده ای گفت: «بچه اینقدر وول نخور!»

از حرفش ناراحت شدم، چهره ای غمگین کردم، گفت: «همین حالت بهترین حالت! یه دقیقه همینجوری غمگین باش!»

جای شکرش باقی بود که دوباره کلمه «بچه» را تکرار نکرد و گرنه با تعرض بلند می شدم و می رفتم.

ازجا بلند شد و به طرف من آمد، فکر کردم می خواهد یکه سیلی آبدار نوش جانم کند که اینقدر صحنه را به هم نریزم، ولی چراغی را بالای سرم روشن کرد که نور آبی تیره داشت و از سمت چپ مستقیم به چهره من می تابید، بعد همه چراغ ها را خاموش کرد و پرده ی کلفت را کشید. دوباره روی صندلی اش نشست و شروع کرد به مخلوط کردن رنگ ها. ساعتی را نگاه کردم، گفت: «یه ربع مونده! رنگ رو که ساختم میتونی بری!»

رنگ را که ساخت، گفت: «بقیه ش برای چهارشنبه بعد»

انگار که از بند رها شده بودم، نفس آزادانه ای کشیدم، فوری چراغ ها را روشن کردم و به طرحی که کشیده بود، خیره شدم. چه تصویر رویایی زیبایی شده بود! گفتم: «آقای مهرزاد! این که اصلا شبیه من نشده!»

توق داشتم بگویند: «به من بگو امین» ولی گفت: «رنگ که بشه کاملاً شبیه تو می شه!»

«خیلی طول می کشه تا رنگ بشه؟»

104 و 105

"دقیق نمیدونم البته تو این تابلو نورپردازی مهمتر از رنگه. نور آبی ملایم از سمت چپ صورت میتابه و هی پر رنگ و پر رنگ میشه و تا به چشم ها که می رسه، میشه سرمه ای و تو رنگ چشم ها حل میشه"

نفس بلندی کشیدم و گفتم: "پس شما میخواین به اثر هنری بیافرینین"

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "شاید"

"که چی بشه اونوقت؟"

"اگه طرح های ذهنمو بتونم روی بوم نقاشی پیاده کنم، می خوام بفرستمش تو جشنواره نقاشی سوئد"

بقیه حرفاش را فرو خورد. معلوم بود که نه تابلویش چیز به درد بخوری از آب درمی آمد و نه می توانست

در جشنواره هنری سوئد عرض اندام کند. من هم دعا کردم که به هدفش نرسد. حالا که چهره مرا وسیله موفقیت

در جشنواره قرار داده بود همان بهتر که سرش به سنگ پشیمانی بخورد. من خوش خیال فکر کرده بودم

میخواهد تابلوی چهره مرا به دیوار خانه اش نصب کند. شبانه روز رو به رویش بنشیند و برای رفع دلتنگی به آن خیره

شود و سیگار دود کند، گرچه اهل سیگار نبود، اما آدم عاشق برای درمان دلتنگیش ممکن است به هر چیزی پناه

ببرد، حتی به زهرمار! نگاهی به او انداختم و به خود متاسف شدم که او احساس مرا ندارد و مثل من

سرگشته و مجنون نیست. از خودم پرسیدم: "مجنون؟" این دیگر اوج فاجعه زندگی ام بود که داشتم مجنون کسی می

شدم که به من می گفت: "بچه" از دست او حرص گرفتم، از جا بلند شدم و گفتم: "با اجازه، مرخص میشم"

لبخندی زد و گفت: "یه ربع مونده به پنج. می تونیم به چای با هم بخوریم"

"متشکرم اهل چای نیستم"

"قهوه می خوریم"

با اکراه گفتم: "ممنونم باید برم" و رفتم. از حرص و از لج خودم رفتم و در تمام طول راه به خودم غر زدم که "حقت

بود تا ادب بشی و اینقدر خوشحال نباشی!"

دوریکا بچه اش را با قرص دیازپام خواب کرده بود، به محض اینکه مرا دید گفت: "خدا عمرت بده خانوم! اقلا شب ها

می تونم به نفسی تازه کنم!"

"از این شب وقتی بچه خوب بخوابه، اشتهاش هم باز میشه و خوب میخوره، بچه ای که خوب بخوره و خوب بخوابه

دیگه بهانه گیری نمیکنه"

آه شکست خورده ای کشید و گفت: "اگه این چیزها رو بلد بودم که الان برای خودم خانوم بودم!"

لحظه ای به او خیره ماندم و حرف پدرم در ذهنم جان گرفت، پدرم گفته بود: "دوریکا زن پاکی نیست، اگه یکی به

دیگه ای بندازه گردنش و بیاد بچه رو ببندد به ریش من یا سام چطور ثابت کنیم که ما اهل این حرف ها

نیستیم؟ کی باور می کنه؟" به خودم گفتم: "آخه چه کسی حاضر میشه با همچین زنی... استغفرالله" به او

گفتم: "دوریکا! چطور با اون یارو ملاقات کردی؟"

بی حوصلگی را مجاله کردم و نشستم پای صحبت دوریکا تا بلکه از لابلای حرف هایش او را بشناسم. نفس بلندی

کشید و گفت: "یادش نباشه! قرار بود برم خونه خواهرم تو زیبا شهر، اون پنجمین دختر رو زاییده بود و باید می رفتم

پرستاریشو می کردم. میدون امام حسین با شعبان قرار گذاشته بودم، گفته بود سر

خیابون دماوند تو پیکان آبی با پیراهن قرمزی می شینه.یه راست رفتم در ماشینو باز کردم،نشستم رو صندلی جلو و گفتم:«دوریکا هستم.»نگاهم کرد و گفت:«گرچه خیلی زشتی ولی از صدات خوشم اومده!وقتی حرف می زنی انگار ترانه می خونی!»خندیدم و گفتم:«نه که خودت خوشگلی!تو که از من زشت تری!»خندید و گفت:«پای هم در!»

من رو رسوند خونه خواهرم،تا اونجا یه ریز حرف زدیم.خانوم نمی دونی چه حالی داشتم!نشئه نشئه بودم!شوهر خواهرم از به دنیا اومدن دختر پنجمی خم به ابرو نمی آورد و مثل پروانه دور خواهرم می گشت،همون شوهری که من می گفتم برای سطل زباله خوبه.آستین هاشو برد بالا و همه ی کار هارا خودش کرد و مثل یه پرستار ماهر به زنش می رسید،من هم یه گوشه نشسته بودم و به شعبان فکر می کردم،انگار سالهای سال بود که دیده بودمش و می شناختمش.خواهرم اینا تلفن داشتن و من شب تلفن رو بردم تو رختخوابم و تا صبح با شعبان حرف زدم.

روز بعد بی طاقت شدم و به خواهرم گفتم:«شوهرت که به همه کارا می رسه،من دیگه برم،مامان تنهاس!»

با شعبان قرار که بیاد دنبالم و اومد.اون روز تا شب با هم بودیم،از جلو خونشون تو عباس آباد رد شد،خونشو بهم نشون داد و گفت:«مادرم سه طبقه ساخته،یکی مال خودش،دوتا هم مال ما دو تا هم مال ما دوتا پسر هاش!»

به خودم گفتم:«عجب جایی افتادم!خونه،ماشین،شوهر خوب،خونواده متمدن و روشنفکر!»از خوشحالی و خوش اقبالی تو پوست خودم جا نمی گرفتم.وقتی می رفت که من رو برسونه خونه،گفتم:«شعبان!نمی تونم ازت جدا بشم!امشب تب می کنم.نمی تونم یه ثانیه دوریتو تحمل کنم،بیا با هم ازدواج کنیم!»

خودم ازش خاستگاری کردم،زدم به طبل بی عاری و هیچ چیز دیگه برام مهم نبود،چشم هام پاک کور شده بود و همه ی اخلاق و رفتار اون رو مثبت می دیدم،حتی از عیب و ایراد هاش هم خوشم می اومد.تا اون روز از دود سیگار متنفر بودم ولی از اون به بعد سیگار کشیدن پشت سر هم اون رو می پسندیدم،اون هزار رنگ داشت و من همه ی رنگ هاش رو سفید می دیدم،وقتی تقاضای من رو شنید،گفت:«اتفاقاً درباره تو با مادرن صحبت کرده م و اون گفت من عروس پایین شهری نمی خوام!»گفتم:«آخه چرا خدا یه پسر پولداررو گذاشت تو سرنوشت من؟»

حرف دوریکا رو قطع کردم و گفتم:«چرا می ندازی گردن خدا؟مگه شعبان رو خودت پیدا نکردی؟اگه به خدا واگذار می کردی که خدا عادل مطلقه!»

دوریکا آهی از روی پشیمانی کشید و گفت:«حق با شماست خانوم!خودم کردم که لعنت بر خودم باد!»

یک لیوان قهوه برای خودم ریختم و به دوریکا گفتم:«خب بعد؟»

دوریکا ادامه داد:«تموم وجودم یه دفعه فرو رفت تو تاریکی!کاخ آرزو هام رو سرم خراب شد بهش گفتم:«تو گوش به حرف مادرت می کنی و حاضر نیستی با من ازدواج کنی؟»لبخندی زد و گفت:«من خیلی دوستت دارم!»آرامش عجیبی قلبم رو پر کرد.مثل لوبیای سحر آمیز جون گرفتم و رفتم تا رسیدم به آسمون،با ذوق گفتم:«پس ما باهم ازدواج می کنیم،بالاخره هم مادرت که نمی تونه پسرشو فراموش کنه،عاقبت باهات آشتی می کنه!»گفت:«ولی ما الآن احتیاج به خونه داریم،خرج عروسی،از همه ی این ها

109-108

که بگذریم مادرم گفته اگه با تو عروسی کنم از ارث محروم می کنه!»گفتم:«به جهنم! فقط تو برای من مهمی! هیچ کدوم از این ها رو نمی خوام، یه اتاق اجاره می کنیم، من حاضرم با تو زیر یه چادر زندگی کنم و نون خشک بخور!»

خلاصه هر بهانه ای در آورد، من قبول کردم، هر راهی برای فرار پیدا کرد، راهشو بستم، هر مشکلی تراشید، حلش کردم تا بالاخره راضی شد که بیاد خواستگاریم...»

پدر و سام که به خانه آمدند، دوریکا بقیه حرفش را فرو خورد. با دندان قروچه گفتم: «تو هم داری با این سریال بازی هات کفر من رو در می آری ها! از بس لغت و لعابش می دی و هی به پیاز داغش اضافه می کنی حالم رو حسابی گرفتی، خب دو کلمه خلاصه بگو چی به سرت اومده!»

همچنان دو روز در هفته را به کلاس نقاشی و یک روز را بخ خانه امین می رفتم و مدل می نشستم. در آموختن نقاشی پیشرفتی نداشتم، اما در اسیر کردن دلم به صورت تصاعدی بالا می رفتم، آنقدر که به گمانم امین هم به ##### دلم پی برده بود که کشیدن نقاشی اش را آهسته و پیوسته پیش می برد. وقتی از کار دست می کشید، پنج دقیقه ای هم با من حرف می زد تا خستگی ام رفع شود، می دانست که یکجا نشستن و مجسمه شدن برای من چقدر سخت است و امیدوار بودم که این را هم بداند که بخاطر او این سختی را تحمل می کنم. یک روز که خوب نگاهش کردم، دیدم که خیلی شبیه مجسمه بوداست، البته فقط برای شکم بزرگش، وقتی به این موضوع پی بردم، رفتم به یکی از عتیقه فروشی های محل و یک مجسمه بودای سنگی خریدم و به خانه بردم. آن را بالای تختخوابم گذاشتم و به یاد امین همیشه نگاهش می کردم و هر چهارشنبه که پیش او می رفتم درمی یافتم که اخلاق و روحیاتش هم انکار بودایی است، از آن به بعد کتاب هایی که درباره بودا وجود داشت خریدم و خواندم، گویی داشتم کتاب شخصیت شناسی امین را می خواندم. کم کم از او برای خودم بتی ساختم و گذاشتمش در کعبه قلبم، همانطور که هندوها مجسمه بزرگان نیکوکارشان را در معابد می گذارند.

یک روز که آنجا بودم، زنگ آپارتمانش به صدا درآمد، هر دو دستپاچه شدیم و هر دو از سر رسیدن مهرزاد بزرگ می ترسیدیم، با اعتراض گفتم: «شما چرا لفن ندارین که مهمون سرزده نیاد سراغتون؟» خندید و آرام گفت: «برای اینکه آسایش داشته باشم، حالا برو تو دستشویی، درو هم ببند! اگه داداش باشه به یه بهانه ای از خانه می برمش بیرون، اونوقت تو از خونه برو بیرون!»

دستورش را اطاعت کردم. او در را باز کرد، نگهبان ساختمان بود، با لهجه آذری اش گفت: «بابام جان! گفتمی سنگ های پله هارو پولیستر بزیم، اهالی ساختمان می گن که پولیستر عمر سنگرو کوتاه می کنه!» امین با حرص گفت: «مگه اون ها می خوان بیشتر از سنگ عمر کنن؟ عوضش شما برای نظافت راحت می شی، پله ها همیشه عین صدف برق می زنه!»

در را محکم بست، تلنگری به در دستشویی زد و به لهجه آذری نگهبان گفت: «بیا بیرون بابام جان! خطر رفع شد!»

114-110

آدم بیرون. با لحن عذرخواهانه ای گفت: «بخشید که فرستادم اونجا! آخه تنها جایی یه که در و پیکر داره!» چشمم که به تابلوی نقاشی افتاد، خندیدم و گفتم: «مثل ملانصرالدین! این تابلو همه چیز رو پیش برادرتون لو می داد...»

با لحن رضایتبخشی گفت: «یعنی اینقدر به اصل شبیهه؟»

نگاه مقایسه گری به من و تابلو کرد و گفت: «قهوه حاضره، باید بخوری!»
منتظر حرف دلچسب تری بودم و او دریغ می کرد. هر وقت من موضوع را به زحمت به جای حساس و شیرینی می رساندم، او حرف را عوض می کرد، از دستش لجم گرفت و مثل ##### گفت: «نمی خوام!»
خندید و گفت: «عجب بچه لجبازی هستی تو!»
خواستم بگویم بزرگی به عقل است نه سن که مهلت نداد و یک فنجان قهوه به دستم داد، عصبانی شدم و گفتم: «چرا به من می گین بچه؟ برای اینکه نمی تونم با شما بحث ادیبانه کنم؟ برای اینکه تحصیلکرده نیستم و حرف های گنده گنده نمی زنم؟ بحص ##### بلد نیستم؟»
با هر پرسش من، سرش را به علامت نفی بالا می برد و زیرلب می گفت: «نه!» مهلت بیشتر حرف زدن را از من گرفت و گفت: «لازم نیست این چیزها رو بلد باشی!»
با اعتراض گفتم: «که شما بتونین به من بگین بچه؟ از همین امشب می رم انواع و اقسام کتاب ها و روزنامه ها رو می خونم که...»
وسط حرفم آمد و گفت: «که چی بشه؟»
«که بتونم بزرگ باشم!»
«حالا هم بزرگی! ولی نسبت به من بچه ای، از نظر سنی نه عقلی، از نظر عقلی از من هم بزرگتری، خیلی بزرگتر، اونقدر بزرگتر که من قدرت ندارم بهت بگم...»
حرفش را قطع کرد، سرم را بالا آوردم، مستقیم به چشمانم خیره شد و من دیگر یارای حرف زدن نداشتم که پیرسم: «چی بهم بگی» ناگهان خودش با نجوا گفت: «که بهت بگم چقدر دوستت دارم!»
همیشه فکر می کردم وقتی اعترافات قلبی او را بشنوم از شدن خجالت و شرمساری حتما پا به فرار می گذارم ولی حالا انگار به مبل دوخته شده بودم، از این گذشته فکر می کردم یک نویسنده و نقاش با چه جملات تازه و تشبیهات شاعرانه ای ابراز عشق می کند، حالا دیدم که او از جمله تکراری و پیش پا افتاده ای که هر ## و ناکس آن را به کار می برد، استفاده کرد. برای دومین بار از او ناامید شدم و دلم برای خودم سوخت. با لحن شکوه آمیزی گفتم:
«همونطور که آدم یه بچه رو دوست داره؟»
از حرف من خنده اش گرفت و گفت: «به نظر تو اینطور می آمد؟»
مگر می توانستم نظر خودم را بدهم! گفتم: «نمی دونم! ولی ای کاش می دونستم!»
«چی رو می دونستی؟»
«که دنیا از چه قراره؟»
«کدوم دنیا؟»
«دنیای ما»
«که چی بشه؟»
«که از سرگردونی و بلا تکلیفی نجات پیدا کنم!»
«مگه تو سرگردونی؟»
«خیلی!»

از روی صندلی اش بلند شد، آمد کنار من روی کاناپه نشست و سعی کرد بر خودش مسلط شود. یک نیم دایره به طرفش چرخیدم و به چشمانش زل زدم. لحظه ای سکوت کرد و گفت: «دختر! اگر خواستگار خوبی داری معطلش نکن و فوری بهش جواب مثبت بده!»

خواستم بگویم که خواستگار خوب من تویی که اگر خواستگاری کنی حتما فوری جواب مثبت خواهم داد، ولی پرسیدم: «چرا؟»

بلافاصله گفت: «چون حیفی!»

مثل طوطی دوباره پرسیدم: «چرا؟»

به پشتی مبل تکیه داد و با لحن اندوهگینی گفت: «چون می ترسم نتونم وجدانم رو مهار کنم!»

آه سردرگمی کشیدم و با حرص گفتم: «آقای مهرزاد! لطفا سر به سرم نذارین! من... من برای... این روز ثانیه شماری...»

به تته پته افتادم، ولی او به روی خودش نیاورد و گفت: «برای کدوم روز؟»
«امروز!»

«چی دوست داری از زبون من بشنوی؟»

«چیزی نمی خوام بشنوم! اینها رو هم نمی خوام بشنوم!»

«کدوم ها رو؟»

از طفره رفتنش کلافه شدم و نزدیک بود جیغ بزنم. اطمینان داشتم که جمله «دوستت دارم» بی اراده از زبانش پریده بود و حالا داشت آنقدر مرا سوال پیچ می کرد و از جواب دادن طفره می رفت تا من اصل حرفش را از یاد ببرم. قهرآلود از جا بلند شدم، بدون اینکه نگاهش کنم، در را محکم به هم زدم و رفتم. رفتم که دیگر برنگردم، حتی اگر از شدت دلتنگی بمیرم. اگر نتوانم جلو تاخت و تاز این دل دیوانه را در سرزمین عشق بگیرم که بهتر است بمیرم. وقتی با حال زار و پریشان به خانه آمدم، برای گریز از شکستی که خورده بودم به دوریکا پناه بردم، همیشه با دلواپسی به حرف هایش گوش می دادم، دلواپس و نگران زندگی خودم بودم، انگار دوزه زمانه بدبختی بود و همه عشق ها و ازدواج ها به شکست منتهی می شد... و من از این واقعه به شدت می ترسیدم. شکست قبل از ازدواج را به شکست بعد از آن ترجیح می دادم. چون هم به نفع خودم بود و هم به نفع پدرم. او دیگر تاب و توان بدبختی دومین دخترش را نداشت و من باید رعایت حال او را می کردم.

گفتم: «دوریکا! همین امشب تا آخرش برام تعریف می کنی، مختصر و مفید!»

آهی کشید و گفت: «چی بگم خانوم! بدون رضایت خانواده اون ازدواج کردیم، برادر و خواهرهام کمکمون کردن، یه اتاق نزدیکی های مادرم اینا کرایه کردین و مختصر جهازی که داشتم بردیم و نشستیم به زندگی کردن. از خوشحالی همه ش اشک می ریختم، بهش گفتم: «شعبان! دلم می خواد تموم لحظه های شبانه روز با تو تنها باشم، شخص سومی بین ما نباشه! فقط تو رو ببینم، فقط صدای تو رو بشنوم!» من رو بغل کرد و گفت: «اینقدر کنارت می مونم که ازم خسته بشی!» گفتم: «غیرممکنه! مگه آدم از جون خودش هم خسته می شه!» زندگی خوش ما یه هفته هم طول نکشید. مادرش که قهرآلود شده بود، زهرش رو به جون ما خالی کرد، به کلانتری خبر داده بود که شعبان سرباز فراریه! یه شب که داشتیم شام می خوردیم، دو تا مأمور اومدن و اون رو گرفتن و بردن سربازی... من دیگه شعبان رو ندیدم که ندیدم. بعد خبر شدم، مادرش با پارتی بازی اون رو معاف کرده و یه زن از طایفه خودش براش

گرفته، به خونه بهش داده که زندگی کنه، به مغازه هم تو بازار براش خریده که کاسپی کنه، آخه وضع مالی مادرش خیلی خوبه، از پدر و شوهرش ارث و میراث خوبی بهش رسیده که نه تنها اون ها رو از دست نداده بلکه با زرنگی روز به روز اضافه ترشون هم کرده.

خانومی که شما باشین، به وقت چشم واز کردم، دیدم شیکم وامونده م اومد بالا! خوشبختانه بابا اینجا کار می کرد و نمی دید به چه روزی افتاده م، وقتی هم روزهای جمعه می اومد، من به جا خودم رو گم و گور می کردم. بالاخره این دختر وبال گردن ما شد...»

دوریکا گریه اش گرفت و حرفش را قطع کرد، گفتم: «خب؟!»

با گریه گفت: «خب به جمالت خانوم! همینطور میون زمین و هوا موندم! نه دادگاه طلاقم می ده، نه شوهرم من رو می خواد، نه با این بچه جیغ جیغو مادرم مارو می پذیره... هیچ جا نمی تونم برم... به روز مادرم گفت که بچه تو ببر پیش پدرش، شاید با دیدن اون از ## شیطون بیاد پایین و بیاد سر خونه و زندگیش، چه اشکال داره که دو تا زن گرفته! این روزها همه دو سه تا زن دارن و صداشو در نمی آرن. بچه م دو ساله بود که اون رو بغل کردم و رفتم خونه شعبان. از بخت و اقبال خوبم، در خونه باز بود و من بی سر و صدا رفتم تو. در حال هم نیم بند بود، انگار کسی رفته بود که زود برگرده، با پام گوشه در رو بیشتر باز کردم، ناگهان شعبان رو دیدم که پای ویدئو لمیده و داره فیلم سینمایی نگاه می کنه، به زن خوشگل هم داشت به تلویزیون ور می رفت که تصویرش صاف تر

115 تا 129

بشه. صدای بچه که بلند شد من فوری خودمو جا کردم داخل، شعبان من رو دید و غافلگیر شد. فریاد زد: «کی به تو اجازه داده که بیای اینجا؟» قرص و محکم سر جام نشستم و فریاد زدم: «همون کسی که به تو اجازه داد من رو بدبخت کنی و این بچه رو بندازی گردن من! اقلأ این توله سگ رو بگیر که منم مثل تو به زندگی خودم برسم! ناگهان گفت: «برو بندازش جلو پدر اصلی ش! بچه مال من کجا بوده؟ من که هیچ وقت پیش تو نبودم!» خانمی که اونجا بود و من فهمیدم زن شعبانه، گفت: «اوا شعبان! اینو دیگه نمی تونی حاشا کنی! بچه درست شکل خودته! لپ هاش رو بین چقدر شبیه توه! تو به من گفتی زن داشتی، ولی نگفتی که بچه هم داری!» شعبان با حرص گفت: «اون زن من نیست! اون با حقه بازی خودشو انداخت گردن من و شناسنامه مو سیاه کرد!» و با فریاد به من گفت: «تو که خوب بلدی جوون های مردمو ## کنی برو سراغ هم کیش خودت!» بچه رو گذاشتم روی زمین و گفتم: «می رم! فکر کردی می شینم و عزای تو رو می گیرم!» و از در خونه ش اومدم بیرون. روز بعد دیدم یکی در خونه رو به شدت زد. وقتی رفتم دررو باز کردم، دیدم بچه م بی رمق و خون آلود افتاده دم در و هیچ ## دیگه م نیست... خدا روز بد نصیبت نکنه خانوم! بی وجدان ها بچه م رو اینقدر اذیت کرده بودن، اینقدر کتکش زده بودن که بدنش سیاه شده بود. با این کارشون می خواستن که من دیگه غلط بکنم بچه م رو به اون ها ندم، می خواستن حالیم کنن که من بفهمم با کی طرفم! حیووم هم رحم و مروتش بیشتر از این مادرشوهر بدجنس منه! از اون به بعد بچه م ترسیده شده، به دقیقه دامن من رو ول نمی کنه، می ترسه از من فاصله بگیره، محاله حتی به لحظه پیش این و اون بمونه، حتی پیش مادرم نمی مونه و مثل سگ جیغ می کشه....»

حرف دوریکا را با حرص قطع کردم و گفتم: «این غیر ممکنه! همه ی این بدبختی ها فقط برای اینه که بی اجازه ی مادر شوهرت عروسی کردی؟ یعنی اینقدر زهرش کشنده س؟»
اشک ها و آب دماغش را پاک کرد و گفت: «هم زهری شدن اون و هم بیدار و هوشیار شدن شعبان!»
«که چی؟»

«خب وقتی از خواب بیدار شد فهمید که چه غلطی کرده! به او که هم دیپلم ریاضی، هم وضع مالی ش خوبه، هم اصالت خونوادگی داره، هم از خونواده ی کم جمعیت و کم بچه ایه مسلماً زن خوشگل تر و بهتری می دادن! به نظر من مادرش حق داره که عصبانی بشه، من دو سه کلاس سواد دارم، پدرم کارگره، هفت هشت تا خواهر برادر دارم، خونه مون تو محله ی کارگریه، زشت هم که هستم، برای همین مادرش ترسید و بدون اینکه صداشو تو فامیلش در بیاره فوری یه زن خوشگل و خونواده دار برای پسرش گرفت و اون رو خفه کرد!»

به طعنه گفتم: «معنی اصالت و خونواده داری رو فهمیدم!»
گفت: «بیشتر پولدارها همین، پول و آبروشونو بیشتر دوست دارن تا وجدان و شرافت رو. اون ها از مهر و محبت روز به روز فاصله می گیرن، چون اگه مهربون باشن پول هاشونو می بخشن، باید سنگدل باشن تا بتونن اموالشونو حفظ کنن، بچه هم برای اون ها حکم مال و ثروت رو داره!»
گفتم: «هرگز حرفت رو قبول ندارم! همه ی پولدارها اینطور نیستن!»
زهرخنده ای کرد و گفت: «چندتایشون رحم و شفقت دارن که عاقبت این چند نفر هم فقره!»
«این طور نیست!»

پدرم و سام به خانه آمدند و رشته ی بحث من و دوریکا درباره ی شخصیت و صفات انسانی پولدارها و فقیرها به همینجا ختم شد. چند دقیقه ای کنار پدرم نشستیم، اما از بس که ساکت بودم و در عالم خودم سیر می کردم، پدرم گفت: «اگه خسته ای چرا نمی ری بخوابی؟ چرا خودتو عذاب می دی؟»
از جا لند شدم به اتاقم رفتم. مثل هر شب اول پشت پنجره ایستادم و از راه دور با امین حرف زدم، بعد به تختخوابم رفتم و در لابه لای رویای او خوابم برد، وجود او در قلبم، مرا حسابی سرگرم کرده بود و جز روز چهارشنبه معنی بقیه ی روزها را نمی فهمیدم. زندگی من خلاصه شده بود در روزهای چهارشنبه و من فقط به امید آن روز لحظه ها را سپری می کردم. من با وجود او دیگر خودم را عاطل و باطل احساس نمی کردم، دیگر بی هدف نبودم و به هیچ چیز نمی اندیشیدم جز به او. به فکر هیچ ## نبودم جز او. بی خبر از اتفاقات اطرافم با خیال او خوش بودم. ولی من هم مثل بقیه ی دختران خانه- که نه مشغول تحصیلند، نه کاری دارن و و سنشان هم مناسب ازدواج است- خواستگاران داشتم که به بهانه ی تنهایی پدرم همه را رد می کردم. پدرم هم انگار از این فداکاری من خوشحال بود، یا اینکه هیچکدام از خواستگارهای مرا نمی پسندید که موافق نظر و تصمیم های من بود. ولی یک شب که سرحال و سرخوش بود، گفت: «دخترم! چرا ازدواج نمی کنی بابا؟ تو که نمی تونی جوونی خودت رو به پای من حروم کنی و من راضی به این فداکاری نیستم!»
بی اراده از زبانم پرید و گفتم: «اگه بیاد خواستگاریم حتماً ازدواج می کنم!»
پدر از جا جهید و پرسید: «کی؟»
خواستم راستش را بگویم که: «امین مهرزاد» ولی فوری به خود آدمم و گفتم: «کسی که قراره با من ازدواج کنه!»
با چشمان گرد شده دوباره پرسید: «کی؟»

از فریادش ترسیدم و گفتم: «همون که همه ی دخترها آرزو دارن با اسب سفید از تو ابرها بیاد و به دل نه صد دل عاشقش بشه و محبوبش رو بیره به سرزمین دوردست خوشبختی!»

انگار سوزن گفتاری پدرم روی کلمه ی «کی؟» گیر کرده بود که برای سومین بار پرسید: «کی؟» و بعد خنده اش گرفت و گفت:

«نکنه کسی رو پیدا کردی؟»

در دلم گفتم: «آره! ولی اون من رو بچه خطاب می کنه و قبولم نداره! اما برای اینکه دوباره پدرم از جا نپرد و نگوید «کی؟» گفتم: «نه بابا جون! خیالتون راحت باشه! ولی اگه بهم اجازه بدین حتماً یکی رو پیدا می کنم!»

با خشم و نهیب گفت: «تو غلط می کنی! شوهری که از تو کوچه و خیابون پیدا بشه یا دزد و کلاهبردار از آب در می آد یا هیز و دیوونه!»

باید آماده اش می کردم برای روزی که امین به خواستگاریم می آمد، گفتم: «اگه هیچ کدوم از آب در نیومد چی؟» فکر کرد دارم سربه سرش می گذارم، با عصبانیت گفت: «یه درصد ممکنه! ولی آدم عاقل که برای یه درصد ریسک نمی کنه!»

لحظه ای مرا نگاه کرد و گفت: «دختری که وقت ازدواجش برسه باید شوهر کنه، وگرنه بی عقلی می کنه و راه بدبختی رو پیش می گیره، مثل آناییتا! فقط چند ماه از وقت ازدواجش گذشته بود، دیدی به چه بلایی گرفتار شد؟» بعد نگاهی به سام انداخت و به من گفت: «از قدیم گفته ن وصلت با خودی و معامله با غریب! آدم فامیل خودش رو می شناسه، از هفت جد و آبادش خبر داره...»

سام سرش را پایین انداخت، من هم آماده ی دفاع شدم که پدرم حرفش را ادامه داد: «اگه مطیع من و طالب خوشبختی هستی، من ازت می خوام که با سام ازدواج کنی، اون زیر دست خودم تربیت شده و وصله ی تن توه، می دونیم اون کیه، چیه، چه اصل و نسبی داره!»

اتفاقی که هر لحظه انتظارش را می کشیدم داشت می افتاد. می دانستم که پدرم از ازدواج آناییتا درس عبرت گرفته و محال بود که بگذارد آب خوشی از گلویم پایین برود و اجازه بدهد خودم همسر آینده ام را انتخاب کنم، تازه اگر این اجازه را می داد باید در فامیل و ایل و تبار خودم دنبالش می گشتم. ولی چرا پدرم از من خواستگاری می کرد و سام ساکت و بی اظهار نظر نشسته بود؟ این را دیگر نمی توانستم بفهمم، آنچه که لازم بود بفهمم این بود که باید اولین مانع را از سرراهم بردارم، گفتم: «همیشه گفته م، بازم می گم و خواهم گفت که سام مثل برادر منه! تصور کنین که به شما بگن نعوذ بالله با خواهرتون ازدواج کنین! چه حال چندش آوری بهتون دست می ده؟»

سام با لبخند بچه گانه ای حرف مرا تایید کرد، پدرم که زیر چشمی او را می پایید، متوجه نارضایتی او شد، من هم دریافتم که پدرم بی اجازه ای سام از من خواستگاری می کند. اما پدرم سنگرش را همچنان حفظ کرد و گفت: «خب

سام به کنار! جلال پسر عمه ت چی؟ اون دیگه هیچ ایرادی نداره که! درس مهندسی شو تموم کرده و پدرش به

آپارتمان بالای شهر براش خریده! منم از هیچ کمکی بهتون دریغ نمی کنم که زندگی تون سر و سامون بگیره!»

گفتم: «نخیر ول کن نیستین! امشب هر طور شده می خوام من رو به ریش یکی از پسرهای بیندین و من هم هر ایرادی بگیرم شما نمونه ی بعدی رو می آراین تو میدون!»

با لحن آرامی، که به زور خونسردیش را حفظ می کرد، گفت: «برای جلال نمی تونی عیب بتراشی!»

هزار حرف داشتم که در جواب پدرم بدهم که نتوانستم یکی از آنها را به زیبان بیاورم، گفتم: «تنها ایرادش اینه که اون از من خواستگاری نکرده، هنوز هم معلوم نیست که بیاد ایران!»
«خواستگاری کرده، ماه آینده هم قراره بیاد ایران، چند بار عمه و شوهرش به من گفته ن که تو رو برای جلال نگه دارم!»

پدرم طوری داشت حرف می زد که انگار من یکی از اجناس مغازه اش هستم و جلال مشتری سوسیس و کالباس که می خواست مرا برای او نگه دارد! گفتم: «باید فکر کنم! فکر کردن که آزاده!»
«آره منتها فکر مثبت آزاده!»

از جا بلند شدم و گفتم: «فکر مثبت که دودلی ایجاد نمی کنه! ازدواج مهمترین واقعه ی زندگیه و نمی شه بی گذار به آب زد، شما دیگه باید اینو خوب بدونین! من باید با جلال برم، بیام، حرف بزنم تا ببینم باهام جوهره یا ناجورا! در ضمن آزمایش ژنتیک هم باید بدیم! من بچه ی ناقص الخلقه نمی خوام!»
پدرم خندید و گفت: «حرف حساب که جای بحث نداره! من مطمئنم که تو کاری نمی کنی که من خون دل بخورم، بعد از مرگ مادرت و شکست آنا دیگه جایی برای خرد شدن ندارم!»

باید غائله را همینجا ختم می کردم، وگرنه پدرم می خواست تا سپیده برایم روضه بخواند و گریه کند. سرم را شرمگین پایین انداختم و به خود گفتم: «آخ که من باید تقاص همه ی رنج های پدرم رو پس بدهم!» او داشت می خواند: «دو وطن زندانی که به غربت مهمانی / شب وصال کم از صبح پادشاهی نیست / چه خوش بود که بر آید زیک کرشمه ی او کار / به شرط اینکه پسر را پدر کند داماد.»

چهارشنبه که با رفتار امین، قهر آلود از خانه اش بیرون آمده بودم، تصمیم گرفته بودم به قهرم ادامه بدهم. اما چهارشنبه مثل هر هفته آنقدر خرامان خرامان پیش آمد که باعث دودلی من شد. دودلی اینکه قهرم را بشکنم و پیش امین بروم یا نروم و عشق او را ناتمام در بایگانی قلبم بگذارم، در آن را محکم ببندم و تابع حرف پدرم بشوم؟ او که برای زندگی آینده ی من خودش می برید، خودش می دوخت و به تنها چیزی که اهمیت نمی داد، من بودم و خواست قلبی من. با تصمیم های ناگهانی و غیرمنتظره ای که برای من می گرفت پاک شهامت و جرات مرا ربوده بود و من سخت از آینده می ترسیدم. نه مثل آنهیتا قدرت داشتم پام را در یک کفش بکنم و جلو اعتراض پدرم بایستم و نه اطمینان داشتم که امین واقعاً عاشق من است و تا پای جان مرا حمایت می کند، گرچه عشق و حمایت او تنها راه موفقیت من نبود و مطمئن بودم که پدرم با دیدن او یک گلوله در کله ی پوچ من خالی می کند با این انتخابی که کرده ام. امین صد برابر باطن پسندیده و خوشش، ظاهری ناخوشایند داشت و آنقدر چاق بود که نمی توانست لباس شیک و مناسبی بپوشد که دست کم با سر و وضع آراسته کمی جلوه کند. اگر پای عشق میان نبود و چشمان من با تلالو عشق کور نمی شد، نه تنها من، بلکه هیچ زن یا دختری ممکن نبود چنین مردی را برای زندگی برگزیند، ولی حالا آروزی یک لحظه زندگی با او، داشت جانم را می گرفت. اگر می خواستم به آرزوهای دلم دست بیابم باید اراده ای از فولاد، شجاعتی از آتش و صبوری از آهن را سلاح دستم می کردم تا می توانستم با پدرم به جنگ و ستیز بپردازم. از این گذشته امید به پیروزی هم نداشتم. هر چه در خود جستجو می کردم، هیچ کدام از این سلاح ها را در خود نیافتم، بنابراین باید از ادامه ی راه می ماندم.

هر چه ساعت به چهار نزدیکتر می شد، دل من مثل سیر و سرکه بیشتر می جوشید. ناگهان اراده ام سست شد، لباس پوشیدم و به طرف در رفتم. پدرم خداحافظی تلفنی را قبول نداشت و باید حتماً می رفتم پیشش تا جمال روی مرا ببیند! به سوپرمارکت رفتم و گفتم: «من دارم می رم کلاس!» طبق معمول ساعتش را نگاه کرد و گفت: «دیرت شده!» گفتم: «فقط یه ربع! عوضش یه ربع بیشتر می مونم!» وقتی رسیدم خانه ی امین، دیدم او نگران و پریشان در خانه اش ایستاده است و دارد به تاکسی ها، رهگذران پیاده رو و به ساعتش نگاه می کند. از تاکسی که پیاده شدم لبخند پیروزمندانه ای زد و به استقبال آمد. شانه هایم از شدت واخوردگی افتاده بود. عصبی و کلافه بودم. حتی یک بار هم نتوانسته بودم قدرت اراده ام را به او ثابت کنم. از شکستی که در برابر جذبه ی او خورده بودم احساس خواری و ذلت می کردم. آخر او چه کسی بود که اینقدر قوی و نیرومند بود و روح مرا تسخیر کرده بود؟ با اینکه هیچ حرکتی، نه هیچ رفتاری حاکی از عشق از خود بروز داده بود، نه هیچ حربه ای به کار برده بود و نه هیچ حرف خوشایندی را به زبان آورده بود، ولی این طور روح مرا دگرگون کرده بود، مرا خرد و کوچک، خوار و ذلیل کرده بود، اراده ام را ضعیف کرده و اختیار از کفم ربوده بود. گاهی چنان از دستش حرصم می گرفت که دلم می خواست قدرت داشتم زیر پا له و لورده اش می کردم، گاهی آنقدر محتاجش بودم که دلم می خواست در مقابلش زانو بزنم و پاهایش را ببوسم، گاهی آنقدر عاشقش بودم که آرزو داشتم وجودم را در پناه آغوشش پنهان کنم و جانم را در بست فدایش کنم، همه ی دنیا، زندگی، دارو ندار و حتی پدرم را با یک تار مویش عوض نکنم.

لبخند گرم و مهربانی زد و گفت: «دلواپس نیومدنت بودم!»

لب هایم را با حرص روی هم فشردم و گفتم: «نگران بودین که تابلوی هنریتون نا تمام بمونه؟»

عمیق نگاهم کرد و گفت: «نه، نه... نگران قهر تو بودم!»

چشم از روی من بر نمی داشت، ولی من سعی می کردم از نگاهش بگریزم و می گریختم. با لحن طعنه آلودی

گفتم: «چرا فکر کردین ممکنه من قهر کرده باشم؟»

سنگ های پله ها به دستور او پولیستر خورده بود و مثل خانه ی خودش برق می زدند، به جای اینکه جواب مرا

بدهد، پرسید: «پله ها خوب شده، نه؟»

دیگر طاقتم طاق شد و گفتم: «شما برای طفره رفتن متخصص خوبی هستین!»

خندید و به روی خودش نیاورد. وارد خانه اش شدیم، بوی اسپری خوش بو کننده ی هوا فضا را پر کرده بود، بوی گل یاس. نفس عمیقی کشیدم، گفت: «بوی ماهی سرخ کرده با هیچی از بین نمیره!»

از طفره رفتن دوباره اش به قهقهه خندید. گفتم: «یه کم دارچین تو ماهیتابه تفت بدین، بوی دارچین سوخته به هر

بوی بدی غالبه!»

در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت، گفت: «کدبانو هم که هستی!»

به طرف تابلوی نقاشی رفتم. واقعاً داشت به یک اثر هنری تبدیل می شد. نور آبی از سمت چپ چهره تاییده بود و

کم کم پررنگ شده بود و در رنگ چشمان سرمه ای محو شده بود. نگاه آن چشم ها آنقدر رویایی و خمارآلود بود

که باور نمی کردم آن نگاه از چشمان بی حال من تاییده باشد. مستقیم به چشم بیننده دوخته می شد، کمی هم

غمگین و ناامید به نظر می رسید. لب های نیمه بازم با دستی که زیر گوشم ستون کرده بودم کاملاً هم معنی بود و

حکایت از سردرگمی عظیمی می کرد که در زندگی هر دختر بلاتکلیفی وجود دارد، به خصوص که این دختر روبه روی نقاشی نشسته باشد که باعث این سرگردانی عظیمش شده است. حتم داشتم هر ## آن تابلو را ببیند، از نگاه من پی می برد که به چشمان چه کسی دوخته شده است، انعکاس نگاه های با محبت و مو شکافانه ی امین به روشنی در چشمان و نگاه من مشهود بود. حالا فهمیدم که چرا او می گفت: «به من نگاه کن!»

آه رضایتبخشی کشیدم و به خودم گفتم: «خدایا! یعنی اون اینقدر من رو زیبا و افسونگر می بینه؟!» به راستی که هیچ لذتی بالاتر از این نیست که یکی عاشق آدم باشد، به خصوص که آن شخص قدر و منزلتی هم داشته باشد و آدم احساس امنیت بکند. چقدر دلم می خواست می توانستم بفهمم که آیا او واقعاً عاشق من است، آنطور که من؟ همانطور که روبه روی تابلو ایستاده بودم و به آن خیره شده بودم، امین با دو فنجان چای از آشپزخانه آمد، لحظه ای کنارم ایستاد و به نقاشی نگاه کرد، بعد گفت: «فقط قسمتهای پایین لباست مونده که زیاد کار نداره!»

گفتم: «بابا امروز بهم شک کرد که چرا هر چهارشنبه با همین مانتو و روسری می آم کلاس!»

آرام گفت: «شرمنده م که باعث دردسرت شدم!»

گفتم: «ابداً این طور نیست!»

آه کوتاهی کشید و گفت: «امیدوارم تابلو اونقدر رضایتبخش بشه که ارزش این دردسرو برای تو داشته باشه!»

خندیدم و گفتم: «ولی پارتی بازی کردین و چهره ی من رو خوشگل تر از واقعیت کشیدین!»

یک فنجان چای به دستم داد و گفت: «چرا پارتی بازی؟!»

از خوردن چای حالت تهوع می گرفتم، گفتم: «خب اغراق کردین!»

«چرا اغراق؟!»

چای را دوباره در سینی گذاشتم و گفتم: «چون از واقعیت خیلی دور شدین!»

آه بلندی کشید، به من خیره شد و گفت: «همینطوره! از واقعیت دور شدم، البته نه در مورد نقاشی، بلکه درباره ی ...»

حرفش را ناتمام گذاشت. کم کم داشتم پی می بردم که او هم مثل برادرش به سختی حرف می زند. سکوت را چنان رعایت کردم که مجبور شد ادامه ی حرفش را بزند، ولی او گفت: «چرا چای رو گذاشتی اینجا؟»

با حرص گفتم: «بارها گفته م که چای نمی خورم!»

آرام گفت: «می دونم! ولی باید بخوری، چای فلورایت داره و برای سلامتی دندان هات خیلی مفیده، به خصوص که آب تهران هم فلوراید نداره!»

پیش کشیدن بحث علمی هم نوعی طفره رفتن بود و من خسته و ناامید هیکلم را روی صندلی مخصوص که باید مدل می نشستم انداختم و با اعتراض گفتم: «آقای مهرزاد...!»

هر بار که او را مهرزاد صدا می کردم انتظار داشتم که بگوید: «من رو امین صدا کن!» و هر بار از شنیدن این حرف نا امید می شدم ولی آن روز گفت: «بهتره که دیگه من رو مهرزاد صدا نکنی، امین بهتره!»

پایم را از روی پای دیگرم پایین گذاشتم و به حالت شوک به او خیره شدم، او هم دستش از مخلوط کردن رنگ ایستاد و با حرص گفت: «چقدر اعتراف به عشق سخته! سخت تر از اعتراف به گناه! به خدا اگه آدم کشته بودم تا حالا اعتراف کرده بودم!»

از جا برخاستم، با تعجب وارفته و صدای لرزانی گفتم: «آقای مهرزاد!»

به تابلوی نقاشی چهره ی من خیره شده بود و تلاش می کرد که به شهامتش بیفزاید. هر چه سعی کرد حرفی بزند، ناگهان شستی رنگ را روی میز عسلی کنار دستش پرت کرد و رفت پشت پنجره ایستاد. دلم برایش سوخت و خودم را سرزنش کردم که چرا اینقدر عذابش می دهم! خواستم به جای او حرف بزنم ولی انگار من هم لال شده بودم. سکوت به اندازه ای سنگین شده بود که صدای نفس هاس تند و عصبی اش را می شنیدم. تلاش برای شکستن سکوت بیهوده بود. لحظه ای به خیابان خیره شد و بعد همانطور که پشتش به من بود، گفت: «این پنجره تا حالا برام بی معنی بود و هیچ وقت جلوی اون نمی اومدم، ولی حالا شب ها تا نیمه های شب جلو پنجره م! می بینی که میز تحریرم رو هم آورده م زیر پنجره!»

بالاخره زبان مرده ام را به حرکت در آوردم و گفتم: «من هم. پنجره ی من هم تا حالا بی معنی بود و تازگی به معنی ش پی بردم!» به طرف من چرخید و با کنجکاوی پرسید: «معنی ش چیه؟»

آرام و شرمسار گفتم: «پنجره ی اتاق من وصله به کوچه ای که وصله به خیابونی که وصل می شه به پنجره ی شما!» اینقدر «وصله، وصله گفتم که خودم خنده ام گرفت، امین هم مثل بچه ها قهقهه زد، بعد کنارم آمد و گفت: «اگه تو خواهر کوچیکه ی من بودی و یکی مثل امین مهرزار بهت اظهار عشق می کرد، شکم گنده شو با شمشیر خشم از هم می دیدم!»

ناخودآگاه گفتم: «چه خودخواه!»

بی ربط و بی مقدمه پرسید: «چند سالته؟»

گفتم: «نوزده سال!»

زیر لب محاسبه ای کرد و گفت: «شونزده هفده سال بین ما فاصله س! این بی عقلی محض از تو بعید نیست چون جوونی و احساساتی، ولی من از خودم تعجب می کنم که چرا جذب تو شدم و بی اعتنا به هشدار عقل و ندای وجدانم دارم چهار نعل به جلو می تازم!»

سرم به مور مور افتاد. از روز اول آشنایی منتظر شنیدن اعتراف او به این عشق با شکوه بودم ولی حالا او داشت لطافت حرف هایش را با اظهار پشیمانی در هم می آمیخت. بغض سختی گلویم را فشرد، سرم را پایین انداختم و دعا کردم که نخواهد همه چیز را شروع نشده تمام کند و مرا از خود براند. کنارم آمد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: «تو خیلی بی سلیقه ای دختر!» البته همه ی خوشگل ها بی سلیقه ن!»

با اعتراض از خودم دفاع کردم و گفتم: «چیزی که آدم ها رو جذب همدیگه می کنه محبته! عشقه و خصوصیات معنوی دیگه!»

بی توجه به حرف های من گفت: «ولی یه خدمت بزرگ به من کردی! ازت متشکرم!»

از شدت کنجکاوی بی طاقت شدم و پرسیدم: «خدمت؟ چه خدمتی؟»

گفت: «علاوه بر اینکه ذوق نقاشی رو در من زنده کردی- البته باید بگم به وجود آوردی چون هیچ وقت ذوقی نداشتم که حالا زنده بشه- احساس های لطیف روحم رو هم بیدار کردی! من حالا می تونم با لطافت ترین رمان دنیا رو بنویسم! از این تابلو هم براز طرح روی جلد استفاده می کنم!»

با دلواپسی گفتم: «اونوقت همه من رو می شناسن!»

خنده ی بلندی سر داد و گفت: «تا بخواد زمانی تو ایران جا بیفته و سه چهار تا چاپش فروش بره نویسنده ش مرده، اگه شخصیتش هم واقعی باشه پیر شده و دیگه کسی اون رو نمی شناسه!»

از اینکه حرف اصلی را رها می کرد و هی بیراهه می رفت، اعصابم به هم ریخت. با کمی فریاد اعتراض آمیز گفتم: «حالا تکلیف این بچه ی بی سلیقه ای که فقط مامور شده به شما خدمت کنه و ذوق نقاشی رو تو وجود شما بیدار کنه و احساس های لطیف روحتون رو زنده کنه چیه؟!»

از اینکه طرز حرف زدن ناامید کننده اش را به رخ کشیدم، خنه اش گرفت و با لحن پشیمانی گفت: «متاسفم که اینقدر خشن و خشک رفتار کردم! این اقتضای سن منه در حالی که باید به یه دختر نوزده ساله ی حساس حرف هایی بزنم که مجنون به لیلی گفت، فرهاد به شیرین، رمئو به ژولیت...»

دیگر پاهایم یارای ایستادن نداشتند، هیکلیم را روی صندلی انداختم، دستم را زیر سرم ستون کردم و با لحن واخورده ی بغض آلودی گفتم: «اگه از این جور دخترها بودم که عاشق شما نمی شدم!»

روبه رویم ایستاد و با ذوق آمیخته به تعجبی گفت: «تو حقیقتاً عاشق من شدی دختر؟!»

ناگهان اشک هایم بی اراده روی گونه هایم غلطیدند، دستش را با مهربانی به سوی من دراز کرد تا اشک هایم را پاک کند، با غیض خودم را کنار کشیدم با خنده ی با ذوقی گفت: «حالا چرا گریه می کنی؟ پشیمانی؟»

از شدت گریه به دستشویی پناه بردم و صورتم را زیر شیر آب گرفتم. نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. حتی تا حالا درباره ی پشیمانی فکر هم نکرده بودم. دلبسته ی مرد جا افتاده ای شده بودم که هیکل چاقش توجه هر بیننده ای را جلب می کرد. مگر آدم چقدر می تواند در برابر نگاه های فامیل و دوست و آشنا تاب بیاورد و صبور باشد. بالاخره این برخوردهای منفی روی مهر و محبت و دلبستگی آدم اثر سوء می گذارد و عشق را به تنفر تبدیل می کند. اما آنقدر امین به دل من نشسته بود و آنقدر دوستش داشتم که در حال حاضر پشیمان نبودم ولی از پشیمانی آینده می ترسیدم! به طور کلی از همه ی وقایع آینده می ترسیدم. «چه خواهد شد» جمله ای بود که روح مرا می آزرده و اعتماد به نفس مرا ضعیف می کرد.

وقتی او مرا با صورت خیس آب دید، نگاه هنرمندانه ای به من

133-130

کرد و گفت: «قطره های آب مثل شبنم روی گلبرگه!» سعی کردم لبخند بزنم، گفتم: «امیدوارم نخواین یه تابلوی دیگه با این موضوع از روی من نقاشی کنین!» خندید و گفت: «به جای نقاشی باید عکاسی یاد بگیرم که تو حوصله ات سر نره!» ته مانده اشکهای چشمم روی گونه ام غلطیدند، انگشتش را جلو آورد و آن ها را گرفت، بعد یک دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و صورت مرا خشک کرد. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، در پناه امن آغوشش با صدای بلند گریستم. بر خلاف انتظار مرا از خودش نراند، سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: «مگه هر عشقی مقدمه ازدواجه که تو اینقدر اشک پشیمانی می ریزی؟»

هراسان گفتم: «نه» فکر کرد منظور من از «نه» یعنی تصدیق حرفش، گفت: «همینطوره! همه عشقها که نباید به ازدواج ختم بشه! به نظر من حتی ازدواج ممکنه شکوه و عظمت عشق رو از بین ببره» بغض گلویم را فروخوردم و گفتم: «ولی به عقیده من، آدم هر چی رو که دوست داره باید به دست بیاره، حتی به قیمت جونش!» مرا محکم به خودش چسباند و با لحن تشکر آمیزی گفت: «اووه! چقدر گرانبیمت! و چقدر با ارزش»

در همه حال باید مواظب جلو رفتن ساعت لعنتی بودم، حتی در آن لحظه ها یی که برای رسیدنشان شبانه روز دعا کرده بودم ثانیه ها را شمرده و دلوایس چگونه پیش آمدنشان بودم و حالا با تلاشی که کرده بودم تا به نقطه دلخواهم رسیده بود، چطور می توانستم از نوازشهای گرم و با احساس او دل بکنم و به عقربه های ساعت چشم بدوزم! او که برای دل من پا روی اعتقادات شخصی اش گذاشته بود و حریم گناه را شکسته بود نه برای ارضای جسم و روح خودش، بلکه برای نشان دادن درجه فداکاری و از جان گذشتگی اش به من. بی اعتنا به دنیا و آخرت سعی می کرد مرا تا عرش معنویت پیش ببرد و من هم بی خبر از دل او تمام وجودم را تقدیم کرده بودم، هیچ حد و مرزی برایش قائل نشده بودم، او را آزاد گذاشته بودم که اگر بخواهد جان مرا هم بگیرد.

وقتی متوجه از خود گذشتگی و عدم اعتراض من شد، گریه اش گرفت، بدون هیچ تغییر چهره ای، بی صدا اشک می ریخت. خم شدم پشت پایش را بوسیدم، مثل مارگزیده ها مرا از روی زمین بلند کرد و گفت: «من لایق این بزرگواری تو نیستم! هر چی در خودم جستجو می کنم که ببینم چه ثواب بزرگی کرده ام که خدا تو را پاداش نیکویم قرار داد نمی توانم بفهمم! نمی تونم... نمی تونم باور کنم، این شگفتی، تو باور من جا نمی گیره...»

بالاخره ساعت را نگاه کردم، گفت: «آدم ها هیچ وقت مخترع ساعت رو نمی بخشن!» خنده ام گرفت و گفتم: «ساعت هم اختراع نشده بود، گذشت وقت با آفتاب مشخص می شد!» «ولی نه اینقدر دقیق! آفتاب دست و دل بازتر از ساعت!» دسته کیفم را روی شانۀ ام انداختم، با لحن غمگینی پرسید: «داری می ری؟» سرم را به تاکید تکان دادم و گفتم: «باید بروم!» کنارم آمد و گفت: «ای کاش باید ها وجود نداشت» «اون وقت همه بایدها می شدن نبایدها!» «وقتی بایدی وجود نداشته باشه، نباید هم خواه ناخواه وجود نداره، اون وقت دنیا سراسر می شد از آزادی و پرواز!» آهی کشیدم و گفتم: «زندگی با هنرمندا خیلی لذت بخشه!» نیشخندی زد و گفت: «و خیلی هم سخته! هنرمندا تیزبین و هیچ زنی دوست نداره شوهرش افکارش رو بخونه، اعمال و رفتارش زیر ذره بین! متوجه حيله ها و حقه بازی هاش بشه، دروغ هاش رو رو کنه، همه تصمیم هاش از قبل پیش بینی کنه!» با نگرانی پرسیدم: «شما اینطورین؟» خندید و گفت: «نه! من که هنرمند واقعی نیستم!» اشاره ای به سه پایه نقاشی وردیف کتابهایش در قفسه کردم و گفتم: «پس اینها نتیجه هنر نیست؟» بلافاصله گفت: «نه که نیست، اینها نتیجه سرگرمیه، بی کاری، پناهگاهی برای رفع تنهایی!» با لحن نابا و روانه ای گفتم: «اوه! این که شکسته نفسی یه!» خندید و گفت: «هنرمند کسی یه که آثارش همه شاهکارهای هنری باشه نه کالای تولیدی!» از شدت تعجب فریاد ملایمی سر دادم و پرسیدم: «کالای تولیدی؟!» «اره تابلوهای نقاشی زیادی که توی هر خونه و روی هر دیواری آویزونه مثل فرش ماشینی یه که روی زمین پهنه، مثل یخچالی که گوشه آشپزخونه س، کتاب های که توی هر کتابخونه شخصی و عمومی روی هم تلنباره! این ها همش کالاس نه اثر هنری!» با لحن شکست خورده ای گفتم: «پس من بیخود دارم و قتم رو صرف آموختن نقاشی می کنم؟ به تعبیر شما عاقبت می شم یه تولید کننده تابلو، شاید هم نشم!» متوجه واخوردگی من شد، گفت: «نه! شاید هم روزی شاید لئوناردو داوینچی!»

خنده کوتاه یاس آوری سر دادم و گفتم: «تازه اگر بشم از تو صد تا تابلویی که تولید می کنم یکی از اونها بره تو موزه های هنری، مثل لبخند ژکوند!» رفت رو به روی سه پایه نقاشی ایستاد، به تصویر نقاشی چهره من خیره شد و گفت: «اون تابلوی داوینچی هم به خاطر این شد یه اثر هنری جون عاشق مونالیزا بود، هنوز روح عشق داوینچی رو می شه تو چهره اون زن دید و حتی اگه با گذشت قرن ها نقاشی محو بشه اثر عشق روی بوم باقی می مونه» سرش را بالا آورد، به من چشم دوخت و گفت: «شاید این تابلو هم به سرنوشت «لبخند ژکوند» دچار شد، اسمشو می ذارم نگاه

جادویی! نه نگاه دل انگیز، یا به اسم پر محتوای گویا! مثل افسون نگاه... به نظر تو چی بذارم؟» لحظه ای در سکوت به چشمان زیبای او خیره ماندم و گفتم: «نمی دونم! واقعا نمی دونم» خیلی دیرم شده بود و باید بابت این تاخیر بهانه منطقی و قابل قبولی برای پدرم می آوردم، گفتم: «خیلی دیرم شده، باید برم» و با حرص مشتکی روی ساعت کوبیدم، غمگین و ماتم زده گفتم: «لعنت به این ساعت! تا چهارشنبه به عمر درازه! به عمر دراز و من از بس منتظر تو به ساعت چشم دوختم دیوونه شدم، می بینی عدد چهار را روی ساعت قرمز رنگ کردم و عدد پنج رو سیاه؟» ناگهان دوباره مرا به خودش چسباند و مانع رفتنم شد. گفتم: «خواسته های دل رو نمی شه ذخیره کرد، غذای روح باید مداوم باشه، اگر می شد انرژی روح رو انبار کرد، فقط امروز روز اندوختن و توشه جمع کردن بود!»

143-134

با تعجب پرسید: " چرا فقط امروز؟ "

" چون لحظه های نخستین اقرار قلبی، بکر و تکرار نشدنی ان، مثل اولین نفسی که آدم هنگام تولد میکشه! اولین بوسه ی عشق هم منشأ زندگی پر معنای آدمه! اولین نفسی به که عاشق برای زندگی در بهشت میکشه!"

خندید و گفت: " فکر نمی کردم اینقدر عمیق و دقیق باشی! "

مرا محکمتر به خودش چسباند و گفت: " می ترسم دیگه نینمت! "

با اندوه گفتم: " مگه دل کندن از شما برای من آسونه؟ تا چهارشنبه من دیگه زنده نمی مونم، من از شدت دلتنگی می میرم! "

با وقار و متانت گفت: " باید به من فرصت بدی که از عشق خالص تو مطمئن بشم! تو رو آگه به دست نیارم بهتر از اینه که از دستت بدم! "

با اعتراض گفتم: " من که نفهمیدم چی گفتین به دست نیارندن و از دست دادن به معنی داره، از این گذشته مگه مطمئن نیستین؟ "

" مطمئن هم باشم باید صبر کنیم! "

" آگه دیرم نشده بود، دوباهر باهاتون قهر می کردم! "

" خب الحمدلله! به امید دیدار تا چهارشنبه! "

اعصاب همه - به خصوص پدرم - از دست جیغ ها و گریه های ##### خرد شده بود. او بی وقفه جیغ می زد و وقت و بی وقت چیزی را می خواست که در خانه پیدا نم شد. گاهی که به هزار مکافات خواسته او را تهیه می کردیم تا بهانه گیریش را خاموش کنیم، آن را به طرف آدم پرت می کرد و می گفت: «نمی خوام، نمی خوام!» تمام وقت دوریکا هم فقط صرف خاموش کردن بهانه های بچه اش می شد و دیگر مثل روزهای اول به کارهای خانه رسیدگی نمی کرد. اتاق ها و راهرو، تمام سالن پذیرایی همیشه فرش هسته های آلبالو و گوجه سبز و خرده بیسکویت بود، همه جا اثری از قطرات بستنی آب شده، استکان واژگون شده ی چای شیرین به چشم می خورد، به اندازه قد فتنه، روی دیوارها، یخچال و کمدها جای پنجه های کثیف و چسبناک او حک شده بود، با خودکار و مداد هر جا که رسیده بود خط

کشیده بود، با قیچی یکی از لباس های مرا پاره پاره کرده بود. اوایل فکر می کردم می توانم با رفتار درمانی او را اصلاح کنم. کتاب هایی هم در این باره خریده بودم و دستوره های کتاب را موبه مو اجرا می کردم، اما بی فایده بود. مثلا دفترچه ای به او دادم و گفتم: «یه دختر خوب همیشه روی دفترچه نقاشی می کشه، نه روی دیوار، بیا اینجا رو هرچی دلت می خواد خط بکش!»

دفترچه را به طرفم پرت کرد و فریاد زد: «نمی خوام، نمی خوام» و بهانه ای پیدا کرد برای گریه. گریه که نبود، جیغ بود، مثل سوت سوتک تیز و برنده بود و همه اعصاب پنج گانه را مرتعش می کرد. یک روز به دوریکا گفتم: «بهتره این بچه رو به یه روانپزک اطفال نشون بدی!»

ابروهایش را درهم کشید و گفت: «وا! حالا دیگه بچه م رو دیوونه هم کردین خانوم! خب بچه س دیگه، گریه و بهانه هم مال بچه هاس، آدم بزرگ نیست که حرف حساب الیش بشه!»
وقتی همه ما از دست او به ستوه آمدم، پدر عذر او را خواست و ما هم موافق نظر او بودیم.

با رفتن دوریکا و بچه اش سکوت دلنشینی فضای خانه را پر کرده بود و برای لذت بردن از آن سکوت، هر کدام از ما گ. شه ای کز کرده بود تا مغزمان از دست جیغ های ##### پاکسازی شود.
سام اولین کسی بود که از این سکوت غمگین حوصله اش سر رفت، به من گفت: «دلت براشون تنگ شده؟»
گفتم: «نه! ما که نمی تونیم کاسه داغتر از آش بشیم! ثواب هم حدی داره!»

بوی زیره راهرو را ازجا برداشته بود و من فکر نمی کردم که این بو از خانه ی امین باشد. داشتیم نفس عمیقی می کشیدیم که او در را باز کرد و من گفتم: «به به! چه بوی مطبوعی!»
به طرف آشپزخانه رفت و با یک بشقاب عدس پلوی بدون گوشت آمد، آن را جلوی من گذاشت و گفت: «معدۀ ی خالی هربوی غذا براش اشتها آورده! حتما گرسنه ای.»
با تعجب پرسیدم: «برای شام پلو درست کردین؟»

آهی کشید. گفت: «یه رژیم جدید گرفته م! دوستم از آمریکا برام فرستاده!» و یک کتاب انگلیسی نشان داد، گفتم: «همه ی رژیم های غذایی عوارض داره! ممکنه مریض بشین!»
از دلسوزی من خنده ی رضایتبخشی سرداد و گفت: «اینجوری که اینجا نوشته این رژیم درمان همه ی دردهاس! یه نوع گیاهخواریه!»

گوشت و لبنیات و چربی حذف می شه! عوضش همه چی می شه خورد و شیکم آدم همیشه سیره! نوشته تا دلتون می خواد نون و پلو و حبوبات و سبزیجات، حتی غذای نشاسته دار بخورین ولی بدون چربی و گوشت! دوستم سه ماهه همه ی چربی هاش رو آب کرده!»

ناخود آگاه از زبانم پرید و گفتم: «بیخود! آدم باید همونطوری که خدا آفریده ش خودشو قبول کنه! وقتی آدم قیافه و هیكل خودشو قبول کرد همه ی این کارها به نظرش چرند می آن!»

نگاه تشکر آمیزی به من کرد و گفت: «همه ی آدم ها خودشونو قبول دارن، منتها باید مورد قبول هم واقع بشن!»
«مورد قبول کی؟ یه مشت آدم ظاهرین که بهتره با آدم دوست نباشن، گورپدرشون! کسی هم اگه شمارو دوست داشته باشه، صدکیلو هم باشین یا دویست کیلو دوستتون داره!»

حرفم را عوض کردم و با لحن آرامی گفتم: «حیف وقت شما نیست که صرف این کارهای بیهوده بشه؟ این اداها مال آدم های بیکاره، فکر می کردم اخلاق شما بودایی صفت! مجسمه شو دیدین؟»

ناگهان زد زیر خنده، خنده ای که نه به خاطر یادآوری مجسمه ی بودا بود بلکه خنده ای که از روی دل آرام و خیال راحت برمی خاست. بشقاب برنج را برداشت و گفت: «اخلاق بودایی به منتها فکر نمی کردم تو بودا رو بشناسی! حالا خیالم راحت شد که تو هم بودا رو می شناسی!»

«من همه ی پیامبرها رو می شناسم. همه شون برای گسترش انسانیت اومدن، هیچکدومشون هم سالن مد و بدنسازی و رژیم غذایی نداشتن!»

همانطور که بشقاب برنج دستش بود به من خیره شد و گفت: «نکنه رفتی انواع واقسام کتاب ها رو خوندی که من دیگه بهت نگم بچه؟ تو اینقدر عمیق فکر می کنی که لازم نیست هیچ کتابی بخونی!»

این دفعه من به قهقهه خندیدم بشقاب عدس پلو را دوباره جلو من گذاشت و گفت: «باید از دستپخت من بخوری! زیره ش مال کرمانه! یه دوست کرمانی دارم برام می فرسته، می دونی که چقدر خاصیت داره، باری اعصاب، معده، و...»

وسط حرفش آدمم . گفتم: «شما هم که همه جای دنیا دوست و رفیق دارین!»

یک قاشق برنج خوردم و گفتم: «اعتراف می کنم که از دیزی خوشمزه تره!»

در حالی که با قابلمه ی برنج و یک قاشق از آشپزخانه آمد، گفت: «جای دیزی در همه حال خالی!»

ونشست روی صندلی اش مقابل سه پایه ی نقاشی. تمام قابلمه ی برنج را - که غذای پنج نفر بود - تا آخر خورد، چشمان من از آن اشتهای سیری ناپذیر گرد شد! یادم به چهارشنبه ی قبل آمد که در ابراز محبت هم سیری ناپذیر بود و من هر آن منتظر بودم امروز هم به طور ناگهانی مرا در آغوش بگیرد و سروصورت مرا چنان غرق بوسه کند که نفسم بند بیاید، ولی او با وقار همیشگی اش شستی رنگ را برداشت و گفت: «فقط لباست مونده که رنگ بشه، حالا دیگه می تونی حرف بزنی، البته اگه فرم نشستن رو به هم نزن!»

با وجود این گاهی به چشمانم خیره می شد، طوری که چیزی نمی ماند شستی رنگ را به گوشه ای پرت کند و به طرفم بیاید ولی نیامد، گویی از تکرار آن ناز و نوازش ها می ترسید، یا می ترسید دلزده شود، یا می ترسید تا جایی پیش رود که عنان اختیار از دست بدهد و شرمنده ی عشق پاکش شود. آن روز از همه چیز حرف زدیم جز درباره ی زندگی آینده ی خودمان. سر ساعت پنج برخاستم.

هفته ی قبل که نیم ساعت تاخیر داشتم، خوشبختانه پدرم رفته بود پیش دکترش و متوجه دیر آمدن من نشده بود، اما امروز باید زود می رفتم، امین هم مانع رفتنم نشد فقط گفت: «به امید دیدار تا چهارشنبه!»

از وقتی که دوریکا با غیظ خانه ی ما را ترک کرده بود، عذاب وجدان سختی گریبانگیرم شده بود، فکر می کردم باید بیشتر تحمل ##### را می کردیم، از طرفی دیگه به پدرم حق می دادم که او را اخراج کرد. پدرم سه بچه ی کوچک را به تنهایی بزرگ کرده بود و آنقدر ما در بچگی برسرش جیغ کشیده بودیم که گوشش هنوز خسته بود و حالا نمی توانست صدای بچه ها را تحمل کند. اگه دوریکا برای اصلاح رفتار و تربیت بچه اش منطقی بود و همکاری ما را می پذیرفت، می شد امید به بهبود ##### داشت. هرچه بود رفت دوریکا به ضرر من بود و به تنهایی باید به همه ی کارها می رسیدم و تمرین نقاشی هم می کردم با وجود این همه دردسر رؤیای امین همه ی فکر و روحم را اشغال کرده بود و قسمت اعظم وقتم را به خود اختصاص داده بود.

در را که برایم باز کرد، وارد شدم، خواست در را ببندد صورتش به فاصله ی کمی از صورت من قرا گرفت. خدا را شکر کردم که از نظر قد با او هماهنگی دارم. خواهرم همیشه قد بسیار بلند مرا مسخره می کرد و می گفت: «زن های قد بلند عاقبت شوهر قد کوتاه نصیبشون می شه» و پیش بینی او کاملا برعکس از آب درآمد. قد بلند امین نصف هیکل چاقش را خنثی کرده بود. اگر کارخانه ی تراشکاری برای آدم ها هم اختراع می شد و چندبار هیکل او را تراش می دادن به راستی که زیباترین مرد جهان می شد، البته برای من مهم نبود. ادکلن خوش بوی مدل جدیدی روی هیکلش خالی کرده بود که لابد دوستش از آمریکا همراه رژیم غذایی جدید برایش فرستاده بود. در را بست ولی دستگیره ی در همانطور در دستش بود و خیره به من ماتش برده بود. اگر من مثل آناهیتا یا دوریکا بودم تا حالا پاک و مطهر نمانده بودم، با وجود آن خانه ی خلوت، با وجود قلب سرریز از عشق و با جود عاشق کاردان و بامهارتی مثل امین حفظ مرز پاکی و آلودگی بسیار دشوار بود و من تا آن موقع مرز را حفظ کرده بودم. دلتنگی هایم را فقط با نگاهک رفع می کردم و گاهی که احساس می کردم در نگاه هم زیاده روی کرده ام سعی می کردم فقط صدایش را بشنوم ولی آنروز که فاصله مان به سانتیمتر رسیده بود، من نتوانستم شیطان را از خود برانم، داشتم خودم را در آغوشش می انداختن که دستش را عین سپر بلا جلو آورد و گفت: «نه عزیزم!» سرش را پایین انداخت و از من فاصله گرفت. نتوانستم دلیلش را بفهمم! چرا او به یکباره تغییر کرده بود! این رفتار او حسابی به من برخورد، سرم را به دیوار تکیه دادم: «من اگر زهر کشنده ای هم دارم شما باید به جان می خریدین! شما همانطور از من پرهیز می کنین که از شیطان! من اینقدر ارزش ندارم که به خاطر مرتکب گناه بشیت و برین جهنم!»

گفت: «موضوع این حرف ها نیست شیدا جان!»

همانطور که سرم را به دیوار تکیه داده بودم، چشمانم را بسته بودم و مسلسل وار از رفتارش گله و شکایت می کردم، می خواستم به او بفهمانم که روح احتیاج به آغوش او دارد نه جسم و روح من سیری ناپذیر است و همیشه تشنه ی وجود او. مهلت نمی دادم که از خودش دفاع کند. حرف هایم که تمام شد دستم را روی دستگیره در گذاشتم که آن را باز کنم و بروم، ناگهان با عجله دستم را گرفت و با لحن آرام و شکست خورده ای گفت: «عزیز دلم! من خیلی فکر کرده ام، خیلی! من خیلی سعی کرده بودم مورد توجهت قرار بگیرم، ولی انگار تلاشم بی فایده بود، از خودم بگذرم که پاک شیفته ت شدم، تو... تو حیفی عزیزم...»

حرفش را با بغض گلوگیری قطع کرد، سرش را پایین انداخت و اشک چشمانش را از من پنهان کرد، بغضش را فروخورد و ادامه داد: «ازت معذرت می خوام که عقلت رو حاکم کنی ... من اگر برای خوشبختی تو از تمام دنیا کمک بگیرم باز هم نمیتونم خوشبختت کنم! نمی تونم این عشق رو باور کنم عزیزم! تو خیلی جوونی، خیلی زیبایی، خیلی خوبی و باید با یه جوون مناسب خودت ازدواج کنی! تو همانقدر برای من حیفی که آب پاکی برای شنزار و نمکزار... همینکه عشق رو به من هدیه دادی یه دنیا ازت متشکرم!»

چه حالی داشتم! سرم گیج رفت، نفس از دست و پایم برید. نزدیک بود نقش زمین شوم، خیلی طول کشید که برخورد مسلط شدم، دستم را با خشم از دستش بیرون کشیدم و با لحن طعنه آمیزی گفتم: «چرا شهادت ندارین که روراست حرفتونو بزنین؟ چرا نمیگین که بچه ای، تحصیلات دانشگاهی ندارین، مدرک دیپلمت به درد نخوره، دیپلمه ی گرافیک بیکار کجا و دکترای اقتصاد بازرگانی دانشگاه نیویورک کجا...»

وسط حرفم آمد و با لحنی دفاعی گفت: «من کی این حرف ها رو زدم، حتی تو ذهنم؟!»

«منظورتون همینه دیگه! خودم اینو می دونستم، از اولش می دونستم که همه ش بازی به! یه بازی بی مزه!»

«چرا اینقدر خشن؟ چرا اینقدر بی انصاف؟ تو که روح لطیفی داری عزیزم!»
از شنیدن کلمه ی «عزیزم» که با لحن مهربانی ادایش کرد، کمی آرام شدم و گفتم: «دست خودم نبود! روح من رو اینجا کشوند، حالا هم این روح لامصب رو می ذارم اینجا و می رم که عاقلم رو حاکم کنم! باشه آقای دکتر، می رم که سعی کنم اینقدر احساساتی نباشم! هرچی شما بخواین... نمی خوام خودمو به شما تحمیل کنم... امیدوارم من رو ببخشید که مواظب اعمال و رفتارم نبودم...»

در را با عصبانیت باز کردم و پله ها را باشتاب پایین رفتم. امین که نتوانست خودش را به من برساند، پشت سرم فریاد زد: «مواظب خودت باش! چهارشنبه منتظرت هستم!»

در حالی که سعی می کردم اشک هایم را مهار کنم، زیر لب خودم را نفرین کردم و گفتم: «بلکه تا چهارشنبه رفتم قبرستون!»

بعد دهن کجی او را در آوردم و گفتم: «عقلت رو حاکم کن! انگار دست خودمه! مرتیکه ادعای نویسنده می کنه و نمی فهمه که هیچکی با عقلش عاشق نمی شه! آگه اینطور بود که همه ی عشق ها به سرانجام خوب و عاقلانه ای می رسید» تا کسی جلو پایم ترمز کرد، گفتم: «دریست تجریش!»

حوصله ی هیچ کاری نداشتم. ای کاش امین تلفن داشت و من می توانستم ساعت ها با او حرف بزنم و از استراق سمع پدرم هم ابایی نداشته باشم. نمی توانستم تا چهارشنبه صبر کنم، باید خیلی زودتر، خیلی زودتر به او می گفتم که عاقلم اکم نمی شود! آدم بی عقل چطور می تواند فکر کند و بعد تصمیم بگیرد! باید به او می گفتم که عشق با عقل هیچ رابطه ای ندارد، عشق از روح ادم سرچشمه می گیرد. پدرم می گفت روح و عقل همیشه زنه می مانند، حتی پس از مرگ، این دو از بدن جدا می شوند و به آن دنیا می روند. طبق عقیده ی پدرم عشق باید عاقلانه باشد و انسانوقتی که عاشق می شود عقلش خواب می رود، چشمش کور می شود. مثل آنهایتا، مثل دوریکا، برای همین هم هیچکس در عشق موفق نمی شود. به یاد دوریکا که افتادم یکی زنگ خانه را به صدا در آورد، گوشی را برداشتم و وقتی صدای دوریکا را شنیدم فریاد زدم: «عجب حلال زاده ای دختر!»

پله ها را بالا آمد و من ککه در آستانه ی در منتظرش بودم از دور گونه های آویزان و چهره ی غمگینش را دیدم و خودم را آماده ی شنیدن مصیبت های ناگوارش کردم. گفتم: «به به! چه عجب از این طرفا؟!»

بدون اینکه حرفی بزند وارد شد، یگراست به آشپزخانه رفت و روی نیمکت نشست. گفتم: «اصلا حوصله ی غذا درست کردن نداشتم، خدا تو ور از آسمون رسوند!»

نگاهی به آشپزخانه ی آشفته و به هم ریخته کردم و گفتم: «دختر! اصلا حوصله ی هیچ کاری ندارم، نمی دونم چه مرگم شده! غرولند بابا هم اثر نداره!»

پیازداغ آماده را در ماهیتابه ریختم، مقداری گوشت چرخ کرده به آن اضافه کردم و گفتم: «املت گوشت می خوریم امشب!»

و گفتم: «از بس گوشت چرخ کرده خوردیم رنگمون شده مثل به فشرده ی زرد!»

باز گفتم: «چقدر خوردن و خوابیدن بی معنی و مسخره س! همه دریست شدن نوکر این شیکم وامونده!»

با شکوه ی بیشتری ادامه دادم : " ای کاش خدا ادم ها رو بدون معده افریده بود ! اونوقت میدونی چقدر ما وقت اضافه می اوردیم؟ نصف بیشتر ادم ها هم بیکار میشدن ! چه عالمی داشت "

خواستم با اعتراض بگویم نمیخواهی تو حرف بزنی که صدای پاره شدن بغض او را شنیدم که بر صدای جلیز جلیز گوشت سرخ کرده غالب شد بی اختیار به طرفش دویدم دست هایش را در دست هایم گرفتم و پرسیدم: " چی شده؟! "

در لابه لای گریه گفت : " خوش به حالت که غم و غصه ات فقط درباره خوردنه! "

به یاد غم های دلم افتادم و به یاد دلتنگی هایی که از بابت امین داشتم خنده ای مصلحتی سردادم و گفتم : " تو که از دل ادم ها خبر نداری! خدا برای همین عادل که به همه ی بنده هاش به یه اندازه غم و شادی داده منتها رنگ هاشون با همدیگه فرق میکنه! "

هرچه رجز خوانی کردم دیدم او همچنان گریه میکند گفتم: " حالا چرا گریه میکنی؟ پشیمانی؟ "

لحن حرف زدنی و سوالی که کرده بودم مثل امین بود و چهره ی او در ذهنم جان گرفت گرچه این روزها همه فکر و ذهنم در اشغال او بود و حرف ها نصیحت هایی که به من کرده بود یک لحظه مرا رها نمیکرد. رفتم در عالم خیال او دلتنگی رسید به حلقوم و دیگر نتوانستم حرفی بزنم. دوریکا که سکوت مرا دید اهی کشید و گفت: " تو به جای من بودی چیکار میکردی؟ میخندیدی؟ "

" تو که هنوز برام تعریف نکردی که من بینم چی شده؟ "

گریه اش را به شیون تبدیل کرد و نتوانست حرف بزند. ناگهان از داخل ماهیتابه دود غلیظی بلند شد. به طرف گاز رفتم و بدون دستگیره دو طرف ماهیتابه را گرفتم و داخل ظرفشویی انداختم شیراب سرد را باز کردم دود اسپزخانه را از جا برداشت فریاد زدم : " اخ دست هام "

در همین حال پدرم و سام وارد شدند سام پنجره ها را باز کرد و پرسید: " چی شده؟ "

با لحن امرانه ای گفت: برو خمیر دندان و بیار! عجله کن!

با تعجب گفت : حالا چه وقت مسواک کردنه؟

گفتم : " میخوام بمالم رو دست هام که تاول نزنه! "

پدرم نگاهی به وضع به هم ریخته ی اسپزخانه انداخت و پرسید : " هر دو تا دست هات سوخت؟ "

با عصبانیت و حرص گفتم : " به جهنم! کاش غذا نسوخته بود! "

سام خمیر دندان را روی دست من مالید و گفت : " به حق چیزهای نشنیده! "

گفتم : " نمیدونی خمیر دندان چطور درد سوختگی رو درمون میکنه باید دستت بسوزه تا بفهمی! "

گفت : شاید چون فلوراید داره! "

به یاد امین افتادم. او هم از فلوراید حرف میزد. نمیدانم چرا هر حرف و هر رفتار مشابه او مرا غرق خاطره هایم میکرد؟ چرا یک لحظه یاد او از خاطر پاک نمیشد؟ اسایش و آرامشم را ربوده بود و من پیوسته انتظار چهارشنبه ها را میکشیدم تا بلکه با دیدن او همه دردم درمان شود ول یبا تعجب میدیدم هر چهارشنبه دردم بیشتر میشود و عشقم

غلیظ تر میشود حتی حالا که سفره دلما را پیش هم گسترده بودیم و به عشقمان اعتراف کرده بودیم وضع بدتر شده بود و من مجنون تر. به طوری که پدرم متوجه تغییر خلیقات و روحیات من شده بود نگاه های حیرت انگیزش را به من میدوخت و حرفی نمیزد به خصوص که اولین بار بود غذا را میسوزاندم. زیر چشمی نگاهی به دوریکا انداخت و با لحن ترحم انگیزی گفت: "کاربه که شده! حالا چند تا نیمرو بپز بیار!"

سام با اعتراض گفت: "عمرا نیمرو بخوریم! شیدا اینقدر نیمرو به دل ما جا کرده که از اسمش هم حالمون به هم میخوره خودم الان یه غذای شیک آماده میکنم!"

بعد در یخچال را باز کرد و هرچه دم دستش بود از کنسرو ماهی گرفته تا سبزیجات جورواجور و چیپس سیب زمینی و کنسرو لوبیا را در یک ظرف بزرگ ریخت بعد سس مایونز و گوجه فرنگی حتی سس سویا و ماست را به هم مخلوط اضافه کرد و با دست هایش ان ها را به هم زد و گفت: "فقط مواظب باشین قاشق چنگال هاتونو نخورین!"

با حسرت گفتم: "خوش به حال زن آینده تو!"

پدرم خندید و گفت: "سام از بس سربه سر دخترها و زن های مشتری میذاره و با همه شوخی میکنه که من نتونستم بفهمم چشمش دنبال کدوم یکی از اوناست!"

سام خندید و گفت: "به موقع خودش میفهمین عمو جون!"

دوریکا هنوز ساکت و غمگین گوشه ی اشپزخانه نشسته بود و فقط زیرلبی سلامی به پدرم کرده بود و جوابی نشنیده بود و پدرم درحالیکه زیر چشمی به او نگاه میکرد دنبال موقعیتی میگشت که بپرسد چرا او بدون بچه اش آمده است؟ من هنوز فرصت نیافته بودم این سوال را از او بپرسم بشقاب غذایی برای دوریکا ریختم و گفتم: با وجود سام سوپرمارکت شما رونق داره باباجون! باید به حق حسابی چیزی بهش بدین!"

پدرم انقدر خسته بود که شام خورده و نخورده به رختخواب رفت به دوریکا گفتم: "خوشحالم که دوباره برگشتی اون هم بدون اون #####! تو بدون بچه واقعا بهشتی و قدمت روی چشم میدونی که پدر من حوصله ی بچه های بهانه گیر رو نداره!"

ناگهان با صدای بلندی زد زیر گریه و گفت: "وقتی حموم بودم پدرم بچه ام رو برداشته و برده داده به مادر شوهرم! اون زنیکه هم برای اینکه از شر من خلاص بشه و بند بین من و شعبان رو پاره کنه بچه رو گرفته. وقتی فهمیدم مثل گرگ تیرخورده ای رفتم اونجا مادر شوهرم گفت: از کدوم بچه حرف میزنی؟ ما اینجا بچه ای نداریم! از کسی بچه ای نگرفتیم تو اصلا کی هستی؟"

رفتم کلانتری شکایت کردم به هزاری گذاشتم کف دست مامور و بردمش در خونه ی اون زنیکه کثیف گفت: این خانوم دیوونه است! ما تو این خونه بچه ای نداریم بیاین داخل رو بگردین از همسایه ها بپرسین. مامور رفت تو خونه منم دنبالش. فکر کردم بچه ام رو کشته پریدم رو سرش و حسابی کتکش زدم حالا رفته پزشک قانونی اشنا داشته ده روز بستری گرفته و از دست منم شکایت کرده! اون بی شرف معلوم نیس چی به سر بچه ام آورده! راستش من نیومدم اینجا که کار کنم اومدم ببینم که پدر اشنا بی کسی رو تو دم و دستگاه دادگاه نداره؟ طلاقم به درک! من بچه ام رو میخوام روز و شبم رو نمیفهمم! اون زنیکه ی کافر بچه ام رو میکشه یا میذارتش پرورشگاه! بچه ام دق مرگ میشه! اون اگه من رو نبینه میمیره!

همان طور که همرام او اشک میریختم گفتم: " به نظر من بهتره فکر بچه رو از کله ات بیرون کنی!هنوز جوونی و حیفه که به پای یه بچه بسوزی! اون هم که پدر داره و تو اون خونه بزرگ بشه بهتره دو سه روز گریه میکنه بعد همه چیز براش عادی میشه!"

با تعرض گفت: "مادر هم نداشتم که بفهمم! پدرم میگه وقتی مادرم مرده یه هفته از شدت گریه و بهانه گیری نزدیک بوده تلف بشم! مادربزرگ هم که نداشتم از حق نگذیریم زن عمو مادر سام جای مادرم رو گرفت ولی اون هم بعد از دو سال ازدواج کرد. اون ادم نبود که بچه ش رو داد پدر من و رفت ازدواج کرد؟سالی به بار هم به دیدن بچه اش نمی اومد!"

" اون خیالش از بابت جای بچه اش راحت بوده! ولی من بدبخت خوب میدونم که بچه م گرسنه س تشنه س لباسش کثیفه خوابش میگره و کسی نیست بهش برسه اون نازک نارنجی که روی چشم های من بزرگ شده تا لالایی براش نمیخوندم نمیخواید تا براش قصه نمیگفتم غذا نمیخورد الان چطور روزهارو شب میکنه! بهانه گیر هم هست و ساعتی به فصل هم کتک میخوره! حتما تا حالا هلاک شده!"

ان شب تا صبح دوریکا ناله کرد و اشک ریخت. میگفت سه روزی که بچه اش را ندیده دائم اشک ریخته است. دلم برایش سوخت و گفتم: "چیکار میتونم برات بکنم؟"

گفت: " بچه م رو پس بگیر! اقلایه خبری ازش برام بیاری! اگه بچه م رو پس بگیرم به خدا میرم سرچهارراه ها گدایی میکنم و تو پیاده روها میخوابم ولی خونه ی پدرم نمیروم! بچه م باشه حاضرم هر کار سختی رو بکنم!"
گفتم: " خیلی خوب تو ادرس خونه شونو بهم بده میرم بلکه بتونم یه کاری بکنم! میگم مددکارم میگم از طرف دادگاه اومدم یه چیزی بالاخره سر هم می باقم."

تنها روزی که میتوانستم ماموریت دوریکا را انجام بدهم چهارشنبه بود. روزی که باید به خانه ی امین میرفتم و حاضر نبودم این روز را با هیچ بهشتی عوض کنم! اولی دوریکا انقدر گریه و زاری کرد ضجه زده و ناله سرداد دعا و نفرین کرد که چاره ای جز این نداشتم. او نمیتوانست تا شنبه صبر کند من به جای کلاس نقاشی بروم خانه مادرشوهرش. اگر پدرم میفهمید که من تنها میخواستم به خانه ی زن غریبه ای بروم سر به تنم نمیگذاشت. نمیدانم این شجاعت ها و جسارت ها از کجا سرچشمه میگرفتند. با یک تاکسی دربست رفتم عباس اباد کوچه ی نور علایی پلاک هشت. یک ساعت وقت داشتم اگر زود کارم تمام میشد میتوانستم از انجا هم سری به امین بزنم و دلیل غیبتم را به او بگویم. حتما نگرانم خواهد شد. زنگ خانه را زدم. انگار اف اف خراب بود. مردی پشت در آمد و گفت: " کیه؟!"

سوره ی حمد و توحید را خوانده بودم زیر لب الله اکبر گفتم و بلند گفتم: " لطفا در رو باز کنین!"

مرد در باز کرد مانده بودم شعبان است یا رمضان گفتم: "سلام اقا! با حاج خانم کار دارم!"

از اینکه اسم حاج خانم را روی زن بدی گذاشته بودم خجالت کشیدم. مرد نگاه عمیقی از سر تا نوک پا به من انداخت لبخندی زد و گفت: "حاج خانم تشریف ندارن رفته ن شمال!"

پرسیدم: " شما شعبان هستین یا رمضان؟!"

وقتی فهمید ان ها را کاملا میشناسم باز لبخند زشتی زد و گفت: " رمضان"

گفتم میتونم وقت شما رو بگیرم و چند کلمه ای باهاتون حرف بزنم؟"

گفت: البته بفرمایین داخل

ترسیدم وارد آن خانه بشوم دوریکا درباره آن خانه شوم خیلی حرفها به من گفته بود به تته پته افتادم گفتم :

متشکرم مزاحم نمی شم همینجاخوبه

لبخند موزیانه ای زد و گفت: آخه خوبی نداره یه دختر خانوم دم در با ما حرف بزنه همسایه ها فضولن

پایم را آن طرف درگاه در گذاشتم و گفتم :همینجا خوبه

در را بست و ما داخل راهرو ایستادیم گفتم: راستی راستی حاج خانوم رفته ن شمال؟

به روی مبارکش برخورد و گفت: اصلا شما کی هستین که من رو متهم به دروغ گویی می کنین؟

قبلا فکر کرده بود که چه کسی باشم گفتم : مددکار اجتماعی هستم و به خاطر یه زن مریضی که از دوری بچه ش

داره دق می کنه اومدم خدمت شما اون زن وضع روحی درستی نداره و باید حتما بچه ش رو ببینه حتی یه نظر

رمضان گفت: منظورتون دوریکاس ؟ راستش این زن از همون روز اول وصله ما نبود هم خل و چله هم هرزه و هم

زشته که افتاد به پای برادر من و خودشو وبال گردنش کرد برادرم هم که خطا کرده بود مجبور شد عقدش کنه اون

زن زرنگ هم یه بچه تحویلش داد که جای پاشو محکم کنه

به خودم گفتم : دیگ به دیگ میگه روت سیاه کی به کی میگه هرزه و زشت و بالحنی جدی گفتم : من کاری به این

حرف ها ندارم حالا به من میگین بچه کجاست ؟

مرد فکر کرد از همه جریانات اتفاق افتاده باخبرم یکدستی خورد و گفت: راستش برادرم اون رو برده ترکیه که از

اونجا برن هلند

تقریبا جیغ کشیدم و گفتم : ترکیه ؟ برادرتون که قبول نداشت بچه مال اونو چطور برده ش ترکیه؟

با لحن خونسرانه ای گفت: بالاخره قانون بچه رو بهش می داد ایاز هم گفت که اگه بچه تون رو بگیرین از

شکایتمون صرف نظر می کنیم.

فکر کردم دارد دروغ می گوید ابروهایم را در هم کشیدم و با تهدید گفتم : لطفا بگین بچه کجاست؟ موضوع مهمه

آقای محترم

طوری به من خیره شده بود که فوری فهمیدم از من خوشش آمده من هم این حرفه را وسیله قرار دادم تا بتوانم از

دهان او حرف راست را بیرون بکشم لبخند مصلحت آمیزی زدم و گفتم : خواهش می کنم ...

وسط حرفم آمد و گفت: مادرم برده ش شمال و داده ش به یکی از فامیل هاش که چندساله بچه دار نمی شن بچه

داره مثل ## کیف می کنه یه اتاق پر از اسباب بازی و پر از خوراکی داره و یادی از مادرش نمی کنه شعبان هم از

این موضوع خبر نداره و فکر نکنم دیگه برگردن

آهی کشیدم و گفتم : متشکرم فقط اگه یه مردونگی در حق دوریکا بکنین و آدرس اون فامیلتونو بدین که

صدای زنگ به طرز وحشتناکی بلند شد رمضان قهقهه ای سرداد و گفت: طرف خیلی خشمگینه الان پاشنه درو از جا

می کنه

در را باز کرد من به فاصله دومتري در بودم که ناگهان پدرم را در آستانه در دیدم چشمش به من که افتاد چشم

هایش را از کاسه بیرون آورد و از لای دندان های بهم چسبیده اش با خشم به من گفت: بریم

دستش را به طرف ماشینش دراز کرد و گفت: سوار شو
از ترس نزدیک بود غش کنم فوری اطاعت کردم و سوار شدم پشت فرمان نشست ماشین را به حرکت در آورد و
فریاد زد: دختر ولگرد بی ظرفیت
فکر کردم آدرس را دوریکا به او داده است و پدرم می داند برای چه کاری آنجا آمده ام و می داند که مادر شوهر
دوریکا کیست و حالا همه خشمش به خاطر این است که مرا پشت سر رمضان دیده است دهان باز کردم که از خودم
دفاع کنم دستش را روی فرمان کوبید و با فریاد گوشخراشی گفت: خفه شو پدر سگ بی اصالت
هیچ وقت پدرم را این قدر عصبانی ندیده بودم نمی دانستم چه افکاری به مغزش هجوم آورده که این طور خروشان
شده است. خواستم حقیقت را به او بگویم که گفت: آقای مهرزاد تلفن کرد و گفت که دخترتون چهارشنبه ها نمی
آد کلاس نقاشی من گفتم که می آد گفت نمی آد محض اطلاع شما خدمتتون زنگ زدم من هم امروز تعقیبت کردم
که ببینم کجا میری که دیدم تو این فاحشه خونه ...
سرم داغ شد و مغزم از کار افتاد دیگر نتوانستم بقیه حرف های پدرم را بشنوم اول فکر کردم امین دلواپس من شده
است و بی خردی کرده به خانه زنگ زده است آخر هیچ وقت نتوانسته بودم درباره سختگیری های پدرم به او
چیزی بگویم همیشه فکر می کرد پدرم آنقدر روشنفکر است که می داند برای او مدل می نشینم اما قبل از سکنه
یادم آمد که او تلفن ندارد و اگر هم داشت این کار را نمی کرد خیلی محتاط بود و رعایت همه جوانب را می کرد.
حتم پیدا کردم که مهرزاد بزرگ تلفن کرده است ولی چرا؟ نکند از رابطه من با برادرش اطلاع پیدا کرده است؟ آه
خدایا این افکار داشت دیوانه ام می کرد با وجود این جای شکرش باقی بود که پدرم مرا در خانه امین ندید چه خیر
بزرگی پیش آمد که امروز به جای رفتن به خانه او رفتم خانه مادر شوهر دوریکا خودم و آبروی خودم به جهنم ولی
آبروی امین نباید جلوی در و همسایه به باد می رفت هزار بار خدا را شکر کردم که خداوند یارم بوده است.
پدرم با بدترین لحن ممکن به من و هفت جد و آبا خلفاکارم ناسزا می گفت من چاره ای جز سکوت نداشتم اگر
حرفی می زدم او را بیشتر عصبانی می کردم و اگر حقیقت را به او می گفتم باید درباره ی چهارشنبه های گذشته ای
که به کلاس نقاشی نمی رفتم توضیح می دادم و من هیچ وقت فکر نکرده بودم که اگر پیش پدرم لو بروم چگونه از
خودم دفاع کنم حتی به فکرم نرسیده بود که به معلم نقاشی ام بگویم که چهارشنبه نمی آیم و بی خبر غایب می
شدم فریاد زد: پسر پانک با او شلوار گل گشاد کوتاهش کی بود؟
ترس باعث راستگویی ام شد و بی اراده گفتم: برادر شوهر دوریکا
ناگهان در حال رانندگی یک سیلی آبدار به من زد و گفت: خاک بر سرت دختر روی آناهیتا رو سفید کردی تو تف
به شرفت
در این حال آرزو کردم کاش پدرم مرا با امین دیده بود که حالا اینقدر احساس حقارت نکنم به طرفش چرخیدم و
گفتم: اینطور که خیال می کنی نیست بابا جون
با نهیب وسط حرفم آمد و گفت: باباجون و زهرمار هر دوتاتون جواب زحمت های باباجون رو با هرزگی هاتون
دادین دیگه حق نداری من رو باباجون صدا کنی
مثل بید مجنون به خودم می لرزیدم و فکر به هیچ مسئله ای قد نمی داد پدرم آنقدر گفت و گفت که دیگر طاقت
حفظ خونسردی ام سرآمد و گفتم: من با اون پسر هیچ رابطه ای ندارم برای اولین بار اومده بودم اینجا برای اینکه
بچه دوریکا رو پس بگیرم...

داد زد: تو غلط کردی به تو چه مربوطه که کاسه داغ تر از آش شدی فکر کردی این دروغ ها رو باور می کنم ؟
قسم ارواح خاک مادرم را که خوردم کمی باور کرد ولی همانطور که پیش بینی کرده بودم باید درباره بقیه چهارشنبه
ها جواب می دادم پرسید: پس بقیه روزها کجا می رفتی ؟ جواب بده دیگه ؟ کدوم گوری بودی تا حالا؟
انگار باید درس تاریخ جواب می دادم هول شدم از خدا عاجزانه خواهش کردم که جواب منطقی و قابل قبولی به
فکرم برسد با لکنت و هزار بیچارگی گفتم : من ... همه ش سه چهارتا ... چهارشنبه کلاس نرفتم به روزش رفتم برای
خودم روسری بخرم به روزش رفتم پارک ملت از روی منظره زنده نقاشی کنم به روز هم رفتم نمایشگاه نقاشی
چرا به من نگفتی ؟

اگه می گفتم اجازه م نمی دادین شما دارین تقاص آنارو از من پس میگیری شما من رو کردین تو شیشه چون آنارو
آزاد گذاشته بودین منم برای خودم خرید شخصی دارم منم آدمم و گاهی دلم می خواد تنها برم پارک برم بازار من
از دست این زندگی خسته شدم خسته شدم

ناگهان فریادش را بلندتر کرد و گفت : تو غلط کردی خواستی آزاد بشی شوهر کن....

وسط حرفش آدمم و گفتم : شوهر شما که پدرم هستین اینقدر خان سالارین وای به حال شوهر که زن رو می کنه
کنج آشپزخونه و اتاق خواب زند بدبخته بدبخته....

نمی خواد اینقدر ننه من غریب بازی در بیاری و سنگ زن ها رو به سینه بزنی دختر باید هفت تا در و بند داشته باشه
تا جوون های مردم بتونن نفس بکشن دخترها اگه ول باشن همه پسرها به جای درس و کار عاشق پیشه میشن

رسیدیم خانه پدرم دوریکارا صادر کرد و گفت: آدرس مادرشوهرت کجاست؟

دوریکا بی خبر از همه جا گفت: به شیدا خانوم داده بودم عباس آباد کوچه نورعلایی

من به اتاقم رفتم تا بتوانم حسابی گریه کنم دوریکا کنارم آمد و گفت: چه خبر از بچه م؟

در لابه لای بغض گفتم : مادرشوهرت بردش شمال اون رو داده به یکی از فامیل هاش که بچه ندارن حالش خوبه
راحته دیگه بهانه تورو نمی گیره

پرسید:خونه کی

گفتم : نمی دونم خواستم آدرسشو بگیرم که پدرم اومد دنبالم اگه شماره تلفنی از مادرشوهرت داری بده تا فردا

تلفنی آدرس رو بگیرم

ناگهان دوریکا به حالت ضجه زد زیر گریه و به سر و روی خودش مشت کوبید پدرم گوشی تلفن را برداشت و به

سام گفت: به این آیاز نامرد بگو بیاد دخترش رو برداره بیره خونه اش اعصاب نداریم

ایاز آمد عصبانی و تند خو دوریکا به صورتش چنگ می انداخت و می گفت: بچه م بچه م ای خدا چرا صدامو نمی

شنوی؟ چرا به فریاد دلم گوش نمی کنی ##### عزیزم بچه نازنینم....

ایاز فریاد زد : الهی ##### تورو ببرن قبرستون تا همه ازدستش خلاص بشین

با گریه گفتم : آقا نفرین نکن دامن خودتو می گیره

دوباره از ته حلقش فریاد زد: آخه بچه که نیست تخم جن و تخم سگه حرومزاده س تا همین جا بسه آبرو دیگه برام

نمونده من نمی تونم این مایه ننگ رو بزرگ کنم

و بعد با یک حرکت پیش بینی نشده به طرف دوریکا حمله کرد و او را زیر مشت و لگد له کرد من و پدر او را عقب راندم ناگهان دوریکا چشمانش سیاهی رفت چند نفس بلند به صورت خرناس کشید و از حال رفت بعد از دهانش کف سرازیر شد. فوری یک لیوان آب روی صورتش ریختم و فریاد زد: مرتیکه عوضی کشتیش

خانه از فریادهای ما پر شده بود و پدرم مواظب بود که همسایه ها پشت در جمع نشوند دوریکا به هوش آمد نفس عمیقی کشید و بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت. خوابی مرگبار پدرم تا کسی تلفنی خبر کرد و به ایاز گفت: وردار خیر سرت این دخترت رو از اینجا ببر که اگه دیر خبر شده بودم شیدارو هم بدبخت کرده بود وردار ببرش ایاز و دوریکای خواب آلود رفتند پدرم آنقدر اعصابش خرد بود که بدون شام به رختخواب رفت و به من گفت: از فردا همراه من می آیی سوپر و میشینی پشت صندوق دختری که بیکار باشه فاسد میشه

پدرم شده بود نگهبان سرسخت من صبح زود از خواب بیدارم می کرد که همراه خودش به سوپرمارکتش بروم آنجا هم چشم از روی من بر نمی داشت و مواظب رفتار و گفتارم بود. هر وقت هم خودش به خانه می آمد من هم باید می آمدم این کار ابدًا سخت نبود ولی بی خبری از امین داشت جانم را می گرفت. حتی اگر او در خانه اش هم تلفن داشت زیر سایه پدرم هرگز نمی توانستم به طرف تلفن بروم. او مکالمات من و آریتا را گوش می کرد وای به حال اینکه مخاطب من مذکر بود تلفن که زنگ می زد دلم فرو می ریخت و فکر می کردم امین شماره مرا از برادرش گرفته است گاهی که کسی زنگ می زد و حرف نمی زد فکر می کردم امین است و رنگ می باختم غیر ممکن بود که او نگران من نشده باشد. دلیل غیب شدن ناگهانی من چه توجیهی می توانست برای او داشته باشد جز اینکه فکر می کرد به نصیحتش گوش داده ام و عقلم را حاکم کرده ام به طور حتم از نرفتن من به کلاس نقاشی هم آگاه می شد اما مطمئن بودم که نمی تواند از برادرش در این باره سوالی کند برادرش هم هیچ وقت درباره چیزی یا کسی حرفی نمی زد حتی اگر از او سوال می شد از روی ##### جواب می داد من هم به هیچ راهی نمی توانستم پیغام را به او برسانم و او را از وضع خودم مطلع کنم اگلا اگر دوریکا اینجا بود می توانست این کار را برایم انجام دهد. با آریتا به هیچ وجه نمی توانستم تماس بگیرم. گاهی به سرم می زد که نصف شب از پنجره فرار کنم و خودم را به امین برسانم حتی برای این کار طناب هم از سوپر مارکت به خونه آورده بودم. این عذاب سخت را باید تحمل می کردم و قهر پدرم هم شده بود قوز بالا قوز سه هفته تمام پدرم با من حرف نزده بود دیگر تحملم تمام شد و یک شب سر میز شام که هر سه ساکت بودیم و از نگاه های همدیگر می گریختیم ناگهان جیغ وحشتناکی کشیدم سرم را بین دست هایم قرار دادم و با صدای بلندی زدم زیر گریه اولین باری بود که در آپارتمان جیغ می کشیدم و چون همیشه طبق تربیت پدرم تابع فرهنگ آپارتمان نشینی بودم و سعی می کردم همسایه ها حتی صدای پای مرا نشنوند پدرم مات و مبهوت به من نگاه کرد سام هراسان پرسید: چی شد؟ نکنه عقرب تو غذات بود؟

فریاد زد: زهر عقرب بهتر از این زندگیه؟ آخه من چیکار کردم که باید این طور تنبیه بشم؟

پدرم قاشقش را به بشقابش کوبید و گفت: فکر کردی دیگه می دارم ول بگردی و چشم و ابرو رو کاغذ بکشی؟ باید مثل هزاران آدم دیگه کار کنی کار پولساز

سام برای جلوگیری از غلیظ شدن بگو مگوی ما خندید و گفت: برو پول می ساز مگو چیست پول که سرمایه پرافتخار است پول

از شدت خشم گریه ام بند آمد و گفتم: من اعتراضم به کار نیست من می گم چرا رفتار شما با من عوض شده؟ شما فهمیدین که من بهتون دروغ نگفتم بهتون ثابت شد که از احتیاط زیادی دارین چون من رو به لبم می رسونین.... بهم لبخند نمی زنین اقلا به کلمه حرف باهام بزنین من که دق مرگ شدم تو این خونه دوباره گریه ام گرفت و با لحن بغض آلودی گفتم: دختر بی مادر بی پناهه بدبخته ای کاش ما هم همراهش مرده بودیم و اینطور بدون حامی رو زمین ول نمی شدیم

سام بغضش را فرو خورد و گفت: جای پدر و هر کسی می تونه بگیره ولی جای مادر رو هرگز با وجود این پدر تو براتو مادر خوبی بوده حالا هم چیزی نشده که پاشو دستشو ببوس و ازش معذرت خواهی کن که صلح برقرار شه زیر چشمی پدرم را نگاه کردم انگار دنبال بهانه و واسطه ای برای آشتی می گشت که لبخندی زد سام مرا به طرف پدرم هل داد دست او را گرفت و به لب های من چسباند دست پدرم را چندبار بوسیدم دلش به رحم آمد و با یک حرکت ناگهانی مرا به آغوشش چسباند موهام را نوازش کرد و گفت: دختری که با هزار خون دل بزرگ کردم نمی تونم ولش کنم جلو گرگ های زمونه به من حق بده بابا جون

بعد از سه هفته که دوباره جمله بابا جون را شنیدم جان تازه ای گرفتم و گفتم: معذرت میخوام مرا بوسید صورتش را زیر موهام فرو کرد و گفت: آنا طاقت داشت ولی تو طاقت بدبختی را نداری اون مثل خودم سگ جونه ولی تو مثل مادر خدایامرزت حساس و شکننده ای برای همین من بیشتر از آنا مواظب تو بودم و هستم غیر از اینکه معذرت میخوام را تکرار کنم هیچ حرف دیگری نمی توانستم بزنم پدرم گفت: امیدوارم که اولین و آخرین خطات باشه و از این به بعد به حرف پدرت چشم بسته گوش

صفحات 160-164

کنی! فکر کردم با این اشتی دوباره همه چیز برمیگردهد به وضع سابق، من میتونم برم کلاس نقاشی و خودم رو برسونم به امین و سفره دلم رو جلوش پهن کنم. دلم به سوی او پر میکشید و آخرین ذرات انرژی ام داشت تمام میشد. به خصوص که معلم نقاشی ام به پدرم تلفن کرده بود و گفته بود که دخترتان این استعداد و علاقه را دارد که بتواند روزی هنرمند بزرگی شود. پدرم برای اینکه غایله را فوری به همینجا ختم کند جواب داده بود که ان شاءالله دو سه ماه دیگر نقاشی را ادامه خواهد داد. فعلا درگیر ازدواج است و بعد از اتمام مراسم جشن میاید خدمتتان! میدانستم که اگر این خبر های کاملاً بی پایه و اساس به گوش امین میرسید که رسیده بود، از دنیا و از خلقتش کاملاً ناامید و افسرده میشد. شبانه روز دعا میکردم که خداوند گره از کارم بگشاید. هر پنجشنبه مثل پیرزن ها آجیل مشکل گشا آماده میکردم و میدادم سام به امام زاده صالح ببرد و یک شمع هم به نیت دل من روشن کند. برخلاف تصور پوچم، روز بعد از آشتی، پدرم مرا مجبور کرد که همراهش به سوپر مارکت بروم، دوباره روز از نو روزی از نو آغاز شد. یک ماه دیگر به همین وضع گذشت، به وضعی که انگار دست و پای مرا به چهار میخ بسته بودند و از چهار طرف میکشیدند. پدرم مثل سایه دنبالم بود، اتاقم را جابجا کرده بود و من آمده بودم به اتاق ته راهرو که به هیچ طرف پنجره نداشت. او حتی خریدهای خصوصی و زنانه مرا شخصا از بازار میخرید و برایم می آورد، من هم بدون ایراد باید می پذیرفتمشان. انگار پوست من از سرسختی مثل کرگدن شده بود که درجه تحمل اینقدر بالا رفته بود. در این وضع بحرانی پسر عمه ام، جلال، از کانادا برگشت. عمه به افتخار ورودش مهمانی بزرگی برگزار کرد. شبی که قرار بود به

خانه عمه برویم، موهایم را انقدر شانه کردم تا کاملا وزوزی شدند، از روزی که امین راه جلوگیری از وز شدن موهایم را تجویز کرده بود، طبق دستور عمل میکردم، موهایم فر قشنگی میشدند که از وجودشان لذت میبردم، وقتی پدرم مرا با جنگلی از موی وز کرده کثیف دید، گفت: امشب میخوای اینجوری بیای؟ یکی از مشتری های سوپر ارایشگره، تلفن میکنم که بیاد خونه و موها تو درست کنه! پدرم انقدر اعتمادش از من سلب شده بود که ارایشگر را به خانه آورد و به من اجازه نداد که به ارایشگاه بروم. لباس بلند مخمل سیاهی هم برایم خریده بود، به من دستور داد که ان را بپوشم و پوشیدم. خدایا چقدر دلم میخواست امین هم یکی از مهمان ها بود، چقدر آرزو میکردم یکی از مشتریان سوپر مارکت بود! ای کاش از او عکسی داشتم، ای کاش یکی از گویندگان تلویزیون بود و من همیشه روبرویش می نشستم! من همه جا امید دیدن او را داشتم و با خیالش زنده بودم. مهمانان عمه زیاد بودند. هم جشن فارغ التحصیلی جلال بود و هم جشن ورودش به خانه. وقتی جلال بعد از هفت سال مرا دید، گفت: این دختر داییه موزوزیه که اینطور خانم شده؟! دلم میخواست انا رو میدیم! پدرم گفت: اون هم به زودی میاد ایران! من گفتم: اون از من خوشگلتره! عمه رو به من و خطاب به پدرم گفت: داداش نمی دونی از وقتی که در و همسایه و فامیل شنیدن که جلال اومده چیکار میکنن! هر کدوم یه دوجین دختر بهم معرفی کردن! امشب هم که هر کدوم یه گله دختر با خودشون آوردن! جلال مارا برد تا به دوستانش معرفی کند. به مادرش گفت: مگه اینکه احمق باشم که دختر دایی به این خوشگلی رو ول کنم و برم سراغ اون بوزینه ها! ولی بوزینه ها جلال را ول نمیکردند و مثل مور و ملخ اطرافش ورجه ورجه میکردند. من جایی دور از جمعیت پیدا کردم و نشستم ولی نه دور از چشم پدرم که مثل مفتش مرا میباید ته مبادا دست از پا خطا کنم. چند بار دنبال موقعیتی گشتم که خودم را به تلفنی برسانم و از آزیتا برای رساندن پیغامم به امین کمک بخوام ولی موفق نشدم. به محض اینکه از جایم بلند میشدم پدرم هم بلند میشد. جلال همچنان میان دختران جورواجور وول میخورد و زیاد توجهی به من نمیکرد و من از این بابت نفس راحتی میکشیدم. پدرم ساعت دوازده از جا بلند شد، خسته بود و خوابش می آمد، من هم از خدا خواسته موافق رفتن بودم. به خصوص که مسیرمان از خیابان ولی عصر بود و من امیدوار بودم که امین را پشت پنجره ببینم. گفته بود که تا نیمه های شب پشت پنجره می ایستد و به خیابان چشم می دوزد، اگر او را میدیدم دستم را از شیشه ماشین بیرون می بردم و به طریقی او را متوجه خودم میکردم. ولی وقتی با هزار امید از مقابل پنجره او گذشتم و چراغ خاموش و پنجره بسته او را دیدم از شدت ناامیدی گریه ام گرفت و برای خودم آرام اشک ریختم. بعد از دو روز که از مهمانی جلال میگذشت، او برای نهار به خانه ما آمد و به پدرم گفت: الحق که دختر خانومی تربیت کردی دایی! حظ کردم! اون شب تو مهمونی سنگین رنگین تر از شیدا ندیدم! پدرم لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: الحق که تورو هم غرب نتونسته عوض کنه و مثل مردای سنتی غیرتی هستی! جلال دستی به شانه پدرم زد و گفت: دایی! این مرد سنتی میتونه دختر شما رو امشب بیره بیرون؟ پدرم گفت: چرا امشب؟ مگه بعد از ظهر چطوره؟ یادت باشه اشنجا ایرانه، پر از فامیل های فضوله!! جلال قهقهه ای زد و گفت: شما هم یادتون باشه که من با دختر داییم دارم میرم بیرون نه با دختر غریبه!

"اگر مهر قوم و خویشی روی پیشونی هاتون حک شده بود، حرف تو حساب بود! ولی تا بخواین ثابت کنید که با هم فامیلین...!" جلال وسط حرف پدرم آمد و گفت: خیلی خب دایی! امروز بعد از ظهر میریم خوبه؟ "آره خوبه...!" به دستور پدرم لباس پوشیدم. جلال گفت: یه مانتوی گشادتر بپوشی بهتر نیست؟ شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نه! گره های روسری ام را به یاد امین همیشه پشت سرم میزدم! جلال گفت: پس روسریت رو درست ببند! با اعتراض پرسیدم: درست یعنی چی؟ گره های روسریم را از پشت باز کرد، زیر گردنم گره شان زد و گفت: حالا بهتر شد! با

لحن طعنه الودی گفتم: حالا خوبه اقا از فرنگ برگشتن! در جلو ماشین را برایم باز کرد و گفت: اونجا فرق میکنه! خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو! "فقط مار رو هر زمینی بخوابه همون رنگی میشه!" "به نظرم تموم حیوونا این خصلت رو دارن و هم رنگ جماعت خودشون میشن!" "حیوون نه آدم!" "آدم هم نوعی حیوونه" از لحن توهین آمیزش رنجیدم و حرفی نزدم. وقتی خواست به طرف خیابان شریعتی بیچد، با التماس گفتم: بریم خیابون ولی عصر! "میخوای بریم پارک ملت؟" "اوهوم!" ثانیه ها را به سختی شمردم تا رسیدیم جام جم. امیدوار بودم شمایل امین را یا از پشت پنجره یا در پیاده رو ببینم. دیگر از شدت دلتنگی دلی برایم نمانده بود. ای کاش فقط درد دلتنگی بود، درد بی خبری، درد خیالات موهوم و افکار خلافی که ممکن بود درباره غیبتم به مغز او برسد داشت جان مرا ذره ذره میگرفت. وقتی روبروی خانه اش رسیدم و او را نه پشت پنجره و نه در پیاده رو و لابه لای آدم ها دیدم، بی اراده به جلال گفتم: ممکنه اینجا نگه داری؟ پرسشگرانه نگاهم کرد، گفتم: اینجا خونه دوستمه، میخوام یه نوار کاست ازش بگیرم!

165-169

جلال ایستاد و من شتابزده و هولناک از خیابان شلوغ عبور کردم. جلال فریاد زد: "آهای مواظب ماشین ها باش، روی سرازیری ممکنه نتونن ترمز بگیرن!"

با عجله زنگ خانه ی امین را فشار دادم و دستم را از روی زنگ برنداشتم. کسی جواب نداد و زنگ را دوباره فشار دادم و دوباره.

ای لعنت بر بداقبالی من! به ناچار زنگ نگهبان را زدم. لنگ لنگان پشت در آمد و زیر لب غرولند کرد: "نوبرشو آوردی خانم؟"

بدون عذرخواهی پرسیدم: "آقای مهرزاد خونه نیستن؟"

با بد اخلاقی گفت: "می دونی که نیستن چرا دیگه می پرسی خانم؟"

دل را زدم به دریا و گفتم: "میشه وقتی اومدن بگید من اومدم و باهاشون کار داشتم؟"

"شما کی هستین؟"

هر چهارشنبه که به خانه ی امین میرفتم و مدل نقاشی می نشستم، او مرا از پشت اتاق نگهبانی اش خوب و رانداز می

کرد و با نگاهش انگار مرا میخورد، ولی حالا می گفت شما کی هستید! گفتم: "شیدا افشار! بهشون میگید؟"

خواستم روی کاغذی برای امین یاداشتی بنویسم و آن را به دست پیرمرد نگهبان بدهم که جلال بوق زد و اشاره کرد

که بروم. در حالی که گوشه های دهانم از واخوردگی پایین افتاده بود، به طرف ماشین رفتم، جلال پرسید: "نبود؟"

گفتم "نه!"

"چه نوار کاستی می خواستی؟ شاید من داشته باشم!"

"مهم نیست، بیخیال!"

"اگه مهم نبود که اینطوری با عجله دنبالش نمی رفتی!"

دلم از حرف او فرو ریخت. با خودم گفتم: "کنه بره به پدرم بگه که شیدا رو خونه ی دوستش پیاده کردم و آدرس

خونه ی امین رو بهش بده! نکنه که بابا ازش بخواد هر جا که رفتیم برای او باز گو کنه؟ اصلا نکنه خودش به شک

بیوفته و روز های بعد بیاد خونه ی امین تا من رو کنترل کنه!" اینقدر از کنترل های بیخای پدرم ترسیده بودم که فکر نمی کردم جلال نفهمیده من کدام زنگ را فشار دادم و داشتم بیخودی غصه میخوردم. یک آن تصمیم گرفتم راز دلم را پیش جلال آشکار کنم که تا بلکه یا کمک کند و یا از سر راهم کنار برود، ولی هر چه تلاش کردم نتوانستم جرات به خرج بدهم و کلمه ای درباره ی امین با او حرف بزنم. بالاخره هر چه باشد او از تیره ی پدرم بود، هم مثل پدرم غیرت و تعصبش در حد دیوانگی بود و هم ممکن بود آبروریزی کند. آبروی خودم به جهنم از آبروی امین میترسیدم.

وقتی به پارک ملت رسیدیم جلال به سختی جای پارکی پیدا کرد. گفتم: "از خیر پارک گذشتم! پارک هم شد تفریح؟ دیدن چهار تا درخت و گل چه تاثیری تو روحیه ی آدم داره؟"

"پس کجا بریم؟ سینما؟"

"یه کیلو اشک میتونی بریزی بریم سینما!"

"چرا؟"

"همه ی فیلم های ایرانی غمگینن و کارگردان ها تا اشک مردم در نیارن ول نمیکنن!"

"پس کجا بریم؟"

"اگه می خواهی به من خوش بگذره من رو ببر دیدن دوریکا، نمیدونم چی به سرش اومده!"

اینقدر فکرم در هم و بر هم بود که نمیدانستم جلال، دوریکا رانمی شناسد، با تعجب پرسید: "چرا پرت و پلا میگی؟ دوریکا دیگه کیه؟"

تازه به خودم آمدم و گفتم: "تو حرکت کن تا من هم برایت تعریف کنم کیه!"

داستان دوریکا را برای جلال تعریف کردم. مثل وقتی که داستان زنگی آناهیتا را برای امین بازگو کردم! این کجا و آن کجا؟ چه حال خوش و خرمی داشتم وقتی که روی نیمکت کنار او نشسته بودم و او حین صحبت کردن، تصویر چهره ی مرا کشید. همان روز بود که مکنونات قلبی من سرزیر شد و من احساس درونم را با یک جمله آشکار کردم. خدایا چقدر او متین و باوقار بود که فقط با نگاهش جواب مرا داد و حرفی نزد که مرا شرمگین تر کند و بیشتر به خجالتم بیفزاید، چقدر کنار او احساس آرامش میکردم! آرامش خاص و گوارا. اصلا زمان را احساس نمی کردم. ساعت ثانیه میشد و ثانیه برایم یک دنیای با عظمت بود. شکوه نگاه موشکافانه ی امین را هیچ نگاهی نداشت، برای مقایسه به چشمان جلال خیره شدم، ولی انگار به چشمان پدرم نگاه میکردم. هیچ احساسی به من دست نداد. وقتی قصه ی دوریکا تمام شد، به جای اینکه جلال نظرش را بدهد و یا ناراحت شود، با لحن شکوه آمیزی گفت: "چرا وقتی حرف می زنی به خیابون خیره میشی؟"

گفتم: "در حین رانندگی که نباید به راننده نگاه کرد!"

قهقهه ای سر داد و گفت: "تو که راننده نیستی! نکنه واقعا مغزت قاتی پاتی یه؟"

گفتم: "شاید!"

"یا از نگاه من فرار می کنی؟"

دوباره گفتم: "شاید!"

خندید و با طعنه و طنز گفت: "نه! تو دختر پاکی هستی که نگاه تو چشم نامحرم نمی کنی!"

خواستم که دوباره بگویم "شاید" دیدم دیگر جلال خیلی ضایع می شود، گفتم: "برای همین داری با من رفت و آمد می کنی که من رو خوب بشناسی! خدا کریمه شاید نپسندیدی!"

لحن گفتارم شوخی آمیخته به جدی بود و او خنده سر داد و گفت: "دختر دایی بیخ ریش ما افتاده و پسند ما هویجه!" فکر کردم او هم مثل من مجبور به این وصلت شده است، با اعتراض و لبخند خوشایندی گفتم: "چرا هویج؟! دختر دایی که هنوز ترشیده نشده که پسر عمه لطف کنه و اون رو بچسبونه به ریشش!"

به محله ی کارگر نشین های اطراف شهر در جاده ی کرج رسیدیم و به سختی به دنبال خانه ی ایاز می گشتیم. آدرسی که من می دانستم لابه لای حرف های دوریکا یاد گرفته بودم. آن محله کمی روبه راه تر از حلبی آباد بود ولی کوچه ها پر از بچه های کثیف، خانه ی کوچک مثل لانه ی زنبور و فقط پیرزن ها و پیرمرد ها در خانه ها بودند، بقیه ی اعضای خانواده از 10 سال به بالا دنبال کاسبی و پول رفته بودند. جلال حالش از دیدن آن مناظر به هم خورد و گفت: "مردم زندگی راحت روستاشونو ول کرده ن و کجا اومده ن! ببین تورو خدا بچه هه داره پوست خیار میخوره! بدبخت ترین قشر همین بچه ها هستن! این بیچاره ها که خودشون این وضع و این خانواده رو انتخاب نکردن! چقدر هم بچه! جلو نسل روشنفکر ها و تیزهوش ها گرفته شده و اون ها هر کدوم یکی دو تا بچه دارن ولی این نسل بدبخت کارگر مثل مور و ملخ زیاد میشه! آینده ی کشور با این ها چی می شه!"

من هم برای اینکه در برابر حرف های جلال بی تفاوت نباشم گفتم: "از صبح تا شب هم همه ی اعضای خانواده کار میکنن و تو خونه های بالا شهر نظافت میکنن، آخرش از پس خرج زندگی بر نمی آن!"

"تورنتو که بودم، با یه ژپنی هم خونه بودم، میگفت کشور ما داره بهسازی نسل میکنه، با تعجب پرسیدم یعنی چی؟ فکر میکردم میخوان اونا رو با قد بلند های آمریکایی و آلمانی ترکیب کنن تا بلکه قد ژاپنی ها کمی بلند تر بشه، ولی دوستم گفت بچه هایی که میخوان پا بزارن به مدرسه، از همشون تست هوش میگیرن، بعد اسم اونایی که ضریب هوشی بالا دارن ثبت می شه و دولت روی اونا سرمایه گذاری میکنه، وقتی بزرگ شدن کاری میکنن که تیزهوش ها با هم ازدواج کنن تا نسل آینده نابغه بسازن!"

گفتم: "چه جالب! اینجا برعکسه، نسل هوشی پایین داره زیاد میشه! پدرم می گه وقتی ما بچه بودیم هیچ ## جنس ژاپنی نمی خرید بس که کیفیت جنساش پایین و بدرد نخور بود، حالا اینقدر پیشرفت کردن که سر جنس ژاپنی ها دعواس!"

نگاهی به جلال کردم و با لحن کشداری پرسیدم: "جلال! اون هم خونه ی ژاپنی مونث بود یا مذکر؟"

جلال خندید. گفتم: "گذشته ی هر کسی به خودش مربوطه ولی من میدونم که دختر بوده!"

خندید و گفت: "می دونی چرا سوال میکنی؟ آره دختر بود،

171-170

می خواستم باهاش ازدواج کنم ولی مادرم نداشت، فکر کرد اگه زن خارجی بگیرم دیگه ایران بر نمی گردم!"

رسیدیم به خانه ی ایاز و جلال حرفش را قطع کرد. زن ایاز در را برایمان باز کرد، قبل از اینکه من حرفی بزنم، گفت: "اومدین احوالپرسی بچه م؟"

پرسیدم: "خونه س؟ مریضه؟"

به راحتی گریه را آغاز کرد و گفت: "با عکس ##### و عروسکش داره زندگی می کنه، عروسک رو می بره حموم، لباس هاش رو مسی شوره! غذا می ذاره دهنش، بچه م دیوونه شده، روزهای اول که جاش تو کوچه ی شعبان بود، اونجا مثل گداها می نشست تا بلکه بچه اش از در خونه بیاد بیرون و اون رو ببینه، ایاز برای همین دیگه نیومد سر کار، از ایاز می ترسه".

خانه ی ایاز فقط دو اتاق داشت و یک حیاط دوازده متری، جلو پنجره ایستادم و از پشت شیشه چشم به دوریکا دوختم. گوشه ی اتاق کز کرده بود، ژولیده و پریشان حال. نگاه بی انتهایش را به ژرفای یک نقطه دوخته بود، حالت چهره اش مثل ابر تیره ای که هنگام باریدنش باشد، منتظر یک برق آسان سخت و در هم پیچیده بود که غرش کند. منتظر یک جرقه بود که منفجر شود و غم درونش را متلاشی کند، ولی مثل مجسمه ی بی حرکتی روی زمین چمیده بود، گاهی دهانش را باز می کرد ولی با کمی بلعیدن هوا دوباره آن را می بست. انگار می خواست حرف بزند و چونگوش ها را ناشنوا می دید، دوباره با پشیمانی دم فرو می بست. دهانش به خاطر قرص های اعصابی که به خوردش داده بودند خشک و دلش بابت غم جانسوز دوری از بچه اش، آتش گرفته بود. چشمم که به زخم ها و کبودی های دور چشانش افتاد، زن ایاز متوجه نگاه های کنجکاوانه ی من شد و گفت: "هفت هشت روزه که نه غذا می خوره، نه میخوابه، نه حرکت می کنه، روزهای اول به زور کتک یکی دو لقمه می خورد، ظهری ایاز حسابی زدش، لا مصب خم به ابرو نیاورد، بازنجیر زدش ها، ذلیل بشه الهی خونش در اومد ولی اشکش در نیومد!"

"دکتر نبردینش؟!"

"چرا یه دکتر همین طرف ها بود بردیم و گفتیم غش می کنه!"

"خب چی گفت؟"

"عوض اینکه دوا بده برای غشش، گفت باید ازدواج کنه و بچه دار بشه تا از فکر اون بچه ش دربیاد!"

"خب؟"

"خب به جمالت! مگه دادگاه به این زودی طلاق میده؟ عمر آدم سر می آد تو این پله های دادگاه، هی برو هی بیا

آخرش هم می ندازن دو ماه دیگه سه ماه دیگه، ما که خسته شدیم!"

"خب یه گواهی از دکتر بگیرین و ببرین دادگاه...!"

وسط حرفم آمد و گفت: "ای خانوم! کی همچین کاری بکنه؟ پدرش که بی خیاله! برادرهایش که هر کدوم اسیر یه زن

لکاته ن، منم که اسیر زندگی و بی پولی!"

جلال گفت: "شید! بریم داخل، شاید تورو ببینه، حالش بهتر بشه. بهش بگیم که من و تو می ریم شمال بچه ش رو می

آریم!"

پرسشگرانه نگاهش کردم، گفت: "جدی می گم! همین فردا می ریم، اصلا دوریکارو هم می بریم، من می رم خونه ی

مادرشوهرش آدرس شمال رو می گیرم!"

خندیدم و گفتم: "من باید برم! به تو نمی ده!"

"باشه! همین امروز می ریم!"

وقتی وارد اتاق شدیم، چشم دوریکا که به من افتاد، ناگهان فریاد زد: "جنایتکار! قاتل کثیف... بچه ی من رو تو کشتی! جسد بچه م کو؟ جسدشو بده... نمی فهمی بچه م سرما می خوره؟ گفتم بهش آبگوشت نده دوست نداره هی دادی، دادی، دادی، دادی، تا اون رو کشتی!"

بعد از جا بلند شد و به طرف من حمله کرد، هر چه جلو دستش بود به طرفم پرت کرد. مثل صد مرد جنگجو قوی و خشمگین شده بود و جلال هر چه تقلا کرد نتوانست او را آرام کند. ایاز در خانه نبود، زن ایاز هم بر اثر ضربه ی گلدانی که به سرش خورده بود، یک گوشه از حال رفته بود. من رفتم وسط حیاط و شروع کردم به جیغ زدن، خوشبختانه خیلی زود همسایه ها جمع شدند و کمک کردند تا توانستند دست و پای او را بگیرند، در همین حال چشمان دوریکا سیاهی رفت و غش کرد، بعد از یک دقیقه کف غلیظی از دهانش سرازیر شد، خرناسه ای کشید و خواب رفت... مادرش گفت: "حالا ده یازده ساعت خواب میره!"

وقتی خداحافظی کردیم و برگشتیم، جلال با لحن طعنه آمیزی گفت: "این بود تفریح خوشحال کننده ی تو؟ دختره صرع داره و مادرش نمی فهمه!" و یک مشت بدویبراه به کشورهای جهان سوم داد.

آرام که گرفت، گفتم: "باید بریم عباس آباد، خونه ی مادر شوهر دوریکا اونجاس!"

با لحن مهربانی گفت: "به خاطر تو!"

وارد کوچه که شدیم، گفتم: "اگه مادر شوهرش پشت در اومد شما باهاش حرف بزن، اگه برادر شوهرش اومد من حرف میزنم!"

چشم غره ای به حرف من رفت، گفتم: "اینها اینجورین! من هم طرف مصلحتم!"

خوشبختانه مادر شوهر پشت در آمد، جلال سینه را سپر کرد و آماده ی نطق ایستاد. من پشت تیر چراغ برق پنهان شدم. جلال خوب ماهر بود، اول چند تا هندوانه ی بزرگ زد زیر بغل زن و بعد او را ملکه ی خوبی ها و ثوابکاری بی مثل و مانند خطاب کرد و آنقدر بردش بالا که زن فکر کرد بهترین نقطه ی بهشت مال اوست. بعد از بدی دوریکا گفت، از زشتی، دیوانگی، طبقه ی پستش و بی سوادیش.

دل زن از شنیدن این حرفها شاد شد. در پایان جلال گفت: "موضوع مرگه! مادری باید قبل از کشیدن نفس آخر بچه ش رو ببینه، حتی یه نظر!"

زن با لجه ی شمالی اش گفت: "بچه ی او نااخت شده! به دختر دایی ام میگه مامان، به شوهرش میگه بابا! اصلا انگار نه انگار که مادری هم داشته! اونجا اونقدر خوشه و تو رفاهه که اگه مادرش رو هم ببینه ازش فرار میکنه!"

"حق با شماست ولی مادرش...!"

زن وسط حرف جلال اومد و گفت: "مادرش به قبرستون بره، زنیکه ی...."

شما درست می گین! ما بچه رو با پدر و مادر جدیدش می آریم تهران...!"

زن با نهیب و خشم گفت: "خیلی دلتون براش می سوزه؟ مادره رو بیرین شمال! اون ها تهران بیا نیستن... مادره باید از پشت پنجره بچه رو ببینه! از دور... اگه این قول رو به من میدین که بچه رو هوایی نکنین تا آدرس رو بدم، وگرنه..."

حرفش را خورد و گفت: "اصلا خودم بهشون تلفن میکنم که در رو براتون واز نکنن و بچه رو بیارن پشت پنجره!"

و بعد نشانی را به جلال داد و او یادداشت کرد. در را هم با عصبانیت بست. جلال پشت فرمان نشست و من لبخند تشکر آمیزی به او زدم. با شکوه گفت: "عجب دیوونه ای بود زنیکه ی پدر سوخته!"

از خیابان عباس آباد رفتیم به ولی عصر، نفس بلندی کشیدم، اما وقتی جلال خواست از جهان کودک بپردازد تو بزرگراه، با التماس گفتم: "نه! از همین ولی عصر بریم بهتره!" با غرولند گفتم: "ترافیک ولی عصر وحشتناکه!" دست بردم به فرمان ماشین، آن را خلاف پیچاندم و گفتم: "عوضش مسیرش نزدیکتره!" نگاه مشکوک و کنجکاوانه ای به من انداخت و گفتم: "غلط نکنم از این خیابون خاطره های خوشی داری!" به طرف شیشه ی در چرخیدم و به آدمهای پیاده چشم دوختم. امین همیشه پیاده این مسیر را می پیمود و ممکن بود او را می دیدم. از این گذشته اگر جلو خانه ی او به طرف شیشه می چرخیدم جلال حسابی مشکوک می شد. دستم را به دستگیره ی بالای در گرفتم و گفتم: "گفتم که گذشته ی هر کسی به خودش مربوطه!" خنده ای مصلحتی سر داد و گفتم: "به مادرم گفتم یه دختر می خوام که انگشت هیچ مردی بهش نرسیده باشه، گفتم شیدای دایی، مادرم بی خودی یکی رو تایید نمی کنه! گفتم دایی سایه به سایه ی شیدا بوده من مطمئنم که اون حتی عاشق هم نشده!"

با عصبانیت و لحن تنفر آمیزی گفتم: "آه که این مردها چقدر خودخواه! تا قبل از ازدواج و حتی بعد از ازدواج هر جور غلط می کنن اونوقت با دختری میخوان ازدواج کنن که آفتاب و مهتاب اون رو ندیده باشه، مرده شور قانونی رو بیره که به مردها اینقدر ارج داده!"

نگاهی به او انداختم و گفتم: "مگه تو با اون دختره ژاپنی دوست نبودی؟..."

وسط حرفم اومد و گفتم: "این اواخر!"

"یعنی قبلش با ## دیگه ای بودی؟!"

"اونجا یه جوریه! تنها نمی شه زندگی کرد!"

"ها، ها، ها! من کاری به اونجا ندارم! تو که ایرانی مسلمونی هستی و ادعا می کنی که زن باید اله باشه بله باشه چطور به خودت اجازه دادی که با... مگه اون دخترها نمی خوان بعدا ازدواج کنن؟"

"اونجا فرق می کنه!"

"جلال! تو که فقط بگو اونجا فرق می کنه! چه فرقی میکنه؟ مسلما تو با اون دختر ژاپنی مثل یه شوهر رفتار می کردی، من کاری به روابط دیگه ندارم، بالاخره دختره که خاطره ی تو رو می بره خونه ی شوهرش، نمی بره؟ به نظر من روح پاک مهمتر از جسم پاکه!"

"من روحم پاکه! قسم می خورم! چون به هیچ کدوم از دخترهایی که باهاشون بودم دل ندادم اونها برا من مثل ابزار زندگی بودن، مثل یخچال، مثل فرش!"

یادم به امین آمد، او آثار هنریش را به ابزار زندگی مثل یخچال و فرش تشبیه می کرد و جلال زن ها را چقدر تفاوت! چقدر امین شکسته نفسی می کرد و چقدر جلال اعتماد به نفس داشت! چقدر امین بزرگ اندیش بود و جلال نازک اندیش! من هرگز نمی توانستم از خیر امین بگذرم و دل به جلال بدهم. وقتی از جلو خانه ی او گذشتیم، دیدم پنجره اش بسته است و چراغش خاموش. او گفته بود هیچ وقت در عمرم اول شب نخوابیده ام. پس مهمانی بود، کجا؟ نکند مهمانی زنی ژاپنی، زنی که مثل فرش و یخچال ابزار زندگی است. نکند برای اینکه دست امید مرا به کلی قطع کند، فوری ازدواج کند! زیر لب گفتم: "امین عزیزم! چطور از تو دل بکنم و به جلال دل ببندم؟ گجایی که کمکم کنی؟ پدرم اتاقم را عوض کرده است و حالا پنجره ای ندارم که وصل باشه به کوچه ای که وصل شده به خیابانی که وصل به پنجره ی تو باشد. حالا دیگه شبها از پشت کدام پنجره با تو حرف بزنم؟ تو مرا نمی بینی ولی من هستم"

هنوز، صدایم را نمی شنوی ولی صدایت می کنم هنوز، بین ما کوچه ها، خیابان ها و دیوارهاست ولی موانع مادی که نمی تواند موانع پرواز روح ما باشد! مگر روح من هر روز و هر شب با روح تو ملاقات نمی کند؟ پس چرا خیال می کنی من عقلم را حاکم کرده ام؟ عقل که نمی تواند حاکم روح باشد! چرا باور کردی؟ مرا فراموش کردی؟ من هر روز انتظار دارم که به عنوان سمج ترین خواستگار در خانه مان را بکوبی، آنوقت من به پدرم بگویم یا مرگ یا امین مهرزاد. پدرم هم مجبور می شود یکی را انتخاب کند، هر دو حالت بهتر از این زندگی دربند است. چرا در پی من هیچ تلاشی نمی کنی؟ چرا برای وصل من هیچ اقدامی نمی کنی؟ کمکم کن... کمکم کن...
جلال که سکوت مطلق مرا دید گفت: "از دستم ناراحت شدی؟ فکر کردم آگه همه چیز رو به تو یگم کار درستی کردم و باید بگم، بین زن و شوهر نباید پنهان کاری باشه، باید هر دو از دل همدیگه باخبر باشن!"
چقدر از کلمه ی زن و شوهر بدم آمد! و چقدر جلال به این ازدواج مطمئن بود که این چنین محکم حرف می زد.

177 - 181

دو روز طول کشید تا جلال فرصت کرد برنامه ی رفتن به شمال را جور کند. وقتی به دنبال من آمد، گفتم: «بابا آگه بفهمه من و تو تنها می خوایم بریم شمال اصلاً اجازه نمی ده! آگه بفهمه که دوریکارو می بریم دیگه بدتر...»
وسط حرفم آمد و گفت: «ولی من همه چی رو به دایی گفتم، اون حرفی نداره دای خیلی روشنفکره!»
با این حرف انگار نمک روی زخم های دلم پاشید، گفتم: «مثل پدرم رو مگه مادر بزرگ زنده بشه و بزاد!»
رفتم که لباس بپوشم، جلال پشت سرم آمد و گفت: «امیدوارم اخلاق تو هم مثل پدرت باشه!»
از زبانم پرید و گفتم: «خدا نکنه!»
به قهقهه خندید و به خودم گفتم: «آگه دلم اسیر امین نبود و اولین مردی که با اون برخورد می کردم جلال بود، حتماً به نظرم بهترین مرد روی جهان می اومد، مهربون، تحصیلکرده ی رشته ای پولساز، یعنی مهندسی معماری، خوش هیکل و شبیه پدرم، پسر عمه و وصله ی جور خونواده ام، دیگه چی کم داشتتم، معنی بدبختی و خوشبختی رو هم نمی دونستم!»
گفتم: «جلال می شه از خیابون ولی عصر بریم؟»
نگاه موزیانه ای به من دوخت، لبخند معنی داری زد و گفت: «دیگه دارم کنجکاو می شم که چرا اینقدر عاشق خیابون ولی عصر هستی!»
«می خوام ببینم دوستم از مسافرت برگشته؟!»
«اسم دوستت چیه؟»
«آزیتا! اینقدر خوشگله که نگو! آگه ببینیش فکر می کنی اروپایی به نه ایرانی!»
«خب شاید باشه!»
«نیست؛ ولی مثل اون ها بور و سفیده و عین طلای مخملی برق می زنه!»
«طلای مخملی؟ این دیگه چه تشبیه بی ربطی به؟»
«وقتی دیدیش می بینی که بی ربط نیست!»
«حالا چرا اصرار داری من دوست تو رو ببینم!»

«چون که باید همه ی دخترهای خوشگل رو ببینی بعد برای ازدواج تصمیم بگیری!»
«از کجا می دونی که من همه ی دخترهای خوشگل رو ندیدم؟»
«چون که دو چشم بیشتر نداری!»
جلال از شدت خنده دستش را روی فرمان کوبید و ریسه رفت، گفتم: «تازه اون دو تا چشم های ظاهر بین تو زیبایی های واقعی رو هم نمی بینه!»
«این رو دیگه چه طور تشخیص دادی؟»
«آخه خیلی شبیه پدرم هستی، حدس می زنی اخلاق و رفتارت هم مثل اونه!»
«جلال زاده به خالو می ره، این یه ضرب المثل شیرازی یه!»
«انگار خیلی خالو رو دوست داری!»
«آره! من چاکر دایی هستم با این دختری که تربیت کرده!»
«زیادی خوش باور نباش! اگه اون روی سکه رو ببینی می فهمی سکه دورو داره!»
وقتی به خانه ی امین رسیدیم، جلال خودش ترمز کرد. چه فاجعه ای! گفتم: «بین چه زود یاد گرفتی! ولی زحمت هات هدر رفت چون آرزیتا اینا دارن جابجا می شن و می رن جردن، اونجا خونه خریدن و این آپارتمان اجاره ای بود!»
«خندید. هرچه بیشتر می خندید، دل من بیشتر می گرفتف به خصوص که فکر می کرد با خنده بیشتر خودش را در دل من جا می کند! قبل از اینکه از خیابان عبور کنم، گفتم: «مواظب ماشین ها باش! بدجوری از خیابون رد می شی!»
بی اعتنا به حرفش عرض خیابان را دویدم و بلافاصله دستم را گذاشتم روی زنگ. آنقدر فشار دادم و دستم را روی زنگ نگه داشتم که اتصالی کرد و سوخت. زنگ نگهبان را زدم. آمد پشت در و به محض اینکه چشمش به من افتاد، گفت: «امین مهرزاد رو می خواهی؟»
بی اراده گفتم: «آره! به اندازه ی دنیا، نه به اندازه ی بهشت ابدی!»
زیر لب گفتم: «می دونم، می دونم!»
گونه هایم سرخ شد و سرم را به زیر انداختم، به روی خودش نیاورد و گفتم: «مثل اینکه رفته خارجه!»
فریاد زدم: «خارجه!»
«خیلی وقته که رفته، نبود که من پیغوم تو رو بهش بدم!»
«شما می دونین کی می آد؟!»
«چه می دونم؟ من نفهمیدم کی رفته چه برسه به اینکه بدونم کی می آد، حتماً مادرش و برادرش می دونن!»
سرخورده و غمگین تر از دفعه ی قبل به طرف ماشین رفتم. پشت سرم داد زد: «اگه دیدمش حتماً پیغومت رو می رسونم!»
برگشتم و نگاه تشکر آمیزی به او دوختم. جلال لبخند موزیانه اش را تکرار کرد و گفتم: «بازم نبود؟!»
سرم را به علامت نفی بالا بردم و گفتم: «مثل اینکه نقل مکان کردن!»
«مگه آدرس جدیدشون رو نداری؟»
«چرا دارم، ولی اول بهتره بریم دوریکا! اون کار مهم تره!»
جلال حرکت کرد و من گفتم: «ولی حتماً اون رو بهت معرفی می کنم!»
«دست دختر دایی درد نکنه، من هیچکی رو جای تو نمی ذارم!»

نزدیک بود از زبانم بپرد و بگویم «تو غلط می کنی!» ولی هیچ نگفتم. هفت گوشه ی دلم شده بود عزا خانه، به خصوص وقتی که رسیدیم خایه ایاز عزای دلم کامل شد. خانه شان شلوغ بود، ده تا می رفت داخل و یکی می آمد بیرون. کوچه پر از زن چادر مشکی بود. از هرکسی می پرسیدم: «چه خبره؟» هیچ ## جوابم را نمی داد، با عجله وارد خانه شدم و جلال هم پشت سرم.

در خانه غوغایی به پا بود. زن ایاز شیون سر می داد. اطراف ایاز را چند مرد گرفته بودند. همه ی خواهر و برادرهای دوریکا را از روی شیون و زاری شناختم. یک نفر که ورقه ی استشهاد محلی را پر می کرد جلو آمد و از من پرسید:

«شما با خانم ماه بی بی سلیمانی چه نسبتی دارین؟»

گیج و سر درگم، گفتم: «اول بگین چه اتفاقی افتاده؟»

اشاره به اتاق کرد و گفت: «بی خبرین؟!»

اتاقی که دوریکا در آن بود شده بود زغال و خاکستر. وحشتزده پرسیدم: «اون آتیش زده؟»

پرسید: «شما می دونین چرا؟!»

گفتم: «خب معلومه چرا! بچه ش رو گرفتن و دیوونه ش کردن!»

«کی بچه ش رو گرفت!»

خواستم بگویم «پدرش باعث شد!» که ایاز خودش را به من رساند و گفت: «مادر شوهر لکاته ش!»

به نظر نمی آمد ضجه و شیون مادر و خواهر و برادر دوریکا به خاطر سوختن یک اتاق باشد، خودم را به یکی از آن

ها رساندم و گفتم: «اومده بوم دوریکا رو ببرم شمال پیش بچه ش!»

صدای گریه اش را بلند کرد و گفت: «دیر اومدین خانوم!»

با اینکه از اول فهمیده بوم دنیا از چه قرار است، فریاد زدم: «بهم می گین چی شده؟!»

جلال که همقدم من بود، گفت: «آروم باش شیدا جان!»

خواهر دوریکا گفت: «دیشب نصف شب در اتاق رو از داخل قفل کرده و یه پیت نفت ریخته رو خودش و کبریت

کشیده، تا مادرم اینا از خواب پاشدن و در و همسایه رو خبر کردن، خودش و اتاق شده بودن جزغاله! وای بر خواهر

جوونمرگ ناکامم!»

از هر طرف ناله ای برمی خاست «الهی بمیرم خواهر...»

«چه داغ سوزناکی خدا!»

«می گفت بچه م رو می بندم تو کمرم و می رم سرچهارراه گدایی می کنم...!»

«آرزوی دیدار بچه ش رو برد به گور...!»

مشتی به پیشانی ام کوبیدم و داشتم از حال می رفتم که جلال بازویم را گرفت و گفت: «شیدا بریم! داره حالت بد می

شه ، خواهش می کنم بریم...»

و من نفهمیدم که روی زمینم یا روی آسمان و چطور جلال مرا به خانه برگرداند. چشم که باز کردم، دیدم روی

رختخواب خودم خوابیده ام و جلال و پدرم بالای سرم روی زمین چمباتمه زده اند. آن روز و شب جلال خانه ی ما

ماند و پدرم به سوپر مارکت نرفت، البته نه برای همدردی با من، بلکه ماند که مواظب من و جلال

باشد. او حتی من و سام را تنها در خانه نمی گذاشت چه برسد به جلال که قصد ازدواج با من هم داشت و خودش را یک پا نامزد من به حساب می آورد.

من پیوسته به در و دیوار، زمین و زمان ناسزا می گفتم و گاهی از جا برمی خواستم و می گفتم: «می رم حساب مادر شوهرش رو می رسم! زنی که جنایتکار!» گاهی خونم جوش می آمد و می گفتم: «می رم خونه شو آتیش می زنم تا مثل دوریکا بشه جزغاله!»

اعصابم به هم می ریخت و فریاد می زدم: «وقتی دادگاه بی تفاوته، خودمون از همدیگه تقاص می گیریم ... می رم چاقو می کنم تو شیکم گنده ش، باید به سزای اعمالش برسه پدر سگ بدکاره...»
و هر بار جلال و پدرم مرا آرام می کردند، ولی مگر آرام و قرار می گرفتم! روزها و شب ها به حدی حرص خوردم و عذاب کشیدم و کابوس دیدم که غمباد گلویم باد کرد و داشتم از شدت بی عدالتی خفه می شدم! راستی که هر جا سنگ است به پای لنگ است.

ثانیه ها تا می گذشتند دل مرا می خراشیدند، به روح خسته ام چنگ می زدند و من فرق بین لحظه های زندگی را نمی فهمیدم، روز و شب برایم یکسان شده بود و در همه حال فقط یک احساس داشتم، احساس دلتنگی، دلتنگی دیدار امین مهرزاد. در حالی که امید دیدارش را به کلی از دست داده بودم، دلم هوای یک نگاه گذرایش را کرده بود. هر چه تلاش می کردم، خودم را گول می زدم، جلال را مثل شکلات دل خوشکنکی به دست قلبم می دادم، نمی توانستم امین را فراموش کنم. نتوانستم که نتوانستم. روح او بسیار عظیم بود و مرا و تمام وجودم را تسخیر کرده بود. پدرم هر روز می گفت: «تصمیمت برای ازدواج با جلال چیه؟»

می گفتم: «هنوز هیچی! هنوز نتوانستم تصمیمی بگیرم!»

فریاد می زد: «چرا پسره رو سر می دوونی؟ چرا به جواب درست بهش نمی دی؟»

جوابی نداشتم که به پدرم بدهم، قهر می کردم و به اتاقم می رفتم، به اتاق بی پنجره ام؛ و گاهی می رفتم به دستشویی که یک پنجره کوچک مشرف به پنجره اتاق قبلی ام داشت، مقابل آن می ایستادم و به کوچه چشم می دوختم. کوچه ای که وصل بود به خیابانی که وصل می شد به پنجره اتاق امین. زیر لب اسمش را صدا می کردم و اشک می ریختم. کمی که آرام می گرفتم، حالم بهتر می شد.

یک روز جلال را بردم خانه آزیتا. جلو در داخل ماشین نشست و من زنگ خانه آزیتا را فشار دادم. از بخت بد انگار پشت در بود که آن را باز کرد و من فرصت نیافتم که با او تنها خلوت کنم، فقط آرام و زیر لبی گفتم: «آزیتا! به زالوی پر از میکروب چسبیده به من! می تونی کمک کنی؟»

نگاهی به جلال که به احترام آزیتا از ماشین پیاده شده بود، انداخت و پرسید: «چطوری؟»

گفتم: «با چشم و ابروی خوشگلت!»

گفت: «الان کارش رو می سازم!»

جلال گفت: «در حضور دیگری، در گوشی صحبت کردن بی ادبی یه!»

گفتم: «در گوشی؟ من اصلا سرم رو بردم نزدیک گوشی؟»

«منظورم اینه که زیر لبی هم نباید حرف زد!»

«خب حالا بلندش می کنم، به آزیتا گفتم که این پسرعمه خوشگل من دنبال یه زن خوشگل می گرده!»
آزیتا روسری اش را عقب برد و زلف های بورش را به نمایش گذاشت. جلال خنده اش گرفت. آزیتا رفت جلو و با او دست داد و خودش را متمدن جلوه داد. جلال نگاه شگفت انگیزی به او انداخت و به من گفت: «شیدا! دیرمون شده بریم!»

به آزیتا گفتم: «به روز بیا خونه مون باهات کار دارم!»
و چشمک التماس آمیزی به او زدم. قول داد که بیاید و من خوشحال شدم. به جلال گفتم: «دیدی چقدر خوشگل بود؟!»
با بیزاری گفت: «شبه مورچه های زرد کله گنده بود! دیدی مورچه های زرد رو؟»
گفتم: «بی ادب!»

خندید و گفت: «این ها تو جماعت شرقی ها خوشگلن!»

«یعنی می خوای بگی نپسندیدیش؟»

«معلومه که نه!»

جلال مرا به خانه رساند و گفتم: «آناهیتا سه روز دیگه می آد! حتما اون رو می پسندی!»
چهره اش را در هم کشید و گفت: «می خوای از شرم خلاص شی؟ آگه اینجوره لطفا بگو!»
خواستم به سوالش جواب مثبت بدهم ولی ترسیدم که اگر پدرم بشنود سخته کند و جابه جا بمیرد، خنده تلخی کردم و گفتم: «انگار شوخی هم حالت نمی شه!»

«من از این شوخی ها بیزارم!»

«حالا عصبانی نشو!» و زیر لب ادامه دادم: «بچه ننه!»

تا روزی که قرار بود به فرودگاه برویم، جلال دیگر خانه ما نیامد و پدر کمی نگران شد. گفتم: «پسره کار و زندگی از خودش داره، نمی تونه که هر روز بیاد نامزد بازی.»

پدرم با خشم گفت: «آخه من معنی این کارهای تورو نمی فهمم!»

«لطفا بفهمین! من مثل آنا از هول هلیم خودمو نمی ندازم تو دیگ! باید جلال رو بشناسم، حتی آگه یه سال طول بکشه!»

«آگه جلال غریبه بود، حق داشتی این حرف رو بزنی! تو که هفت جد و آبادش رو می شناسی!»

«من که نمی خوام با جد و آبادش زندگی کنم! باید خودشو بشناسم، اخلاق و رفتارشو! عقایدشو، باید ببینم فرنگ چه معجونی به اسم پسرعمه سابق تحویل داده!»

«می بینی که یه ذره هم عوض نشده!»

«چرا شده! منتها به طرف منفی! با دیدن ولنگاری های اونجا متعصب تر شده! شما فکر کردین اونجا با قشر اصیلی

برخورد داشته، با یه مشت آدم حسابی؟...»

پدر وسط حرفم آمد و گفت: «یعنی می خوای من و پسره رو سر بدوونی و بار آخر بگی نمی خوام با اون عروسی

کنم؟»

«من کی همچین حرفی زدم؟ قول دادم که هرچی شما گفتین بگم چشم و می گم چشم!»

«پس این اداها چیه که درمی آری؟»

شانه هایم را بالا انداختم و با لحن غمگینی گفتم: «شما باید اینو بپذیرین که زن ها هم آدمن و ممکنه یه وقت آمادگی ازدواج نداشته باشن، یعنی از لحاظ روحی! بیخشین که جسارت کردم. همونقدر که شما از ازدواج آنا ترسیده شدین، منم ترسیدم!»

«ترس نداره! وقتی آدم چشم هاش رو واز کنه دیگه دلیلی نداره که...»

وسط حرفش آمدم و گفتم: «خب منم دارم همین کار می کنم، منتها چشم های من یه کم دیرتر از چشم های شما واز می شه، بهم مهلت بدین، البته اگه ممکنه!»

لحن سازش کاری مرا که دید، خشمش را فرو خورد و پرسید: «چقدر دیگه مهلت می خوای؟ تو داری الکی دست

دست می کنی، مهمونی آنا که تموم شد، بساط عروسی تو رو می چینیم!»

حرفی نزد، گفتم: «تا اجبار نباشه هیچ کاری پیش نمی ره!»

باز حرفی نزد، یعنی حرفی نداشتم که بزخم، حرف های من بی فایده و بی اثر بودند، انرژی هدر دادن و خون دل

خوردن، هر حرفی را که به زحمت می خواستم به پدرم حالی کنم، او خودش از قبل می فهمید. دلیلی نداشت چیزی را به او ثابت کنم که به او ثابت شده بود. نقش بازی کردن پدرم کاملا مشهود بود. خودش را به نفهمی زده بود. چطور می

توانستم به او بگویم مگر خودت عاشق مادرم نبودی؟ مگر او دانشجوی شما نبود و شما ده سال از او بزرگتر

نبودی؟ مگر از شیطنت های او خوشتر نیامد؟ یک استاد دانشگاه جافتاده چه دلیلی داشت که شیطنت های

دانشجویش را بپسندد و جذب شخصیت بذله گوی او شود؟ مگر بعد از مرگ او حاضر شدی با ## دیگری ازدواج

کنی؟ مگر تو معنی عشق را نفهمیدی؟ مگر تو معنی جبر و اختیار را نمی فهمی؟ این دردها را به چه کسی می شود

گفت؟ همه حسرت پدر ما را می خوردند. پدر تحصیل کرده و مهربانی که بچه هایش را بدون زن بابا بزرگ کرد، پدر

دردکشیده ای که درد بچه هایش را درک می کرد! آخ که لعنت به روح آناهیتا! پدرم را او عوض کرد. پدرم برای

آناهیتا همه این ها را می فهمید و درک می کرد، برای همین راضی شد که آنا با داریوش ازدواج کند. دلم نمی خواست

دیگر روی آنا را می دیدم، ولی به اصرار جلال رفتم فرودگاه به استقبالش.

خواهر بیست و دو ساله باوقاری شده بود که من باور نکردم او همان آناهیتای حساس است و با آن شخصیت

متزلزل، قوی شده بود! یک خانم زیبا و افسونگر! وقتی هم شانه جلال راه می رفت و من و پدرم پشت سر آن

ها، احساس کردم می توانند زوج مناسبی برای هم باشند. مناسبتر از من و جلال، ولی چشمم از این وصلت آب نمی

خورد!

با آناهیتا نتوانستم رابطه خواهرانه قبل را از سر بگیرم. دوری او از خانواده و قهر و دعوی که در گذشته بر سر

ازدواج نامناسبش با او داشتم، باعث شده بود که با من مثل غریبه ها رفتار کند و من هم با وجود این برایم خیلی

سوغاتی آورده بود. لباس های شیک و لوازم آرایش مارک دار. من هم برای مهمانی اش خیلی زحمت کشیدم. گرچه

پدر شام را به بهترین رستوران سفارش داد ولی زحمت جفت و جور کردن وسایل پذیرایی و چیدن میوه و شیرینی

به عهده من بود. مهمانی سه روز بعد از ورود آناهیتا به خانه برپا شد. آن شب او خیلی زیبا و باوقار شده بود. لباسش

مثل خانم ها سنگین و پوشیده بود. لبخندش متین و رنگین. آداب پذیرایی اش حرف نداشت، با همه صحبت می کرد و

همه را تحویل می گرفت. چشمان مورب مشکی اش حکایت از یک دنیا رنج و بدبختی می کرد و بیننده به خوبی

درک می کرد که او یک زن شکست خورده است. من متوجه نگاه های حسرت باری که جلال و آناهیتا با همدیگر رد

و بدل می کردند، بودم. آن ها همبازی بودند، با سه چهار سال اختلاف سن. بین آن ها از بچگی رشته الفت و انس بافته

شده بود، اگر جلال نمی رفت کانادا حتما آناهیتا عاشق او می شد و روزگار ما هم الان شیرین بود. وقتی با جلال تنها شدم، درباره خوبی های آناهیتا و زیباییش برای او تعریف کردم، جلال گفت: «مادرم هرگز اجازه نمی ده من با به زن بیوه ازدواج کنم!»

برآشفته شدم و گفتم: «تو که دیگه خارج رفته ای نباید پابند این اعتقادات پوچ باشی! آنا فقط یه ماه شوهرداری کرده!»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «ولی عاشق شوهرش بوده!»

«عشق بچگی و خریّت بالاخره به نفرت تبدیل می شه!»

«اگه مثل تو به روح پاک عقیده داشتم نه به جسم پاک، حتما آنا رو می پسندیدم!»

مشتی به بازوی جلال کوبیدم و گفتم: «ای بدجنس! نگفتی از حسودی دق کنم؟»

خندید و گفت: «حقیقت تلخه! تو خوبی، ساده و مهربان، زود باور و بی غل و غش، واضح تر بگم تو بچه ای ولی آنا جاافتاده س، باوقار، زیبا و شیک!»

به یاد حرف امین افتادم، او هم همیشه به من می گفت: «بچه!» تقصیر از پدرم بود که مرا دور از اجتماع بزرگ کرده بود و من علاوه بر اینکه آداب معاشرت مختل بود و پر از اشکال، حرکات و رفتار بچگانه هم در من تثبیت شده بود. باید بیشتر با آناهیتا جور می شدم تا بلکه وقار را از او می آموختم!

موقع صرف شام، وقتی آناهیتا ظرف جوجه کباب را جلو جلال گرفت من متوجه نگاه های جلال و شرمساری آناهیتا بودم. نور امیدی از بوجود آمدن این علاقه در قلبم تابید. عمه که من و جلال را کنار هم دید، گفت: «به تو هم می گن عروس؟ تو اصلا امشب از همه پذیرایی کردی جز من! ببین چه شاخ شمشادی بهت دادم؟ آدم حظ می کنه!»

همیشه از بچگی سر به سر عمه می گذاشتم و او خوشش می آمد، گفتم: «کی گفته من عروس شمام؟»

عمه آتشی شد و گفت: «خیلی هم دلت بخواد! هزار تا دختر کنیزی من رو می کنن!»

«اوه! پس همه زن ها کنیز دارن، چون همه شون پسر دارن!»

«نخیر خانوم! پسر خوب هیچکی نداره!»

وسط حرفش آمدم و گفتم: «جز شما!»

آناهیتا و جلال قهقهه می زدند و من بیشتر تشویق می شدم که حرص عمه را در بیاورم. جلال گفت: «شیدا! بسه دیگه، مامان جدی گرفته!»

عمه عرق های پشت لبش را با دستمال گرفت و گفت: «لفاف حرف هاش شوخی یه! این بچه ها رو من بزرگ کردم و خوب می شناسمشون!»

«اصلا تقصیر از باباس که یه زن ناقابل نگرفت که حالا همه زن های فامیل برای ما ادعای مادری نکنن و حق به گردن ما نداشته باشن، عمه راستشو بگو تو چند دفعه برای ما ناهار پختی؟»
«هزار دفعه!»

«ای دروغگو!»

صورت چاق عمه را بوسیدم و گفتم: «حالا اگه خودم هم راضی نشدم عروست بشم، یه عروس خوشگل برات پیدا می کنم، غصه نخور عمه جون!»

«مگه خودم مردم یا دست هام چلاقه؟ هزار تا دختر سراغ دارم!»

«نخیر، نه صد و نود و نه تا، چون من دیگه جزو آمار شما نیستم!»
«به جهنم! نگو که از غصه دق می کنم، عوض تو آنا هست!»
آنا سرش را پایین انداخت. جلال گفت: «بس که خندیدم دیگه نمی تونم دسر بخورم!»
عمه صورت مرا بوسید و گفت: «بلاگرفته عجب سرخوشه ها!»

داشتم امیدوار می شدم که جلال از آناهیتا خوشش آمده است که او از من برای رفتن به سینما دعوت کرد و آنا در خانه تنها ماند. دوباره کاسه امیدم واژگون شد.

فیلم «عروسی خوبان» ساخته محسن مخملباف روی پرده سینما بود که انگار برای جلال و سایر جوان ها صندلی های به هم چسبیده سینما و فضای تاریکش مهم تر بود تا فیلم. جلال آرام آرام هیكلش را به طرف من كج کرد، خودم را عقب کشیدم و او بیشتر به سمت من متمایل شد، عاقبت او را هل دادم و گفتم: «آهای! اینجا ایرانه!»

ادای پدرم را در آورد و گفت: «پر از فامیل فضول!»

گفتم: «آره! باید یاد بگیری که در ملا عام آقا باشی!»

دوباره هیكلش را به من چسباند و گفت: «تقصیر خودته! هی دست دست می کنی که من حریص بشم، یه وقت دیدی گرگ شدم و بهت حمله کردم ها!»

یاد حرف امین افتادم که گفت: «با یه مرد قوی اراده ازدواج می کنی که قبل از صیغه عقد به کامیابی دلش می

رسد.» ناگهان بی ملاحظه محیط سینما فریاد زدم: «تو غلط می کنی!»

ردیف پشت سرمان بالاخره از حرف زدن های ما به ستوه آمدند و اعتراض کردند: «خانوم نمی خواین فیلم نیگاه

کنین لطفا برین بیرون!»

من با عصبانیت و خشم از جا بلند شدم و گفتم: «چشم!»

جلال دنبال سرم آمد و گفت: «جای حساس فیلم بود می خواستم ببینم مجلس عروسی به هم می ریزه؟»

گفتم: «آره!»

«تو از کجا می دونی؟»

«آزیتا برام تعریف کرده!»

«تو هم با این آزیتا خانومت همه رو کشتی!»

«تو که مواظب نمردنت بودی!»

یک روز که آزیتا به خانه ما آمده بود، پدرم مثل سایه دور و بر من پرسه می زد و با کمال وقاحت همراه ما به اتاق هم

آمد و به من حتی فرصت ایما و اشاره هم نداد و او مجبور شد درباره فیلم هایی که دیده بود حرف بزند. آرزو کردم

کاش روان پزشک خیرخواهی پیدا می شد و در یکی یکی خانه ها را می زد و روان همه آدم ها را آزمایش می

کرد، بدون شک باید برای همه نسخه می پیچید و بعضی ها را می برد تیمارستان، مثل پدر مرا.

همچنان به عنوان صندوقدار سوپرمارکت در استخدام پدرم بودم و وقتی او به من مرخصی می داد که جلال دنبال من

می آمد و اگر جلال زودتر از ساعت مرخصی می آمد با آناهیتا گرم صحبت می شد تا من از سوپرمارکت

برگردم. آناهیتا با بالا رفتن سن و زندگی در آلمان افکار و عقایدش به کلی تغییر کرده بود و جلال از گفتگو با او

لذت می برد. او از عهده هر بحثی برمی آمد و موضوعات گفتگو را طوری طبق شخصیت طرف مقابلش انتخاب می کرد که برای همه هم صحبت خوبی بود. با عمه مثل خودش حرف می زد با جلال هم مل خودش، با پدر همینطور و با من. در مدت یک ماهی که آنایتا به ایران آمده بود، جلال دلش پیش آنا بود و مجبور بود با من اوقاتش را بگذراند، من هم دلم پیش امین بود و مجبور بودم با جلال لحظه ها را سپری کنم. پنج ماه تمام امین را ندیده بودم. از آخر شهریور تا اوایل اسفند و کاملاً از او بی خبر بودم. چند بار هم که با آنایتا برای خرید به بازار صفویه رفتیم، من زنگ خانه او را زده بودم و مثل همیشه ناامید شده بودم. آنا هیچوقت کنجکاو نشد که در خانه چه کسی را می زوم و از نبودن چه کسی ناراحت می شوم! او فکر می کرد حالا که قرار است با جلال ازدواج کنم ممکن نیست که دلم هم با او نباشد. یک روز پنج شنبه، قرار بود که برای ناهار به خانه عمه برویم و آنجا درباره تعیین تاریخ ازدواج من و جلال تصمیم بگیریم. پنج شنبه ها روز کاسبی پدرم بود و سوپرمارکت آنقدر شلوغ می شد که حاضر نبود هیچ پنج شنبه ای کسب و کارش را تعطیل کند، حتی اگر قرار بود که روز عروسی دخترش باشد. من هم طبق معمول همراه پدرم رفته بودم و پشت صندوق نشسته بودم. خسته و بی رمق دکمه های ماشین حساب را می زدم، مانده پول مشتری ها را پس می دادم و اگر کسی پول کم داشت در دفتر قرض ها یادداشت می کردم. دیگر آنقدر مهارت پیدا کرده بودم که چشم بسته اعداد روی ماشین و قیمت روی اجناس را می خواندم. از این گذشته پدرم می گفت: «از روزی که تو اومدی، سوپرمارکت من رونق گرفته، تو و سام خوب بلدین مشتری جذب کنین!» حتی دو سه خواستگار هم برایم پیدا شده بود، ولی پدرم همانقدر از وصلت با غریبه می ترسید که مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید. همانطور که سرم پایین بود و پول می شمردم ناگهان صدای گرم و آشنایی از لابه لای جمعیت پرسید: «ببخشید آقا! قهوه ترک دارین؟» هم صدایش آشنا بود و هم چیزی که می خواست، قهوه ترک! سرم را که بالا آوردم و نگاه غمگین و شکست خورده امین را که دیدم نزدیک بود جابه جا سگته کنم. به احترامش از جا بلند شدم و مات و مبهوت به او زل زدم، بعد پاهایم سست شد و دوباره روی صندلی نشستم. پدرم که همیشه متوجه رفتار من بود و یک لحظه از من غافل نمی شد، کنارم آمد و آرام گفت: «مگه تا حالا هیکل به این بزرگی ندیده بودی دختر؟! این چه رفتاری بود...»

سام گفت: «بله آقا داریم! چند گرم بدم خدمتون؟!»

امین به ناچار به طرف سام رفت، تعدادی کتاب زیر بغلش بود. پدرم با تعجب او را نگاه کرد. همیشه مشتری های تازه وارد را خوب برانداز می کرد تا اگر به تازگی اهل محل شده باشند، بتواند آن ها را جذب سوپرمارکت خودش کند. خوشبختانه یکی از مشتری های پر حرف پدرم را گرفت به صحبت. بحث ##### تنها بحث مورد علاقه پدرم بود. چشمان من به روی امین خیره مانده بود و دستانم پول می شمرد، به یکی پول اضافه می دادم و به یکی کم. حساب و کتابم اشتباه درمی آمد. اعتراض مشتری ها بلند شد. پدرم از دور گفت: «دختر امروز چه ت شده؟ معلومه حواست کجاست؟»

امین یک چرخ دستی برداشت، سرش را برگرداند و لبخندی به حواس پرتی من زد. رفت به طرف کنسروها. چند کنسرو برداشت و در چرخ دستی اش گذاشت. بعد اسکناسی از جیبش بیرون آورد و تند و سریع روی آن چیزی نوشت و آن را کرد لای یکی از کتاب های زیر بغلش. سر پدرم همچنان با بحث ##### گرم بود و من امین را می پاییدم و او هم چشم از روی من بر نمی داشت. وقت نداشتم که فکر کنم چطور فرصت گیر بیاورم که با او حرف بزنم. باید چکیده احساس قلبم را خیلی خلاصه می کردم. یک لحظه که پای صندوق خلوت شد، روی یک اسکناس بیست تومانی در پناه بلندی صندوق نوشتم: «آقای مهرزاد به دستور شما عقم را حاکم کردم ولی پی بردم که بدون

وجود شما نمی توانم زنده بمانم. شما نفس جانبخشی هستید که زندگی را به من هدیه کردید. دوستتان دارم به اندازه بهشت.»

از شدت اضطراب و دلشوره معده ام به حلقوم رانده شده بود، اگر موقعیت جور نمی شد که من پیام را به او برسانم، اگر پدر بالای سرم می آمد و به دست های من چشم می دوخت و هزار اگر دیگر دست و دلم را می لرزاند. امین آنقدر معطل کرد، این پا و آن پا شد تا مشتری های جلو صندوق رفتند، داشت به طرف صندوق می آمد که پدرم از او پرسید: «جنابعالی تازه به این محل تشریف آوردین؟»
امین لبخند باوقاری زد و گفت: «نخیر قربان! اینجا مهمان دوستم هستم، او دمم برایش خرید کنم! سوپرمارکت بزرگ و مجهزی دارین، ارزش داره که از یه محل دیگه پیام اینجا خرید کنم!»
پدرم چالوسی کرد: «متعلق به خودتونه جناب!»

دلم فرو ریخت، پدرم همه اهل محل را می شناخت و اگر می پرسید خانه چه کسی مهمان هستید، حتما دروغ امین آشکار می شد، ولی خوشبختانه همان مشتری پر حرف کله خور حواس پدرم را به خودش جلب کرد. آه بلند و غمگینی ناخودآگاه از سینه ام برآمد و به امین گفتم: «دوهزار و صد تومان آقا!»
او پول را شمرد، بعد از لای کتابش یک اسکناس پنجاه تومانی برداشت، آن را روی پول گذاشت و به من داد. پنجاه تومان را فوری در مشتم پنهان کردم و اسکناس بیست تومانی را به او دادم. لبخندی زد و آن را در جیب کتش گذاشت. وقتی می خواست خریدهایش را داخل پاکت بگذارد، کتاب هایش را روی میز کنار صندوق گذاشت و آن ها را که برداشت یکی را عمداً به طرف من هل داد. روی آن نوشته بود «چشمان سرمه ای» فوری کیفم را روی کتاب گذاشتم و آن را از نظر پنهان کردم. در همین حال جلال مثل اجل معلقی حاضر شد و گفت: «شیدا بریم، بابا اینا بعدا می آن!»

امین نگاه کنجکاوانه ای به سر تا پای جلال کرد، سپس برگشت و نگاهی به عنوان درک وجود جلال به من انداخت و گفت: «متشکرم خانوم!»

به جلال گفتم: «شما با آنا برین، مغازه که تعطیل شد، من با بابا می آم!»
امین رفته بود و حرف مرا نشنید. جلال با اعتراض گفت: «اگه من و آنا باهم بریم صدای عمه درمی آد!»
کتاب را در پناه شلوغی مشتری ها فرز و چالاک گذاشتم داخل کیفم و گفتم: «نمی تونم صندوق رو ول کنم! دارم بابت کارم از بابا حقوق می گیرم و باید مثل یه کارمند غریبه برایش کار کنم!»
جلال با اعتراض گفت: «دایی! این دخترت چی می گه؟»

با حرص گفتم: «می گم نمی تونم از دو تا آقا بالاسر دستور بگیرم!»
نزدیک بود با جلال دعوا راه بیندازم که پدرم پا در میانی کرد و گفت: «جلال! نیم ساعت دیگه همه باهم می ریم!»
نفس راحتی کشیدم. اگر قرار بود با جلال می رفتم به طور حتم امین – که می دانستم دارد طول کوچه را پیاده می پیماید – ما را باهم می دید و از زندگی و از من متنفر می شد. جلال دنبال بهانه ای می گشت که به خانه ما برود و آنجا منتظر بنشیند. کمکش کردم و گفتم: «شما برو خونه، تا یه چای بخوری ما اومدیم!»

لبخند رضایت بخشی زد و رفت پیش آناهیتا. نمی دانم چرا پدرم آنقدر که مواظب من بود یک هزارمش مواظب آناهیتا نبود. او چندین بار با جلال در خانه تنها بود و پدرم نسبت به این موضوع بی توجهی نشان می داد. یادم به حرف عمه آمد، او می گفت: «زن برای شوهر حکم کباب رو داره و خواهر زن حکم نان زیر کباب. مسلمانون زیر

کباب دلچسب تره. جلال هم با این افکار تربیت شده بود و لابد بعد از ازدواج با من هم، دنبال نون زیر کباب بود تا کباب!

وقتی سام و پدرم داشتند درهای مغازه را قفل می کردند، من به طرف ماشین راه افتادم، چند قدم بیشتر نبود اما می توانستم دور از چشم پدرم، یادداشت امین را بخوانم. دیدم که آن را در سوپرمارکت روی اسکناس پنجاه تومانی نوشت و من فهمیدم که دارد آن را برای من می نویسد. من هم از او یاد گرفتم که پیام را روی پول بنویسم. خطش چه زیبا بود! حتی عجله هم تاثیری در آن نگذاشته بود. آنقدر ریز و به هم فشرده نوشته بود که برای خواندنش احتیاج به ذره بین داشتم، به زحمت آن را خواندم: «آدم در کوی تو قدمی بزنم تا بلکه با بازدم نفست جان بگیرم که تو را در سوپر مارکت دیدم. اگر می دانستم اینجایی خیلی زودتر به دیدنت می آمدم، ولی نه! اگر شماره خانه تان را می دانستم کتاب را

197 تا 206

از بالای در برایت می انداختم تا با ملاقات دوباره ات داغ دلم تازه نشود.»

روی اسکناس، دیگر جا برای نوشتن نبود، پشت آن را خواندم، ریز تر، به هم فشرده تر نوشته بود: «تابلوی چشمان سرمه ای را فروختم به خیال اینکه اصل مدل را دارم و میتوانم تابلوهای متعددی از او بکشم ولی با کمال افسرده گی دیدم که او را از دست داده ام... برادرم خبر ازدواج تو را به من داد، آفرین بر عقلی که بالاخره حاکم شد! باید از شوهرت اجازه بگیرم که یک بار دیگر برایم مدل بنشیننی وگرنه باید زندگی ام را بفروشم و بروم تابلوی چشمان سرمه ای را پس بگیرم.»

گریه ام گرفت، دلم برای او بیشتر سوخت تا خودم. درد من بی خبری بود و درد او ناامیدی و شکست! درد ها را اگر در ترازوی تحمل می گذاشتم کفه ی ا، سنگین تر میشد. اشک هایم را پاک کردم و اسکناس را در لباس زیرم پنهان کردم، تنها جایی که پدرم نمیتوانست تفتیش کند. نفس آزادی کشیدم و خوشحال شدم که امین با خواندن یادداشت من روی اسکناس بیست تومانی پی میبرد که نتوانسته ام ## دیگری را جای او در قلبم و در زندگی ام بگذارم.

سوار ماشین جلال شدم، سخت دلم برای خواندن کتاب امین پر میزد. این فرصت را چطور میتوانستم بیابم! مهمانی سوپرمارکت، مشتری ها، کار تا نیمه های شب... به محض اینکه رسیدیم خانه ی عمه، با کیفم رفتم دستشویی و در را قفل کردم، با عجله کتاب را از کیفم بیرون آوردم و روی جلد آن را نگاه کردم. دو چشم سرمه ای غمگین بود که از لا به لای ابرها به بیننده نگاه میکرد. مثل نگاهی که لیلی به مجنون میکرد و شیرین به فرهاد و ژولیت به رمئو. چشمان من بودند، از روی تابلوی نقاشی اش عکس گرفته بود، ولی فقط من و او میدانستیم که این چشم ها مال من است. او برای رعایت زندگی من، فقط چشمانم را روی جلد چاپ کرده بود. چقدر با ملاحظه بود! کتاب را

بوسیدم، همانجایی که نوشته بود «مؤلف امین مهرزاد» اسمش کوچک و ریز پایین صفحه بود که حکایت از تواضع و فروتنی نویسنده می کرد. کتاب کم قطری بود حدود صدو پنجاه صفحه، ولی پر از شعر و لطافت و احساس. همونطور که خودش پیش بینی کرده بود، صفحه ی مقدمه را رو دورتند خواند، نوشته بود: «در جشنواره ی آثار هنری نقاشان معاصر در سوئد جلو تابلوی «چشمان سورمه ای» جمعیت بیداد می کرد، جای سوزن انداختن نبود! تابلوی قدی بزرگی از نقاش گمنام و مبتدی ایرانی که عدم چیره دستی نقاش را به خوبی نشان می داد. معلوم بود که نقاش

هنرمند نیست و شاید بویی هم از هنر نبرده باشد اما تابلویی که کشیده بود روح داشت، تابلو با آدم حرف می زد. تابلوی دختری شرقی که رنگ چشمانش سرمه ای مایل به بنفش بود. دختر روی صندلی آهنی کوچکی نشسته بود، هیکلش را روی میز کنار دستش انداخته و دستش را زیر گوشش ستون کرده بو، با لب های نیمه باز صورتی، چشمان درشت مورب، ومژه های پرپشت کوتاه، ابروهای پر از ناز غمزه، بینی متعادل و چهره گرم و گیرای بچه گانه! دختر طوری به بیننده نگاه میکرد که همه ی دلها را تکان می داد. روسری سفیدش مثل توده ای از ابر چهره ی همچو ماهش را در بر گرفته بود وبه چشمان سرمه ای جان می بخشید. نور آبی تیره از یک سمت می تایید و نصف هیکل و چهره ی دختر را دربر گرفته بود. رنگ آبی همانطور که به یکی از چشم ها نزدیک میشد، پرننگ شده و در رنگ سرمه ای چشم، حل شده بود وتابلو را رؤیایی کرده بود.

دفتر نظرات و پیشنهادات و انتقادات جلو در را که مترجم برای من ترجمه کرد، دیدم هشتاد درصد بازدیدکنندگان درباره ی تابلوی چشمان سرمه ای نظر داده بودند. سؤال شده بود که «کدام تابلو نظر شما را جلب کرد و به چه دلیل؟» پاسخ داده بودند:

«چشمان سرمه ای! فقط به خاطر نگاهش!»

«چشمان سرمه ای به خاطر نگاهی که آدم را بر جا میخکوب می کند!»

«چشمان سرمه ای، نگاهی که از آن چشمان می تابد مجال به بیننده نمی دهد که به بقیه اعضای صورت دقیق شود یا اینکه بتواند عیب و ایرادهای نقاش را ببیند!»

«چشمان سرمه ای، چشمان سرمه ای...»

و به این ترتیب تابلوی چشمان سرمه ای جایزه جشنواره را به خودش اختصاص داد، علاوه بر این هزارو پانصد دلار آمریکا روی آن قیمت گذاشته شد. از اول تصمیم گرفته بودم تابلو را بفروشم و فروختم. چون به پولش بیشتر احتیاج داشتم، می خواستم کتاب چشمان سرمه ای را چاپ کنم. این دوره زمانه نویسنده ای که سرمایه ی چاپ کتابش را نداشته باشد باید تن به شکست بدهد و چاپ این کتاب برای من حیاتی بود. علاوه بر این، اصل مدل را من همیشه داشتم و می توانستم از آن چشمان سرمه ای هزاران تابلوی دیگر بیافرینم. به خاطر موفقیت در کار نقاشی تصمیم گرفته بودم به پاریس بروم و نقاشی را ادامه بدهم، تا هم روح پدرم را شادمان کنم و هم به هدف های خودم برسم.»

زیر مقدمه باز با خط ریزی نوشته بود: «امین مهرزاد»

کتاب را ورق زدم تا خواندن آن را شروع کنم، اصلاً یادم رفته بود که خانه ی عمه هستم و داخل دستشویی. تلنگری به در زده شد و صدای پدرم: «شیدا! کجایی بابا؟ نکنه حالت بد شده؟»

کتاب را در کیفم جا دادم و آمدم بیرون. پدرم نگاه خیره ای به چهره ام دوخت و پرسید: «تب داری؟ مزاجت به هم خورده؟»

انگار رنگ رخسارم عوض شده بود، گفتم: «آره! یه کمی دلم درد می کنه!»

عمه به آشپزخانه رفت و با هفت هشت نوع قرص برگشت. جلال و آنا کنار همدیگر نشسته بودند، یکی از کانادا و دیگری از آلمان حرف می زد. باز هم من آنها را جفت مناسبی دیدم. عمه یک مشت قرص به خوردم داد و من هیچ اعتراضی نکردم. همه ی فکر و خیالم غرق در اتفاقات صبح و دیدار با امین بود و کتاب «چشمان سرمه ای»

سر میز ناهار صحبت فقط بر سر غذا بود و دستپخت عمه که باید از آن تعریف می کردیم. اول پسرش جلال شروع کرد: «مامان! من عاشق خورش فسنجون شما هستم. چون آلو می ریزی تو خورش!»

پدرم گفت: «ما که مدت هاست یه غذای سنتی نخورده ایم!»

آنا اعتراض کرد: «می تونستین به جای سوپرمارکت رستوران باز کنین!»

سام گفت: «بابا غذای فرنگی دوست نداره، و شما از وقتی اومدین همش استیک و بیف و پیف و اینجور چیزها درست کردین!»

دوباره پدرم گفت: «آنا بدت نیاد! دستپخت شیدا معرکه س!»

جلال اظهار نظر کرد: «خودش هم معرکه س!»

آنا ابروهایش را در هم کشید و گفت: «بابا روی تربیت شیدا بیشتر زحمت کشیده!»

عمه گفت: «شیدا مثل مادر خدا بیمارزش میمونه. هم قیافش مو نمیزنه و هم شیطنتش!»

سام گفت: «عمه! اون با شما اینجوره! با ما مثل برج زهرماره از بداخلاقی!»

پدرم از خوردن دست کشید و به یاد زنش به من خیره شد، دلم برایش سوخت و گفتم: «اینقدر دم از غذای سنتی می زدین پس چرا نمی خورین؟»

ناگهان گفت: «میخواهی بشم مثل اون مرتیکه که صبح اومده بود سوپر خرید؟»

گوش هایم داغ شد و سرم را پایین انداختم. سام تازه قیافه ی امین را به یاد آورد و گفت: «یا ابوالفضل! هیکل که نبود! شیش تا عمو رو بذاری روی هم میشه یه پای اون!»

جلال گفت: «از این چاق ها خارج پره! همه شون هم آخرش می میرن!»

نزدیک بود جیغ بزنم. پدرم خندید و گفت: «آخرش همه ی آدم ها می میرن!»

جلال گفت: «منظورم مرگ زودرسه! این ها مریضن، آدم سالم که اینقدر چاق نمیشه!»

بالاخره به حرف اومدم و گفتم: «شاید ژنتیکی یه! مگه تو تلویزیون زندگی یکی از این ها رو نشون نداد که بچه ی نوزادش سی کیلو بود!»

سام گفت: «بیست و هفت کیلو!»

عمع گفت: «یا قمر بنی هاشم! چطور به دنیا اومده؟!»

گفتم: «لابد از یه مادر سیصد کیلویی!»

همه به قهقهه خندیدند، جز من که دلم می خواست گریه کنم. چون تاریخ عروسی را عمه گذاشت دو هفته ی دیگر.

شب موقع خواب با یک چراغ قوه ی کوچک کتاب امین را خواندم، آن هم زیر رختخوابم. اگر چراغ اتاقم روشن می شد، پدرم در اتاقم را باز می کرد تا علت بیداریم را بداند، بیشتر اوقات برای حضور و غیابم، نصف شب ها به اتاقم سرک می کشید، بنابراین با کوچکترین صدا باید می توانستم بی سر و صدا کتاب و چراغ قوه را زیر رختخوابم پنهان کنم، از طرفی هم قرص هایی که عمه به خوردم داده بود همه خواب آور بودند و پلک های چشمهایم سنگین شده بودند. با وود این باید خودم را بیدار نگه می داشتم و اقلأً آن قسمت هایی که مربوط به خودم بود می خواندم و بقیه را ورق می زدم. همین کار را کردم، یک صفحه در میان، گاهی دو صفحه در میان خواندم، نوشته بود

« چاقی هورمونی درمان ندارد! حالم از این جمله به هم می خورد! یک روز به مادرم گفتم: « زخم معده خوردم بس که غذا نخوردم، من با آب هم چاق می شم، هر کی خواست با من ازدواج کنه باید با همین چربی های اضافی قبولم کنه! اصلاً صدسال سیاه نمی خوام ازدواج کنم! اون هم با زنی که به قیافم بیشتر اهمیت می ده تا خودم!»

سی سالم شده بود و مادرم نگران زندگی آینده و تنهایی زمان پیری ام بود، می خواست با خیال راحت سر به بالین مرگ بگذارد. من هم زیر بار ازدواج نمی رفتم. حوصله ی زندگی، جیغ بچه و مسئولیت پدری و شوهری را نداشتم. حتی حوصله ی مادرم را. خانه و زندگی ام را از او هم جدا کرده بودم.

قرار بود بعد از ظهر با مادرم به خواستگاری دختر یکی از اقوام دور برویم. هیچ کدام هنوز همدیگر را ندیده بودیم. به نقل مادرم او بسیار چاق بود و به همین دلیل مطمئن بود ازدواج من با او سر می گیرد. او علاوه بر چاقی همسن خودم هم بود. ته دلم او رانپسندیدم، اما به خاطر مادرم راضی شدم ولی عروس از هیكل من ایراد گرفت و گفت: «مهندسی و استادی دانشگاه به کنار، اگه می خوامی من زنت بشم باید چربی های شکمت رو جراحی کنی!»

گفتم: « برای کسی این کارو میکنم که ارزش داشته باشه!»

لب هایش را برچید و گفت: « یعنی من ارزش ندارم؟»

با کمال شهامت گفتم: « نخیر خانوم! اگه ارزش داشتین که این توصیه رو به من نمی کردین! هر کی من رو خواست با همین وضع باید بخواد. ممکنه من این چربی هارو اضافه تر هم بکنم»

امید مادرم ناامید نشد و تلاشش به همین جا ختم. هر هفته پنج شنبه ها مرا با فکل روغن زده و کراوات مد روز، تمیز و مرتب می برد خواستگاری. نه تنها دختر هایی که مادرم پیدا می کرد من نمیپسندیدم بلکه مورد پسند هیچ کدام هم قرار نمی گرفتم. دیری نپایید که شدم زبانزد خاص و عام، مثل حسن کچل قصه ها. مادرم زانوی غم بقل گرفت که پسرش تنها به دنیا آمده است و تنها از دنیا خواهد رفت. دوست و آشنا و فامیل به او طعنه زده بودند که هیچ جا به پسرش زن نمی دهند. هر چه او را دلداری می دادم که مادر خوبم! خداوند جفت هر کسی را آفریده! بالاخره یک روزی خودش با پای خودش می آید و تو صدایش می کنی «عروس عزیزم!» به خرجش نمی رفت که نمی رفت.

چشم گذاشتم روی هم و برداشتم دیدم شده ام سی و هفت ساله و هنوز سرم بی کلاه مانده است. راستش خودم هم دیگر پذیرفته بودم که باید زندگی را تنها ادامه بدهم. مادرم که از همه ی اطرافیان دختر دار قطع امید کرده بود، گفت: « پسر! زن بیوه هم بنده ی خداست! چه عیب داره تو با یه زن بیوه ازدواج کنی؟ اون ها ضربه ی زمونه رو خوردن و قدر شوهر رو بهتر می دونن!»

گفتم: « هر چی شما بگی مادر! به خاطر رضای شما هر کاری می کنم، حتی حاضریم با اون همکلاست گیتی خانوم هم عروسی کنم!»

« او! مادر! دیگه اینقدر نخاله نشدی که با همسن مادرت عروسی کنی!» و ناگهان دلش شکست و زد زیر گریه. در میان گریه دعا کرد: « ای خدا! چی می شد یه دختر خوشگل، خونواده دار، جوون و ترگل و ورگل عاشق پسر من بشه!»

برای اینکه او را دلداری داه باشم، گفتم: « میشه مادر! صبر کن!»

« آخه تا کی صبر کنم مادر؟ داره موهات سفید میشه! دخترای از خود راضی از خود متشکر! فکر کردن پری دریایی ان که اینقدر ناز میکنن، خدا لعنت کنه همشون رو!»

این غصه ی مادرم به کنار. خودم داشتم از غصه دق می کردم. آخر چطور می توتنستم یک عمر زنی را تحمل کنم که با ناز و تمنا حاضر به ازدواج با من شده باشد. سرکوفت های چنین زنی با هیچ طلا و پولی از بین نمی رفت و اگر من

روزی یک کیلو طلا هم برای او می خریدم بی فایده بود، طلایی که زن ها شوهر را به خاطرش قبول می کنند! هیچ ## مرا به خاطر هیچ چیز قبول نمی کرد.

سر براق کردیم و رفتیم خواستگاری زن بیوه ای که سه سال از من بزرگتر بود و دو تا دختر سیزده چهارده ساله هم داشت. از حق نگذرم زن زیبا بود و سه چهار سالی با بیوگی ساخته بود. مادرم خیلی عروس خانم را پسندید، من با اعتراض گفتم: «دوتا بچه هاش...» وسط حرفم آمد و گفت: «بچه هاش مال من!» «تو مریضی!»

بحث با مادر بی فایده بود. به خصوص که عروس هم مرا پسندیده بود، البته نه مرا بلکه زندگی زیر سایه شوهر را دوست داشت. گفتم: «باید فکر کنم!» عروس که دید هوا ابری شد، گفت: «آفای مهندس! من حاضرم صیغه تون بشم! اگه دیدین که میتونیم با هم سازگار باشیم اونوقت قانونی ش می کنیم! این دختر های منم یکی دو سال دیگه می رن خونه ی بخت!» مجلس خواستگاری که تمام شد، رفتم به آموزشگاه برادرم، مهدی، باید با او هم مشورت می کردم، حسابی سر در گم بودم، اعصابم خورد بود، حالم سخت گرفته بود، قلبم شکسته بود، از خلقت خودم نا امید بودم. صحبت با مهدی کمی تسکینم می داد. کلید را توی در انداختم، وقتی وارد شدم دختر بسیار قد بلند و خوش هیكلی را در اتاق انتظار دیدم که چشمانش مرا در همان نگاه اول از خود بی خود کرد. دختر آنقدر سر در گم می نمود که گویی منتظر دیدار من آنجا ایستاده است. چشمانش رنگ عجیبی داشت و حالت غریبی. هیچ وقت چنین چشمان سحر آمیزی ندیده بودم. نا خودآگاه به چشمانش خیره می شدم و او تنها کسی بود که به هیكل چاق من نگاه های تعجب آمیز نمیکرد و هر وقت سرش را بالا می آورد به چشمانم زل می زد. دسته ی کیفش را دور انگشتمش می پیچاند تا از نگاه من بگریزد. گستاخی من به حدی رسیده بود که داشتم با نگاهم او را شکنجه می دادم. وقتی با برادرم می خواست درباره ی ثبت نام حرف بزند، روبه روی من نشست. عاقبت رنگ چشکانش را کشف کردم و گفتم: «رنگ چشمانتون سرمه ای مایل به بنفشه!» دختر شوخ طبع و بذله گویی بود، گفت: «جای شکرش باقی یه که نگفتین آبی راه راه یا سیاه خال خال پشمی!»

برادرم که تا آن روز غیر از وقار و سر به زیری از من ندیده بود، از کوره در رفت و با نهیب به دختر تشر زد و من از شهامت او که خودش را نباخت خوشم آمد. بیشتر اوقات به آموزشگاه برادرم می رفتم و با او گپ می زدم، اما هیچ وقت بیشتر از یک ربع تا بیست دقیقه نمیاندم. آن روز نیرویی جادویی مرا آنجا نگه داشته بود. دلم میخواست یک بار دیگر او را می دیدم و بالاخره وقتی از اتاق بیرون آمد، دوباره به او خیره شدم. جاذبه ای قوی مرا به دنبال او کشاند و پشت سرش راه افتادم. به هیچ چیز نمی اندیشیدم جز اینکه بیشتر آن چشمان هزار رنگ را ببینم. چشمانش یک دنیا جاذبه داشت که آدم دوپست کیلویی نخاله ای مثل مرا هم جذب خودش می کرد. تا ایستگاه تاکسی همقدمش رفتم و فقط به چشمانش نگاه کردم. باید رنگ آنها را کشف می کردم، ولی آنها رنگ عوض می کردند. همه رنگ می شدند و آدم می ماند که چه رنگی هستند. خودم را معرفی کردم و او به جای اسمش، معنی آن را گفت: «نیمه شب» من نتوانستم خنده ام را فرو بخورم. نیمه شب خانم! اسمش هم مثل خودش قوی بود و پر جاذبه! نیمه شبی که همه ی آدم های دنیا را در خواب عمیق فرو می برد، داشت مرا سخت مدهوش می کرد. در حالی که او چون نیمه شب

قوی و آرامش بخش و انرژی دهنده بود، من مثل روز پرکار پر از دغدغه و خستگی و دوندگی بودم. با وجود این تفاوت چشمگیر نمی دانم چطور او هم جذب من شد و تا به خود آمدم دیدم روحمان آنقدر در هم حل شده است که شده ایم رنگ غروب، غروبی که شب و روز را در هم می آمیزد، غروبی که روز در آغوش شب می رود و هر دو با هم یکی می شوند... او برای من سوژه کتاب پیدا کرده می کرد و من گیج چشمانش بودم، محو رنگ آنها، مست و خلسه، نه می شنیدم و نه حواسم در این عالم بود. تلاش می کردم که بتوانم حالت غریب آنها را روی کاغذ بیاورم. انگار پدرم می دانست که روزی نقاشی اینقدر به کار من می آید که اصرار داشت آن را یاد بگیرم، به خصوص که همیشه مدل زنده می گذاشت جلو من و برادرم تا خوب ماهر شویم. می گفت: «نقاشی از روی عکس و پوستر که هنر نیست، با ده جلسه آموزش هر ## می تواند یاد بگیرد. نقاشی از روی مدل زنده با سرعت بالا، کمتر از پنج دقیقه هنر است». بیچاره هر چه می دانست و نمی دانست از ما دریغ نکرد، با زور و تشویق و تحکم نقاشی را به من آموخت و وقتی از دنیا رفت، زور و تشویق و تحکم نقاشی از بالای سر من رخت بریست و من دنبال تحصیلم را گرفتم و برادرم رفت پی نقاشی. او هم آخرش شد مثل پدرم که نقاشی را کرد وسیله معاش! پدرم شبانه روز تابلو تولید می کرد. یادم هست که ده تا بوم نقاشی کنار دیوار ردیف می کرد و یک مدل می گذاشت جلویش. رنگ آسمان را می ساخت، هر ده تا آسمان را رنگ می کرد، بعد می رفت سر رنگ دیگر. در مدت کوتاهی ده تابلوی منظره یا چهره می کشید و می فروخت به بالا شهری های پولدار با قیمت ارزان که روی دستش نماند.

آن روز از روح پدرم کمک گرفتم تا توانستم چهره آن دختر را روی کاغذ بیاورم ولی اکنون ذهن من پر از تصاویر چهره اوست، چشمان مَورب با نگاهی عمیق، لبهای نیمه بازی که مثل لبهای بچه ها با طراوت و خندان بود، ابروهای مرتبش با وجود آن چشمان زیبا نمی توانستند عرض اندام کنند و بود و نبودشان در حالت چهره نمی کرد. موهای بسیار پرپشتی که زیر روسری جا نمی گرفتند و روسری را عقب می راندند، رفتار و خلق و خویش هم مثل چشمانش رنگ به رنگ می شد، گاهی مثل بچه ها خودش را ملوس می کرد، گاهی عمیق و بزرگ می نمود، گاهی متعادل و عجیب اینکه همه رفتارهایش موقع کاملاً مناسبی بروز می کرد و به دل آدم می نشست.

نمی دانستم که عاقبت این عشق عجیب و غریب به کجا ختم خواهد شد، لحظه هایی برای من غنیمت داشت که او چون پری کنار من و من از تماشای او به اوج سرمستی و جوانی می رسیدم.

او چون شراب کهنه هزار سال مانده ای مرا مست و از جهان بی خبر می کرد، من با وجود او خالی از غم و بی قید و بند زندگی و دنیا بودم. گرچه از رفتار و نگاهش می فهمیدم که او هم به من علاقه مند شده است ولی خودش هم طاقت نیاورد و احساس درونش را بر روی زبانش جاری ساخت و قلب مرا لرزاند. وقتی گفت: «من چطور فرض کنم شما کنارم نیستین در حالی که تمام لحظه های شبانه روز شما را کنار خودم احساس می کنم!» انگار یکی به سینه ام چنگ انداخت و قلبم را ربود. دلم می خواست آن لب و دهان کوچکش را ببوسم که اینقدر مهربان و خوش زبان بود، ولی کوچکترین رفتار من اثر نا فرجامی بر زندگی آن دختر جوان می گذاشت. دیگر آنقدر بی وجدان نشده بودم که برای ارضای خواسته دلم دختری را با هزار آرزو و امید اسیر خودم کنم. تصمیم گرفتم عاقل باشم و صبور و دیگر جلو نظر او ظاهر نشوم. ولی روزهای زوج از ساعت چهار تا پنج حالم را نمی فهمیدم. مثل پسرهای تازه بالغ شده

مدرسه ای بی اراده می رفتم آموزشگاه برادرم و جایی دوردست کمین می گرفتم و او را وقتی که می رفت و برمی گشت تماشا می کردم. گاهی هم که بی طاقت می شدم، عقل از سرم می پرید، از پله ها بالا می رفتم و آنقدر با مهدی بلند حرف می زدم تا حضورم را به او اعلام کنم، او هم خوشبختانه آنقدر زیرک و باهوش بود که خوب و سریع پیام مرا می گرفت و به هر بهانه ای که بود از اتاق طراحی بیرون می آمد، وقتی لبخند می زد، وقتی از نگاه خیره من سرش را پایین می انداخت و وقتی با دیدن من دستپاچه می شد، دلم می خواست مثل بچه خردسالی روی زانویم بنشانم، نوازشش کنم و از بابت رفتار ناشایستم عذر بخواهم.

در سی و هفت سالگی، با هیکل غول آسایم، در حالی که هیچ دختر زشت و ترشیده ای مرا نپسندیده بود، قلب یک دخترک زیبا با حرکات فرزند و چالاکش را تسخیر کرده بودم و صدای وجدانم را نمی شنیدم. گاهی که عقل بر احساسم فزونی می یافت، همه اتفاقات را شوخی تلقی می کردم و بی خیال و بی اعتنا می شدم، ولی انگار او از این حالت من که به غرور شبیه بود بیشتر خوشش می آمد و هر رفتار مثبت و منفی من در نظرش شیرین می آمد، این را به خوبی درک می کردم. هر راهی که رفتم تا او را هوشیار و بیدار کنم، نشد. خانه کوچک و فقیرانه ام را به او نشان دادم، گفتم که شناسنامه ام دو برابر شناسنامه اوست، گفتم که

سلام... صفحه 210-211

زندگی سخت است من که گفتم عاشق نوشتنم و وقت کمی را صرف زندگی میکنم. گفتم که عیبجو هستم و افکار دیگران را میخوانم. هر چه گفتم و گفتم او خندید و بیشتر جان مرا گرفت. روز اولی که برایم مدل نشست سعی کردم مرز بین یک مرد مجرد و دختر مجرد را حفظ کنم. خشک و رسمی رفتار کردم تا اطمینان حاصل کند جای نامناسبی قدم نگذاشته است.

باید تصویر و را میکشیدم نیرویی از غیب میگفت که او را از دست خواهی داد و برای ادامه زندگیت تصویر او حیاتی است. اول با اکراه قبول کرد و لی وقتی دریافت که منظور خلافی ندارم رام شد.

چهارشنبه ها روز بهشتی من بود روزی که ارواح مردگان بخصوص پدرم به کمک من میشتافتند تا من بتوانم بعد از سال ها قلم مو را روی بوم بگذارم. مهارت خارق العاده ای به سراغم می آمد و وقتی موفق میشدم به روح پدرم درود میفرستادم که باعث این پیروز ام شده بود. بعد از سال ها که من مرده و بی تحرک بودم این دختر با چشمان سورمه ای اش از لا به لای ابرها آمد و معنی زندگی و عشق را به من اموخت. اما دیر آمد. خیلی دیر... وقتی آمد که من فرسوده و بی رمق شده بودم. وقتی که احساسات جوانی در من مرده بود. با تمام دلبستگی هایی که به او داشتم حاضر نشدم او را فنا کنم. او برای من حیف بود نباید تلف میشد. اگر او را دوست می داشتم که داشتم باید طالب خوشبختیش بودم نه اینکه با دستای های خودم بدبختش میکردم. چطور دلم راضی میشد که روز و شب شاهد بیچارگی اش باشم!

به او گفتم که عقلت را حاکم کن گریه اش گرفت و دل مرا خون کرد! قهر کرد و رفت و دل خون مرا کشت. رفت که رفت که رفت ...

و اکنون لابد عقلش را حاکم کرده است و بطور حتم زرق و برق زندگی و شوهر جوان او را آنقدر گرفته است که شاید هیچ چیز را به یاد نیاورد. حتی خاطره محوی هم از من در ذهنش نمانده باشد...

او از لا به لای ابرها آمد. از آسمان آبی با چشمان سورمه‌ای، آمد هم عشق را به من اموخت و هم فراق را و من گرچه در آموختن عشق مستعد و باهوش بودم ولی در آموختن فراق کند ذهن و تبلم. شعر فراق در حافظه ام جا نمیگیرد حتی نمیتوانم یک بیتش را بخوانم. اما همه‌ی ابیات عالم را درباره عشق در بر دارم و آنها را نیمه شب‌ها از پشت پنجره مثل مرغ عشق برای شچمان سورمه‌ای میخوانم. چون پنجره من به خیابانی باز میشود که ول شده به خیابانی که وصل شده به کوچه‌ای که پنجره‌ی او رو به آن باز میشود. من میدانم که ترانه‌های نیمه شب‌هایم را میشوند. ولی وقتی صبح از خواب بیدار میشود آنها را مثل یک خواب از یاد میبرد مثل یک خواب..."

قرص‌های خواب اور بالاخره اثر کرد و چشم‌های اشک‌آلودم خسته شده بود. فقط قسمت‌هایی از کتاب که مربوط به من بود خواندم و بقیه‌اش را گذاشتم برای روزهایی که سرحال و بیکارم. همیشه از روزهای جمعه بیزار بودم. روزهای جمعه مثل یک عصر دراز خسته‌کننده بر دوشم سنگینی میکرد و آن روز جمعه اشتیاق دیدار امین در قلبم اوج گرفته بود. داشت مرا به سرحد جنون میرساند و تمام شدنی نبود. ثانیه‌ها ساعت شده بودند.

عمه آمده بود که احوال را بگیرد جلال آورده بودش تا خودش به این بهانه با آن‌ها گپ بزند. هر چه فکر میکردم که چطور میتوانم زندگی با جلال را تحمل کنم به جوابی نمیرسیدم.

صفحه 216 - 212

حتی اگر امین مهرزادی پیدا نشده بود و طعم عشق و معنی خوشبختی را به من نیاموخته بود، تحمل جلال برایم دشوار بود. مهمانی رفتن با جلال یعنی خوش و بش کردن او با زن‌ها و دخترها. خلوت کردن با او یعنی شنیدن خاطراتی که با دختران جورواجور داشته و به طور حتم وقتی با او گرم زندگی میشدم باید هوویی که برایم سوغات می‌آورد میپذیرفتم... یک روز و یا حتی یک ساعت زندگی با امین برایم برابر بود با یک عمر زندگی با جلال و امثال جلال، نه برابر نبود، سر بود و من حاضر نبودم از سر زندگی با امین بگذرم؛ هرگز. باید می‌رفتم و طعم این لذت را میچشیدم. کسی که مرا اینقدر مثبت معنی کرده بود، کسی که تابلوی مرا ادامه حیات میدانست، لابد خودم را بهشت میپنداشت! کسی که عاشقم بود و مرا روی چشمانش نگه میداشت و در ضمن مواظب هم بود که خار مژگانش به پایم نرود. خیال او هم لذتبخش بود چه برسد به حقیقت وجودش.

بعد از ظهر جمعه عمه گفت: «شیدا جان! آگه حالت بهتره، یه سر بریم خونه خیاط مدل لباس عروسیت رو انتخاب کن! باید دو برابر پول بدیم تا زودتر حاضر بشه.»

آن‌ها گفت: «این چه کاریه؟ چرا بیخودی خرج میکنی عمه؟ لباس آماده بخر. شیدا که هیکلش خوبه و لباس آماده به تنش ساز می‌آد!»

عمه با بیزاری گفت: «آماده؟ لباس آماده‌ها همه شون آشغالن! جلو فامیل و در و همسایه عیبیه! مردم میگن دلشون نیومد یه لباس برای عروسشون بدوزن!»

یکی عمه گفت و یکی آناهیتا تا بالاخره بر سر لباس عروس من جنگ لفظی شدیدی بین آنها در گرفت. آناهیتا با قهر و با گریه به اتاقش رفت، جلال برای عذرخواهی از طرف مادرش به دنبال او رفت. عمه مرا بوسید و گفت: «قربون عروس خودم برم که اصیله! صدتا حرف بهت بزنم یکی جواب نمیدی!»

پدرم در خانه نبود، او روزهای جمعه هم کار میکرد، گذشته از کاسبی انگاردلش میخواست از خانه فرار کند و به سوپر مارکت پناه ببرد. چقدر دلم برای تنهایی او میخواست. اگر نمیرفتم پیش امین به طور حتم او هم مثل پدرم تنها می ماند یا از سر ناعلاجی با زنی ازدواج میکرد که روزی یک کیلو طلا هم جوابگوی فیس و افاده اش نبود. نمیتوانستم بدبختی او را ببینم، بدبختی پدرم را شاید، ولی حتی نمیتوانستم بشنوم که امین غمگین است چه برسد به اینکه دل شکسته باشد. باید میرفتم و برای خوشبختی اش تلاش میکردم و از جان مایه میگذاشتم...

شب با رویای زندگی با امین خوابیدم ولی مگر خواب میرفتم! همه احساس های جور و ناجور، ضد و نقیض به مغزم هجوم آورده بودند و نمیدانستم تا چه حد موفق به فرار از خانه خواهم شد.

روز شنبه مریضی را بهانه کردم و به سوپرمارکت نرفتم. ثانیه ها را به زور هل میدادم تا بعد از ظهر از راه برسد. اولین جمله ای که آماده کرده بودم تا به امین بگویم زیر لب تکرار کردم: «مرغ عشق تنها و بدون جفت نمیتواند آواز بخواند!»

پدرم برای ناهار به خانه آمد و وقتی مرا در بستر بیماری دید، نگرانم شد و گفت: «میخواهی ببرمت دکتر؟»

ناله ای مصلحتی سر دادم و گفتم: «نه! قرص دارم، عمه آورده، آنا هم که برایم فرنی درست کرده ...»

رختخواب را روی من کشید و گفت: «داروی هر دردی استراحت! خوب استراحت کن!»

پدرم به سوپر مارکت رفت و با ایما و اشاره از آنا خواست که مواظب من باشد. ساعت چهار بعدازظهر پالتویم را پوشیدم. آنا جلویم را گرفت و گفت: «کجا؟»

گفتم: «حوصله ام سر رفت، میرم سوپر!»

«لازم نکرده بری، بذار حالت خوب بشه! تا حالا صندوقداری نبود، سوپر رونق نداشت؟»

«سام بود! ایاز هم بود!»

و او را به گوشه ای هل دادم و رفتم. داد زد: «صبر کن!»

صبر نکردم. نمیتوانستم صبر کنم. اگر درد دلم را به آنا میگفتم حتما درک میکرد ولی مطمئن بودم که نسخه درمان خودش را برایم میپسجید.

تا سر خیابان دویدم. خوشبختانه برف ها آب شده بود و زمین ها خشک بود. یک تاکسی خالی هم مسافر دربستی آورده بود به کوچه ما و جلو پای من ترمز کرد، گفتم: «دربست جام جم!»

اصلا نگران نبودم که ممکن است پدرم مرا تعقیب کند. حتی دعا میکردم که تعقیب کن و من در حضور پدرم به امین پناه ببرم.

زنگ خانه اش را فشار دادم. طبق معمول دستم را روی زنگ نگه داشتم و و طبق معمول جواب نداد، من هم زنگ نگهبان را زدم. لنگان لنگان پشت در آمد و با لهجه آذریش گفت: «آقای مهرزاد خیلی وقته که دیگه اینجا نیومدن بابام جان!»

فریاد زدم: «چی؟ یعنی خونه شو فروخته؟»

«نه بابام جان!»

«شما میدونین کجاست؟»

«نه بابام جان! حتما مادر و برادرش میدونن!»

معطل نکردم، دوباره تاکسی دربست گرفتم و رفتم میدان آرژانتین.

دعا خواندم که آنجا باشد. شتابزده پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و با عجله زنگ زدم. در با صدای تق آرامی باز شد. وارد شدم، مهدی مهرزاد پشت میزش نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد. اثری از امین هم نبود. وقتی مرا دید تلفن را قطع کرد. به نفس نفس افتاده بودم و پیشانی ام عرق کرده بود. انگار او از همه چیز مطلع بود، به خصوص که کتاب «چشمان سرمه ای» برادرش هم روی میزش بود، قبل از اینکه حرفی بزند که نمیزد، گفتم: «خواهش میکنم بهم بگین کجاست؟!»

لحن خشک و رسمی اش عوض نشده بود، گفتم: «چیکارش داری؟»

بغض به نفس نفس زدنم اضافه شد، گفتم: «میخوام یه چیزی بهش بگم! خواهش میکنم!»

کتاب را برداشت، آن را روی میز کوبید و گفتم: «هم خودتو بیچاره میکنی و هم اونو!»

مهار اشک را رها کردم، گلوله های اشک روی گونه هایم غلتیدند.

با حال زاری گفتم: «اینجا که نیست، خونه ش هم که نیست، پس کجاست؟»

با نهیب گفتم: «خانوم قباحه داره! تو شوهر داری، برو زندگیتو بکن! این کتاب و این چشم ها رویاس، خیاله ...»

با گریه گفتم: «شوهر ندارم! باور کنین، چطور دلم راضی میشد که ## دیگه ای رو جای اون بذارم، اگه فرشته هم از آسمون پایین می اومد نمیتونست جای اون رو بگیره!»

لبخند محوی زد و بی اراده گفتم: «مدتی یه پیش مادرم زندگی میکنه، مادرم مریضه، دم مرگه!»

«کجا؟»

حرفی نزد. التماس کردم، گفتم: «تو میدونی که ...»

وسط حرفش آمدم و گفتم: «میدونم! من شبنم و اون روز! با هم متضاد متضادیم!»

و از شدت التماس و خواهش خواستم که دستش را ببوسم تا بلکه دلش به رحم بیاید. خودش را کنار کشید و گفتم: «خیابون آزادی، پشت دانشکده دامپزشکی، جنب شهرداری، پلاک 10.»

مثل دیوانه ها خندیدم. مهدی مهرزاد خشن هم خنده اش گرفت و من به سرعت برق آنجا را ترک کردم و به اولین تاکسی گفتم: «در بست!»

پدرم همیشه میگفت: «دختر نجیب و اصیل میشینه تو خونه تا براش بیان خواستگاری! دخترهای بی اصالتی مثل آنا و دوریکا خودشون دنبال شوهر میگردن و آخر خوار و خفیف میگردن!» و حالا من علاوه بر این که داشتم میرفتم خواستگاری امین به پای برادرش هم افتادم تا او را راضی کنم و خوب میدانستم که به پای همه فامیل خودم و فامیل او هم باید می افتادم. امیدوار بودم امین هم کمکم کند و گرنه من سرگشته کوی و خیابان و بیابان میشدم و روی برگشت به خانه پدرم را هم نداشتم. ساعت پنج و نیم بعدازظهر زمستانی سرد رسیدم به نشانی مورد نظر و هیجان زده زنگ را فشار دادم، اگر امین را نمیدیدم همانجا بست مینشستم. صدای او مثل نفس جانبخشی در بلندگوی جلو در دمید: «بفرمائید!»

ولی صدای شرمنده من همراه با گلوله بغض بزرگی در گلویم گیر کرده بود، به سختی گفتم: «منم!»

مرا فوری شناخت، لحظه ای مکث کرد و گفت: «شیدا جان آدمم!» هیچ وقت نمی گفت: «اومدم!» همیشه آمد را صحیح تلفظ می کرد. در باز شده بود، من داخل حیاط خانه قدیمی پدرش ایستاده بودم و بی امان اشک می ریختم. در ساختمان باز شد و او آمد. با صدای قدم هایش انگار زمین می لرزید که سر تا پای مرا لرزه از جا برداشته بود. روبرویم ایستاد و به من خیره شد. هزار حرف آماده کرده بودم که نمی توانستم یک کلمه به زبان بیاورم. لبخند غمگینی زد و گفت: «حالا چرا گریه می کنی؟ پشیمانی؟» سرم را به علامت نفی بالا بردم، وقتی تقلای مرا برای حرف زدن دید، نزدیکم آمد و گفت: «نمی خواد چیزی بگی! چشمات همه چیز رو بهم می گن!» ناگهان حریم اعتقادی او را شکستم و خودم را درپناه آغوشش جا دادم، اعتراضی نکرد، محکم مرا به خودش چسباند، می دانست که آغوشش تنها درمانگر روح ناآرام و بی قرارم است. سرش را بیخ گوشم گذاشت و گفت: «شیدا جان!»

با لحن بغض آلودی گفتم: «لازم نیست چربی های اضافی تون رو جراحی کنین، حتی می تونین به اونها اضافه هم بکنین، چون من دستپختم خوبه و اگه از غذام نخورین ناراحت میشم! من شما رو همینطور که هستین، همانطوری که روز اول دیدم، دوست دارم! نه لاغرتر، نه جوون تر، نه خوشگل تر و نه زشت تر!...» اشک شوق در چشمانش جمع شد و گفت: «چه لحظه با شکوهی! از رویا هم شیرین تره!» مرا به طرف ساختمان هدایت کرد و گفت: «بریم به مادرم معرفیت کنم تا بتونه با آرامش سر به بالین مرگ بذاره!» مادرش در بستر خوابیده بود. مثل پسرش یک کوه گوشت بود و عزرائیل هم نتوانسته بود آن ها را آب کند. دیوارهای خانه مثل نگارخانه پر از تابلوهای نقاشی جور واجور بود که امضاء آنها از دور خوانا نبود. ولی حتم داشتم که همه مال پدر امین بود. مادرش نگاهی به من انداخت و از پسرش پرسید: «الهی دورت بگردم! این دختر کیه عزیزم؟»

از امین پرسیدم: «مثل شمع که دور پروانه میگردد؟» آرام گفت: «نه! مادر، مثل گوسفند قربانی که دور عروس و داماد می گردونن و بعد می کشنش، دور بچش می گرده تا بلای بچش رو به جون خودش بگیره!» گفتم: «هم مثل پروانه و هم مثل گوسفند قربانی میخوام دور شما بگردم!» سرش را پائین انداخت و گفت: «خدا نکنه...» مادرش وسط حرف او آمد و گفت: «نگفتی این کیه مادر؟»

نزدیک رختخوابش رفتیم. امین گفت: «این همون دختریه که تو از خدا خواستی با پای خودش بیاد اینجا، همونی که خدا برای من آفریده، همونی که می تونه موضوع همه کتابها و همه تابلوهای نقاشی من باشه، همونی که برام شاهکار آفرینه، تابلوی نقاشی رو روی دست بردن و کتابش یه ماهه به چاپ دوم رسید...» بغض سختی گلویش را فشرده و نتوانست اشکش را مهار کند، آنها را پاک کرد و گفت: «مادر! دعای تو همیشه کارساز بوده! با دعای تو این دختر پیدا شد و حالا دعا کن که بتونم اون رو از پسر عمه ها و پسر عمو ها و پدرش بدزدم، میتونم مادر؟»

لب مادر از خواندن دعا باز ایستاد و گفت: «چرا نتونی پسرم؟ می تونی... عشق همیشه پیروزه! عشق واقعی، عشقی که موانع مادی رو نمی شناسه که ظاهر رو نمی بینه که از خدا نشات میگیره که قدرتمند و خالص و بی حيله س که صاف و مستقیم ختم می شه به بهشت...»

امین همچنان بی صدا اشک می ریخت و بلافاصله آنها را پاک می کرد. اشک او را نمی توانستم ببینم، حتی اشک شوقش را. برای اینکه به این وضع خاتمه بدهم، ادای خودش را درآوردم و گفتم: «حالا چرا گریه می کنی؟ نکنه پشیمانین؟»

ناگهان بغض آلود گفت: «آره!»

یکه خوردم و فریاد زدم: «آره؟ چرا؟!»

«چون دارم با این دست های مبارک خودم بدبختت می کنم. اگه اون کتاب رو ننوشته بودم یا اگه به دستت نرسونده بودمش تو با اون پسره که شکل پدرت بود عروسی می کردی و...»
وسط حرفش آمدم و گفتم: «محال بود! مگه دلم به کس دیگه ای راضی می شد؟ اینقدر طولش می دادم تا خسته ش می کردم...»

«شیدا جان! عزیز دلم! من نمی خوام بدبختت کنم!»

«منم نمی خوام شما رو بدبخت کنم! می خوام قدم به راهی بذارم که صاف و مستقیم وصل میشه به بهشت! تو هم باید همراهم تا آخر بیای!»

از اینکه او را «تو» خطاب کردم قهقهه ای سر داد و من در نگاه های تشکرآمیز مادرش، خم شدم و صورت چروکیده او را بوسیدم. سرم را به سینه اش چسباندم، گفتم: «الهی خیر ببینی دختر! تو همون فرشته ای هستی که قبل از عزرائیل اومدی بهشت رو به من وعده بدی! الهی همیشه از زندگیت راضی باشی!»

امین دستم را گرفت و با ذوق گفت: «مادر، قول میدم خوشبختش کنم! حتی به قیمت جانم!»

گفتم: «اووه! چقدر گرون قیمت!»

نجوا کرد: «گرون تر از جانی تو عزیزم!»

وقتی به خانه برگشتم اول رفتم سوپر مارکت تا ببینم اوضاع از چه قرار است و دنیا دست کیست. پدرم که مرا دید با لحن اعتراض آمیزی که اندکی محبت هم در آن آمیخته بود، گفت: «شیدا! با این حال مریضت پاشدی اومدی اینجا چیکار؟!»

و من فهمیدم که هنوز دنیا دست خودم است و اوضاع را رو به راه دیدم، گفتم: «اومدم به کم کالباس ببرم.»

با همان اعتراض گفت: «زنگ می زدی می دادم سام می آورد!»

به طرف فریزر رفتم و گفتم: «اون دفعه بدتری کالباسی که روی دستتون مونده بود رو دادین سام آورد!»

یک تکه کالباس با کارد بردم و لبخندزنان گفتم: «می خوام امشب کالباس پلو درست کنم!»

سام و یک مشتری همصدا با تعجب پرسیدند: «کالباس پلو؟»

پدرم خندید و من از این خنده انرژی گرفتم و گفتم: «هرکسی باید تو کار خودش مخترع باشه! همه غذاهای

جورواجور همینجوری اختراع شدن!»

از مغازه بیرون آمدم. کلید را توی در انداختم و وارد خانه شدم. انگار یکی خبر ناگواری به من داد که ناگهان بغضم ترکیب و بی محابا زدم زیر گریه. آنایته هراسان از اتاقش بیرون آمد و هولناک پرسید: «چی شده شیدا؟!» آنایته رنگ باخته و لرزان مرا نگاه می کرد و من سر درگم بودم که چه بگویم و چگونه بگویم! ذهنم به جایی قد نمی داد و فقط هق هق می زدم. دست مرا گرفت و به آشپزخانه برد، یک لیوان آب جلو دهانم گرفت و گفت: «بخور تا گлот تازه بشه!»

گفت: «من صبر می کنم تا گریه ت بند بیاد!»

و گفت: «چه خوب شد که کالباس آوردی، حوصله اینکه غذا بپزم نداشتم، می تونیم سالاد الویه درست کنیم!» من همچنان گریه می کردم، عاقبت عصبانی شد و گفت: «من رو نصفه عمر کردی! میگی چی شده یا نه؟» گریه ام را بریده بود و توجهی هم به دلهره و خواهش آنایته نداشتم، دیدم دست بردار نیست، یگراست رفتم سر اصل مطلب و گفتم: «آنا من نمی خوام با جلال عروسی کنم! دوسش ندارم!» لبخند نوظهوری زد، نفس راحتی کشید و گفت: «خب این که گریه نداره! خرس گنده! خجالت بکش!» و من مثل بچه ها عریده کشیدم: «گریه نداره؟ من باید خون گریه کنم!» با لحن خواهرانه ای گفت: «مگه اینکه دیوونه باشی که به خاطر همچین موضوع ساده ای خون گریه کنی! چرا به بابا نگفتی؟»

«مگه میشه با بابا در این باره حرف زد؟ اون بگه بمیر، بی چون و چرا باید مرد!»

آنایته لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «نکنه دلت جای دیگه س؟»

گریه ام به خشم تبدیل شد و گفتم: «دل من مگه آزاده که گرفتار بشه؟ خودت که شاهدی چطور بابا من رو به چهار میخ بسته!»

«پس چرا جلال رو نمی خوای؟»

«مگه دوست داشتن و تنفر دلیل می خواد؟ تنفر شاید ولی»

222 و 223

عشق هرگز دلیل نمیخواد!

اوووه! تو این حرفها رو از کجایاد گرفتی؟ غلط نکنم یه خبرایی تو دلت هست!

برآشفته شدم محکم و سریع گفتم: هیچ خبری تو دل من نیست! فقط جلال به دلم ننشسته! حالا می تونی کمکم کنی یا

علی

نمی تونی اینقد سیم جیمم نکن دیگه

عصبانیت مرا که دید گفت: خیلی خب! خیلی خب کمکت می کنم!

فکری کرد و گفت: اول باید با جلال حرف بزیم بعد با بابا!

گفت خیلی راحت به جلال می گی دوستش نداری و نمیخوای ازدواج باهاش ازدواج کنی تو هر کاری اجبار باشه

ازدواج به زور همیشه! اصلن یکی از طرفین ناراضی باشه هزار بار هم صیغه عقد رو بخونین باز با طله!

گفتم مگه بابا و جلال این حرفها حالیشون می شه! از هر دو تاشون متنفرم! از بابا هم!

آه غمگینی کشیدم و ادامه دادم کاش هیچ ## رو نداشتم

کاش حالا که مادر ندارم پدر هم نداشتم اونوقت می تونستم به هر آرزویی که دارم برسم!
آناهیتا جیغ کشید: نگفتم به خبرهایی تو دلت هست؟! چرا من و محرم اسزات نمی دونی؟! آگه حرفهای قلبت رو با
من درمیون بزاری من کمکت می کنم! من جای مادرت اگر چه احمق! ولی احمق ها فداکارهای خوبی هستن! باور کن
!

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: راز ننگه دار چی؟ مطمئنم راز ننگه دار خوبی نیستی!
امتحان که نکردی! به ارواح خاک مامانم راز ننگه دارم! می دونی که قسم محکمی خوردم!
کتاب امین را از جیب پالتویم بیرون آوردم، آن را به او دادم و با گریه گفتم: آنا من عاشق این هستم!
آناهیتا کتاب را گرفت و با نیشخند تاسف باری گفت: عاشق کتاب؟! اسم کتاب را با صدای بلندی خواند: "چشمان
سرمه ای" اما چیزی دستگیرش نشد پشت آن را نگاه کرد ورقهایش را مثل دسته اسکناسی زیر و رو کرد و با حیرت
گفت: عاشق کتاب شدن که اینقدر گریه نداره! خدایی نکرده زده به سرت شیدا!!؟!
از درک کند آناهیتا حرصم گرفت. گمان می کردم تا همه جریان را برای او توضیح نمی دادم او نمی توانست بفهمد که
دنیای من از چه قرار است! گفتم: آنا خواهش می کنم اول کتاب را تا آخر بخون بعداً آگه جای سوالی برات باقی
موند اونوقت از من پرس! در ضمن مواظب باش بابا هم این کتاب رو نبینه!
آناهیتا پاک گیج شده بود. دستی به پیشانی اش کویید و گفت: شیدا تو پاک من رو کلافه کردی! خواندن این کتاب
چه ربطی.....

وسط حرفش آدمم و با حرص گفتم: من عاشق نویسنده این کتاب شدم آنا
شلیک خنده اش اوج گرفت و گفت: بیشتر کتاب خون ها عاشق نویسنده ها می شن، حتی بدون اینکه اونا رو
بینن! این عادیه!
نخیر! نمی خواست بفهمد و من نگران بودم که آخرش هم نفهمد. سرم را به راست و چپ تکان دادم و گفتم: اوه نه
!من قبل

224-233

از اینکه این کتاب نوشته بشه عاشق نویسنده ش شدم! ممکنه هیچ وقت نتونم با اون ازدواج کنم ولی با جلال یا هیچ
دیگه م نمی تونم ازدواج کنم! آنا این عشق به من همه چیز داده، من کاملاً راضی و خوشنودم! انگار تموم دنیا رو
دارم! همینقدر احساس سیری می کنم احساس بی نیازی نسبت به همه چی و همه ## ولی آگه با یکی دیگه ازدواج
کنم می ترسم که این احساس های نایاب رو از دست بدم. می فهمی آنا؟ می ترسم این عشق رو از دست بدم، اما با
خودش چه ازدواج کنم چه نکنم این عشق پایدار می مونه!
آنا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «می فهمم چی می گی! ولی وقتی که فکر می کردم عاشق داریوش هستم این
رو نمی فهمیدم. من عشق رو با نیاز سطحی جسمی اشتباه گرفته بودم!»
از جا بلند شدم، مقداری سیب زمینی را در قابلمه ریختم و روی گاز گذاشتم تا بپزد، بعد دو هویج و تخم مرغ و
نخود فرنگی را هم روی سیب زمینی ها ریختم تا همه با هم آب پز بشوند.

آناهیتا گفت: «حالا می فهمم که تو چرا اینقدر سریع غذا می پزی ، همه رو می ریزی روی کله هم؟»

«چه فرقی می کنه! وقتی همه رو خوب بشوریم...»

«بعضی هاشون زودتر می پزن!»

«خوب اونا رو زودتر برمی داریم!»

در حالیکه خیارشورها را برای سالاد الویه خرد می کردم ، گفتم: «بودا گفته عشق یعنی تن به خطر دادن، یعنی درگیر شدن، مسئولیت پذیرفتن، عشق تعهد آورده و با علاقه خیلی فرق می کنه. گفته وقتی به یکی می گین بهت علاقه دارم در اصل چیزی راجع به خودتون اقرار کردین ، ولی وقتی پای عشق وسط میاد شما راجع به اون شخص حرف زدین، یعنی اون شخص دوست داشتنی یه، تیر به طرف شخص هدف گیری شده و خطر تو همینه، عشق چیزی از ابدیت با خودش داره...»

آناهیتا داشت با گوش جان حرف های مرا می شنید و طوری مشتاق شنیدن بود که انگار تا حالا از این مقولات چیزی نشنیده است. ادامه داد: «باز بودا گفته وقتی به کسی می گین «عاشقت هستم» یعنی به اون می گین فریب جسم تو رو نمی خورم و هدفم خودتی، جسم تو ممکنه پیر و فرسوده بشه ولی من تو رو دیدم، وجود بدون جسم تو رو ، اون قلب وجود تو رو دیدم ، قلبی که کانون ملکوت و هویت، عشق به عمق وجود رخنه می کنه، روح شخص رو لمس می کنه...»

ساکت شدم، آه شیرینی کشیدم و گفتم: «آنا اون خیلی چاقه خیلی ، ولی من فقط روز اول دیدم که چاقه، دیگه هیچ

وقت هیکلش رو ندیدم ، اون هفده، هجده سال از من بزرگتره و من اصلا این تفاوت رو احساس نمی کنم...»

وسط حرفم آمد و گفت: «تو چقدر عمیق و با تجربه شدی! هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر تغییر بکنی، خیال می

کردم همیشه همون بچه کوچولویی که بودی بمونی!»

خندیدم، گفت: «من کمکت می کنم، قول می دم!»

از جا بلند شد که برود کتاب را بخواند ، گفت: «به جبران ظلمی که بهت کردم!» ادامه داد: «به خاطر من خیلی زجر

کشیدی اینو می دونم!»

باز خندیدم و بعد از خوشحالی گریستم.

من و آناهیتا، هیچ کدام، هنوز شهامت پیدا نکرده بودیم که با جلال صحبت کنیم. چند بار برنامه ریختیم و دور هم

جمع شدیم اما هر دو لال شدیم، تا اینکه یک روز جمعه سه نفری رفتیم کوهپیمایی. وقتی می خواستیم از جای

باریک و شیب داری عبور کنیم ، جلال خواست دست مرا بگیرد، با اعتراض گفتم: «خودم می تونم برم!»

او خندید و گفت: «به جهنم! دست آنا رو می گیرم!»

آناهیتا دستش را به او داد . با دیدن این صحنه، من روی تخته سنگی نشستم و گفتم: «جلال! بشین اینجا باهات کار

دارم!»

جلال نشست و گفت: «خیر باشه!»

گفتم: «برای من خیره، اگه هم برای تو شره هر کار دلت خواست بکن!»

گیج و سر در گم گفتم: «حوصله مقدمه چینی ندارم! یه کلمه بگو چی شده؟»

رنگ از رخسارم پرید و آشکارا می لرزیدم. آن‌هیتا به کمکم شتافت و گفت: «جلال آدم منطقی و روشنفکریه! برای همین پیشنهاد کردم اول با جلال حرف بزیم چون اون می تونه کممون کنه!»

جلال دست هایش را به هم کوبید و گفت: «حالا می گین چی شده؟»

گفتم: «قول می دی عصبانی نشی؟!»

و گفتم: «قول می دی تصمیم های ناجور نگیری؟»

باز گفتم: «قول می دی غیرتی نشی و بی عقلی نکنی؟»

فریاد زد: «آره، آره!»

گفتم: «من تو رو خیلی دوست دارم اما به عنوان یه پسر عمه! هر چی فکر می کنم می بینم نمی تونم باهات ازدواج کنم! تو هیچ عیب و ایرادی نداری، تو برای هر دختری شوهر مناسبی هستی و ممکنه هیچ وقت تو عمرم نتونم مثل تو رو پیدا کنم، ولی... ولی...»

سرم را پایین انداختم و منتظر عکس العمل شدید او شدم، اما او قهقهه ای سر داد و گفت: «ای بابا! گفتم شاید می خواین خبر ناگواری بهم بدین! خب اینو زودتر می گفتی دختره خنگ!»

با تعجب جیغ کشیدم. گفتم: «جلال تو اینقدر خوبی و من نمی دونستم؟»

باز خندید و گفت: «بد هم باشم نمی تونم به دختر داییم بدی کنم! به شرط اینکه با من روراست باشی، وگرنه می زنم به سیم آخر و دیوونه می شم!»

آن‌هیتا گفت: «راستش شیدا یکی دیگه رو دوست داره و تو علاوه بر اینکه باید با منطق از سر راهش کنار بری، هر چه زودتر هم باید ازدواج کنی، چون فکر نکنم بابا جون قبل از ازدواج تو به ازدواج شیدا با اون یارو رضایت بده!»

«اون یارو؟ آیا مقبول پدرت واقع می شه؟»

آن‌هیتا امین را مختصر و مفید به جلال معرفی کرد و گفت: «بعدا کتابش رو می دم بخونی!»

جلال لبخندی زد و گفت: «راستش رو بخواین منم همچین راضی نبودم که با شیدا عروسی کنم، واسه همین هی دست دست می کردم تا راه گریزی به نظرم برسه!»

مشتی روی زانویم زدم و با خوشحالی پرسیدم: «راست می گی؟! چه خوب! نکنه تو هم یکی دیگه رو دوست داری؟»

ناگهان آرام و نجوا کنان گفت: «آره!»

گفتم: «امیدوارم ایرانی باشه تا ما بتونیم کمکت کنیم!»

پرسید: «چه کمکی؟!»

گفتم: «هر کمکی که برای وصل تو و اون از دست ما بر بیاد!»

آهی کشید و گفت: «اتفاقا فقط شما می تونین به من کمک کنین!»

جیغ کشیدم: «راست می گی؟»

آن‌هیتا از ابتدای صحبت من و جلال سرش را پایین انداخته بود و با گوشه مانتویش بازی می کرد. جلال گفت: «حالا که خودت زنم نشدی اقلا آنا رو راضی کن که باهام عروسی کنه!»

آن‌هیتا با چشمان گرد شده گفت: «جلال؟!»

جلال مقابل آن‌هیتا نشست و گفت: «از همون لحظه ای که اومدم فرودگاه استقبال دلم رو باختم! آنا دوستت دارم!»

و رو کرد به من و گفت: «یالا کمکم کن دیگه!»

گفتم: «آخه حسابی گیج شدم با اینکه از اولش می دونستم!»

آناهیتا با تعجب پرسید: «می دونستی؟ از کجا؟»

«از نگاه های هر دوتاتون»

«ولی من هیچ رفتار نابجایی نداشتم!»

«نابجا که نه، ولی اشتیاق دیدار جلال به خوبی تو چشم هات قابل رؤیت بود!»

آناهیتا گفت: «چاخان نگو!»

و با نگرانی گفت: «جلال!... سرش را پایین انداخت.»

من گفتم: «شماها خیلی حرف دارین که به هم بزنین. من رفتم اونجا یه آش جو بخورم! کنار ماشین می بینمتون!»
وقتی به قله کوه رسیدم خدا را سجده کردم و با صدای بلندی گفتم: «خدایا شکرت!» انگار که از یک جنگ سخت و شدید جان سالم به در برده بودم که اینقدر احساس راحتی و خوشحالی می کردم. بی اراده لبخند می زدم و دلم می خواست آواز بخوان! دلم می خواست هر چه زودتر این خبر خوش را به گوش امین هم می رساندم. چقدر برای دیدنش اشتیاق داشتم! حالا دیگر می توانستم برای ملاقات با او از آناهیتا و جلال هم کمک بگیرم.
به آنها که رسیدم دیدم دست در دست هم هنوز دارند حرف می زنند، گفتم: «خدا کنه موفق بشیم با بابا حرف بزنینم!»

جلال گفت: «اول باید با مادر من حرف بزنینم بعد با پدر تو.»

جلال و آناهیتا با عمه صحبت کرده بودند و جلال مادرش را تهدید کرده بود که اگر اجازه ندهد با آناهیتا ازدواج کند ، دوباره به خارج از کشور می رود و هرگز باز نمی گردد. عمه همچنان مخالفت کرده بود و راضی به رضای پسرش نشده بود.

صبح زود بود که پدرم به سوپر مارکت رفت و همینکه پایش را از درگاه در بیرون گذاشت ، به طرف تلفن رفتم و شماره تلفن مادر امین را گرفتم . تا پدر به سوپر می رسید ، چهل و هشت ثانیه طول می کشید . خوشبختانه با اولین زنگ ، امین گوشی را برداشت. قبل از سلام و علیک پرسیدم: «منتظر تلفن کسی بودین که فوری گوشی رو برداشتین؟»

گفت: «آره؟»

پرسیدم: «کی؟»

گفت: «تو!»

گفتم: «از کجا می دونستین من تلفن می کنم؟»

گفت: «بهم الهام رسیده بود!»

گفتم «فقط چهل و هشت ثانیه وقت دارم با شما صحبت کنم!»

شلیک خنده اش بلند شد و در لابه لای خنده گفت: «هنوز زن و شوهر نشدیم که حرفات ته کشیده!»

«یعنی چی؟»

« یعنی اینکه زن و شوهر ها هیچ حرفی برای گفتن ندارند که به همدیگه بزَن! البته زن ها با شوهرهاشون جروبحت می کنن و غر می زنن ولی حرف نه...»

میان حرفش پریدم و باز پرسیدم: « یعنی چه؟»

با خونسردی گفت: « یعنی اینکه چون زن ها نمی تونن همه افکارشون رو با شوهرهاشون در میون بذارن پیله می کنن به شکوه و شکایت از کار و زندگی و کسری های رفاهی ، مردها هم چون غرورشون اجازه نمی ده با زن هاشون درد و دل کنن ، پناه می برن به سکوت و این سکوت لج زن ها رو بیشتر در میاره!»

آه خوشایندی کشیدم و گفتم: « با وجود این حرف هایی که می زنین من با شما ازدواج می کنم ، حتی اگه حرفی برای گفتن نداشته باشم که دارم! من کنار شما افکارم رو دفن نمی کنم، من کنار شما همیشه با صدای بلند فکر می کنم که شما همه افکارم رو بخونین!»

خنده کوتاهی کرد و گفت: « من هم اینقدر مغرور نیستم که درد دلم رو با تو در میان نذارم، روزی هزار بار هم می گم دوستت دارم و عاشقتم!»

یادم به کتاب بودا آمد، پرسیدم: « حتما فرق بین عشق و دوستی رو می دونین!»

با لحن محکمی گفت: « البته! عشق آخرین مرحله فنا شدن!»

با تعجب پرسیدم: « چرا فنا شدن؟!»

« نه! فدا شدن!»

« چرا فدا شدن؟! ناگهان فریاد زدم: « چهل و هشت ثانیه شد دو دقیقه!»

با لحن آرامی گفت: « همین اندازه هم غنیمته و باید قدرش رو بدونیم!»

تند و سریع گفتم: « معذرت می خوام! بعدا براتون توضیح می دم که چرا اینطوری محدودم!»

« لازم نیست خودتو ناراحت کنی، می دونم چرا!»

گفتم: « خداحافظ»

« I Love you I گفت:»

قهقه ای سر دادم و پرسیدم: « چرا به انگلیسی؟»

با لحن جدی گفت: « چون قدمت رومئو و ژولیت بیشتر از لیلی و مجنونه!»

با اطمینان گفتم: « نه!»

گفت: « باید تحقیق کنم!»

با لحن هشدار دهنده ای گفتم: « صدای من و آنا خیلی به هم شبیه ! می ترسم...»

وسط حرفم آمد و گفت: « می دونم! دلم می خواد باهام رک و راست باشی و بگی که یه وقت اونجا تلفن نکنم ! ولی

هر وقت تو موقعیت گیر آوردی بهم زنگ بزَن!»

گفتم: « هر روز صبح چهل و هشت ثانیه ! به شرط اینکه قول بدین بیشتر از این حد نباشه!»

شرمسار گفت: « باشه! خداحافظ!»

گوشی را گذاشتم و هر آن منتظر بودم که پدرم زنگ خانه را بزند و مثل زلزله روی سرم خراب شود . به خود

گفتم: « اگه کار به اونجا رسید مثل آناهیتا جلوش می ایستم و حقیقت رو بهش می گم!»

زنگ خانه به طرز وحشتناکی به صدا درآمد ، دست و پایم از حس و نفس رفت و نزدیک بود غش کنم که عمه از پشت در گفت: «چرا در رو باز نمی کنین؟»

صدایش مثل قطره قلبی ، آرامش را به من برگرداند، در را باز کردم و همینکه چشمم به جلال افتاد ، تازه یادم آمد که تلفن کرده بودم تا به امین خیر کنار رفتن جلال و ازدواج او را با آناهیتا بدهم .

عمه بدون اینکه جواب سلام مرا بدهد ، با لحن آمرانه ای گفت:

« زنگ بزن بابات بیاد خونه، کارش دارم!»

جلال گفت: «مامان دست از کولی بازی بردار!»

شروع جنگ و جدال را حتمی می دانستم ، گفتم: «حالا بفرمایین بشینین یه جای بخورین، بعدا!»

داد کشید: «گفتم زنگ بزن، بگو چشم! بی عرضه!»

چهره اش را درهم کشید و با نفرت گفت: «بی دست و پای احمق! بی لیاقت!»

آناهیتا از حمام بیرون آمد ، با ایما و اشاره از من پرسید: «چه خبره؟!»

به او اشاره کردم که جلو عمه آفتابی نشود. پشت ستون راهرو اتاق خواب ها خودش را پنهان کرد و فال گوش ایستاد. عمه خودش به طرف آیفون رفت – که وصل بود به سوپر مارکت – آنقدر دستش را روی زنگ فشار داد که پدرم بدون اینکه گوشی را بردارد پله ها را یکی در میان بالا آمد ، طوری که انگار حادثه ناگواری مثل مرگ ومیر یا آتش سوزی در خانه روی داده است. وقتی چهره هراسان او را دیدم، دعا کردن از یادم رفت. طاقت دیدن اخم های عمه و عصبانیت پدرم را نداشتم ، به آشپزخانه رفتم و آرزو کردم که همه چیز به خیر و خوشی تمام شود. اما وقتی صدای نعره پدرم را شنیدم ، دوباره به حال آمدم. چشم عمه که به من افتاد، گفت: «همه ش تقصیر این دختره خل و بی عرضه س!»

سرم را پایین انداختم. عمه لب هایش را برچید و گفت: «اینقدر بچه م رو سر دووندی تا عقل از سرش پریدا!»

خنده ای مصلحتی سر دادم و گفتم: «ای بابا! چقدر سخت می گیرین عمه جان! زندگی دو روزه، بقیه شم روز به روزه ! شما مگه خوشبختی پسر تونو نمی خواین! من و اون نمی تونیم با هم خوشبخت باشیم!»

فریاد زد: «غلط کرده ین! خودم جفت تونو می کشم!»

بالاخره آناهیتا ظاهر شد ، گفتم: «بیا از خودت دفاع کن که من خسته و عاجز شدم!»

از ترس عمه رنگ از چهره اش پریده بود . سرم را بیخ گوشش گذاشتم و گفتم: «ما سه نفریم و جبهه ما قوی تر و منطقی تره!»

با دیدن آناهیتا جلال از جا برخاست و از مبلش فاصله گرفت. پدرم در حالیکه دانه های تسیبش را مثل وقتی که قرار بود داریوش به خواستگاری آناهیتا بیاید ، می شمرد، با تحکم گفت: «آنا! بشین ببینم!»

آناهیتا ترسید بنشیند. آماده فرار ایستاده بود، گفت: «بفرمایین! حرفتونو بزنین!»

پدر پرسید: «حرف های عمه درباره ازدواج تو و جلال حقیقت داره؟»

آناهیتا سرش را پایین انداخت. من نگاهی به جلال انداختم و کمک طلبیدم. جلال گفت: «بله دایی جون!»

ناگهان پدرم در یک حرکت پیش بینی نشده دست برد لیوان

روی میز را برداشت که به طرف آن‌ها پرت کند. اما جلال با چالاکی دست او را روی هوا گرفت و گفت: "دایی لطفاً آرام باشین این چه رفتاریه؟"

پدر بی توجه به رفتارهای جلال با دست دیگرش فنجان را پرت کرد. بعد قندان، گلدان... خوشبختانه هیچ کدام به هدف نخوردند. چون آن‌ها پناه به آشپزخانه پناه برد. و جلال هم دست‌های پدر را گرفت و گفت: "خدا زبان سرخ رو فقط برای خوردن به آدم نداده داده که آدم‌ها مجبور نباشن به همدیگه حمله کنن."

سپس مثل سپر بلایی پشت به در آشپزخانه ایستاد و گفت:

مگه ما جنایت کردیم که شما‌ها عصبی اینطور شدین؟ ما فقط می‌خوایم با همدیگه ازدواج کنیم. این‌یه امر عادی و معمولیه! حق ماست که با هرکسی که دوست داشتیم عروسی کنیم!"

پدر فریاد زد: "آره حق با شماست، منتها نه حالا که حیثیت شیدا خدشه دار شده! اسم اون رو انداختی سر زبون‌ها... من پشت جلال پنهان شدم و گفتم: "حیثیتی که با این چیزا خدشه دار میشه می‌خوام اصلاً به باد بره! شما نگران من نشین پدر! هیچکی نمیتونه قسمت خدا رو عوض کنه! من هم دوست نداشتم با جلال ازدواج کنم. ولی به احترام حرف شما قبول کرده بودم که یه عمر زندگی بی معنی داشته باشم!"

پدر نگاه خیره‌ای به من کرد و گفت: "اقلاً تو این فداکاری رو داری که رو حرف پدرت حرف نزنی!"

جلال با حرص گفت: "این فداکاری نیست! این ترسویی و بیچارگی شیدا رو می‌رسونه و شما داشتن از سر به صلاحی دخترتون سواستفاده می‌کردین!"

پدر نگاه مشکوکانه‌ای به جلال انداخت و گفت: "نکنه همه اینها نقشه است؟ دارین فیلم بازی میکنین؟ هم صدا گفتیم: "فیلم؟!"

عمه پیشدستی کرد و گفت: "وای به حالتون آگه از مهربونی جلال سواستفاده کرده باشین؟!"

پدر گفت: "جلال راستشو بگو!"

جلال هراسان گفت: "چی بگم؟"

عمه گفت: "می‌خواستی از سر راه شیدا کنار بری و بزرگواری کنی و دختره‌ی بیوه رو بگیری؟!"

دلم فرو ریخت! اگر الان اصل قضیه لو میرفت، چه غوغایی به پا میشد. هنوز وقت آشکار شدن راز من نبود. امین شخصیتی نبود که بشود مثل جلال با او رفتار کرد. اگر رضایت کامل پدرم را جلب نمی‌کردم هرگز از او نمی‌خواستم که به خواستگاریم بیاید و اینطور خوار و پست شود و پدر به او توهین کند. پدر سر آن‌ها داد کشید: "هنوز اون ننگ قبلیت پاک نشده خانوم؟"

آن‌ها پرت از آشپزخانه بیرون آمد و فریاد زد: "برای خودم متاسفم که همچین پدری دارم! هزار نفر تو ازدواجشون شکست می‌خورن! این که ننگ نیست!"

در دلم به شهادت آن‌ها آفرین گفتم، او واقعا حریف همه‌ی عالم میشد. او که میتوانست حرمت پدر و فرزندش را بشکند و در برابر پدرش اینطور بایستد به طور حتم هیچوقت شکست نمی‌خورد. این کار هرگز از من ساخته نبود و اگر سر من بالای دار میرفت نمیتوانستم مرز احترام با بزرگترها رو بشکنم. بین پدر و آن‌ها جنگ سرد و گرم اوج

گرفت. جلال به آن‌ها پيوست و عمه به پدرم. من گاهی طرف آن‌ها را میگرفتم و به پدر التماس میکردم و گاهی طرف پدرم را میگرفتم و حق را به او میدادم.

جلال که دید پدرم به هیچ صراطی مستقیم نیست، دست آن‌ها را گرفت، از خانه بیرون بردش و گفت: "ما باهم ازدواج میکنیم، اگه شما رضایت دادین که لطف کردین، اگه هم نه مهم نیست!"

مدت یک هفته آن‌ها در خانه عمه به سر میبرد و اعتنایی به غرولند عمه نمیکرد. به او گفتم: "بنازم این پررویی تو رو آنا! تو دیگه کی هستی!؟"

با اعتراض گفت: "

حالا خوبه نصف زحمت ها و تلاش هایم به خاطر توئه ها!"

شوهر عمه - که بی صدا و مظلومی بود - چندین بار پیش پدرم آمد که او را از ## شیطان پایین بیاورد. بالاخره هم پایین آورد و پدرم از ترس حیثیت و آبرو پیش در و همسایه و فامیل و آشنا و ادار شد که به ازدواج آنها رضایت بدهد.

جشن مفصلی در هتل استقلال برگزار شد. پدرم و عمه همچنان خشمگین بودند. ولی آن‌ها و جلال از خوشحالی در حال پرواز.

آن‌ها لباس سفیدی پوشیده بود به آرایشگاه رفته بود و دسته گل بزرگی به دست گرفته بود. تمام سنت هایی که برای داریوش پا روی آنها گذاشته بود بجا آورده بود و دوش به دوش جلال در سالن میچرخید. وقتی به من رسید در گوشم گفت: "امشب یه سورپریز هیجان انگیز برات تدارک دیده ام!"

برای من هیچ چیز هیجان انگیز تر از ملاقات با امین نبود. دو هفته ی تمام او را ندیده بودم و دلتنگی به حلقوم رسیده بود. شانه هایم را بی اهمیتی بالا اندخاتم و گفتم: "متشکرم!"

بعد از شام که همه آماده رفتن شده بودیم جلال میخواست به سالن مردانه برود. از من خواست که باهاش بروم. در راهروی کوچکی که سالن مردانه و زنانه را به هم وصل میکرد ایستادم جلال هم گفت: "یه دقیقه همین جا وایستا!" و از آستانه ی سالن به یکی اشاره کرد بعد از چند ثانیه امین با یک کت و شلوار و کراوات وارد راهرو شد و جلال گفت: "این هم سورپریز دختر دایی!"

و خودش رفت اشک در چشمانم جمع شد و پشت سرش داد زدم: "جلال! جلال!..."

برگشت گفتم: "جلال فکر میکردم تو خیلی بدی!"

خندید و گفت: "حتی یه عنوان پسر عمه؟"

و رفت. امین محو تماشای من شده بود. اشک چشمانم را پاک کردم و گفتم: "باور کنین فقط از خدا همین رو میخواستم!"

به لحن آرومی پرسید: "چی رو؟"

گفتم: "شمارو! وجود شما رو تو این جشن با شکوه!"

خیره نگاهم کرد مثل همیشه تکرار کرد: "حالا چرا گریه میکنی؟ پشیمونی؟"

بلافاصله گفتم: "نه بخدا!"

همراه آناهیتا به ارایشگاه رفته بودم. موها و صورتم را ارایش داده بودم. لباس مخملی مشکی را - که درم برای جشن ورود جلال خریده بود - پوشیده بودم. چنان تغییر محسوسی کرده بودم که امین گفت: "کاش اینقدر ماهر بودم که میتونستم در ظرف چند دقیقه یه تابلو ازت بکشم! خیلی زیبا شدی!"

اناهیتا خودش را به راهرو رساند و گفت: "هی شیدا! داریم میریم! یه سورپریز دیگه ام برات داریم!"

امین لبخند موزیانه ای زد و به سالن مردانه رفت. از اناهیتا پرسیدم: "اینو چطوری پیداش کردین؟"

خندید و گفت: "با بیچارگی! شماره تلفنش رو از ناشرش گرفتیم! اما مگه میداد؟! یه هفته هر روز التماسش کردیم آخرش نداد! از مغازش تلفن رو گرفت و گوشی رو داد دست من که باهاش حرف بزنم..!"

وسط حرفش ادمم و گفتم: "بابا!..."

"بابا زود رفت خونه بعد از شام... راستش ما مجبور شدیم از سام هم کمک بگیریم! مثلاً مهرزاد دوست سامه! شروع دوستیشون هم اولین روزیه که مهرزاد اومد سوپر مارکت بابا!"

از شدت تعجب و محبت آناهیتا دهانم باز مانده بود. آناهیتا گفت: "خواستیم بابا هم اونو یواش یواش ببینه، که وقتی اومد خواستگاری متوجه هیچ حقه ای نشه که اقلاً تو براش فرشته پاکی بمونی! آگه بفهمه بین تو و اون رابطه ای بوده سخته میکنه!"

سرم را تکان دادم و گفتم: "میفهمم! متشکرم! تا تو رو دارم غم ندارم!"

"منو جلال وسام رو داری! غصه نخور همه چی درست میشه!"

"آنا خیلی خوشگل شدی! امیدوارم سایه این یکی بخت خوشبخت کنه! از سورپریز جالبت هم واقعا متشکرم!"

به طرف جالباسی رفتم آنا داد زد: "آهای شیدا!"

برگشتم، دسته گلش را به طرفم پرت کرد در هوا آن را گرفتم و از در بیرون رفتم. از سام پرسیدم: "بابا رفته خونه؟"

گفت: "رفته خونه عمه! فقط جوون ها عروس و داماد رو بدرقه میکنند!"

خواستم سوار ماشینش بشوم گفت: "هی این همه دختر خوشگل امشب اینجا ساونوقت من تو رو سوار کنم؟"

با اعتراض گفتم: "یعنی چی؟"

"یعنی اینکه راننده تو از قبل رزرو شده، اون پیکان سفید بدو برو اونجا"

هاج و واج نگاهش کردم، گفتم: "سورپریز دوم! برو تا فامیل ها از سالن نیومدن ببینن"

این را که گفت با دسته گل به طرف پیکان دویدم، امین از پشت فرمان پیاده شد، گل را تقدیمش کردم. تعظیمی کرد و در جلو را برایم باز کرد، گفتم: "ماشین مال مهدیه، امشب قرض گرفتم!"

از شدت خوشحالی گیج شده بودم. روی صندلی نشستم کنجکاو شده بودم بینم او چطور با آن همه گوشت پشت فرمان مینشیند. دیدم صندلی تا درجه آخر عقب رفته است. و او به راحتی نشست است. برا اینکه هم ردیف او بشوم صندلی ام را عقب بردم. لبخندی زد و گفتم: "مردم از خوشحالی! مردم از خوشحالی!"

خندید و گفت: "کاش شدت خوشحالی عقلت را میآورد سر جاش!"

با اعتراض گفتم: "توهین نکنین! مگه من عاقل نیستم؟!"

"ببخشید! کاش بینا میشدی!" دستش را گرفتم و گفتم: "حرف زدن درباره ی تصمیمی که گرفته شده بی فایده است! از شنیدن حرف ها و نصیحت های گوش خراش هم بیزارم!"
دستم را به طرف لب هایش برد آن را بوسید و پرسید: "همه چی روبه راهه؟!"

240 تا 249

گفتم: «اهوم! قرار شد آنا که از ماه عسل برگشت، اونوقت ترتیبی بدیم که شما رسماً بیاین خواستگاری!»
«اووووه! واویلا!»

«چرا؟»

«چون هنوز شهامت لازم رو به دست نیاوردم!»

«پدرم فقط نباید از رابطه ُ ما باخبر بشه...»

میان حرفم دوید و گفت: «پدرت بسیار آدم با شخصیت و لایقی یه! احترامش واجبه! امشب سام عمداً من رو کنار پدرت نشاند! غمگین بود، خیلی با هم حرف زدیم، وقتی فهمید منم استاد دانشگاه بودم موضوع بحث جالبی افتاد دستش و تمام وقت با من حرف زد...»

«خب؟!»

«خب اینکه فهمید من اخوی گراندقدر معلم نقاشی توأم!»

با تعجب فریاد زدم: «خب?!»

«و فهمید نویسنده ُ کتاب «وای به روزی که بگنند نمک» هستم!»

مشتی به پیشانی ام زدم و گفتم: «خدای من!»

دستم را فشردم و گفتم: «نترس! اصلاً به عقلش هم خطور نمی کنه که...»

«شما اون رو نمی شناسین! همین امشب رفته تو فکر که به وجود نوظهور شما پی ببره!»

«راستش من... یعنی توهینی برای اون بالاتر از این نیست که من به خواستگاری دخترش برم!»

سرم را به شانه اش گذاشتم و گفتم: «می شه اینقدر شکسته نفسی نکنین؟ چرا روح من رو با حرفهاتون شکنجه می

دین؟ خواهش می کنم با این تفاوت های ظاهری و پیش پا افتاده همه چیز رو خراب نکنین!»

بازویم را فشردم و گفتم: «چشم!»

آه بلند و صدا داری کشیدم و گفتم: «امیدوارم آخرین بار باشه!»

با بغض شدیدی گفتم: «هست!»

به طرفش چرخیدم و گفتم: «متشکرم! در این صورت شجاعت و شهامت رو به من هدیه می دین! به دلم برات شده

که همه چی به خیر و خوشی تموم می شه! ببینین خدا به راحتی و قشنگی جلال رو از سر راه من برداشت!»

نگاهش کردم، با کت و شلوار مثل گول شده بود، گفتم: «گرچه با کت و شلوار خیلی جذاب می شین، ولی لباس

اسپرت بیشتر بهتون می آد!»

خندید، گفتم: «باید زودتر از بقیه برسیم! فامیل نباید ما رو باهم ببینن!»

پایش را رو گاز فشار داد، گفتم: «خدایا متشکرم!»

و گفتم: «کاش خونه‌ی آناهیتا اون سر دنیا بود!»

خندید و گفت: «اون وقت بنزین کم می آوردیم!»

پرسیدم: «راستی حال مادرتون چطوره؟»

آهی کشید و گفت: «خیلی بهتره! خیالش که از بابت من راحت شده، دست از سر مردن برداشته و تصمیم گرفته تا

صد سالگی زنده بمونه، حالا چی به عزرائیل حق حساب داده خدا می دونه!»

با اعتراض گفتم: «باید زنده بمونه! چون من مادر ندارم، از این به بعد هم مادر منه، نه شما!»

نگاه آرامی به من کرد و گفت: «مادرم و همه‌ی زندگیم تقدیم تو، قابل ندارن!»

زیر لب تکرار کردم: «مادر!» بعد گفتم: «چه کلمه‌ی دلچسبی! دلم می خواد پیش اون زندگی کنم و روزی هزار بار

صداش کنم مادر! من عقده‌ی صدا کردن این اسم رو دارم! عوضش سرم هم با اون گرم می شه و شما می تونین به

کار نوشتن برسین، دلم می خواد یه کتابخونه پر از کتاب از شما داشته باشم که تا آخر عمر هم فرصت نکنم همه رو

بخونم!»

خنده‌ی با ذوقی کرد و گفت: «مثل اینکه زودتر از همه رسیدیم!»

از ماشین پیاده شدم و به طرف در رفتم. داخل حیاط نشستیم تا عروس و داماد از راه برسند. امین جلو در ایستاد،

دستهایش را در جیب های کتش کرد و به من خیره شد. نگاه های تحسین آمیزش آنقدر با محبت و گرم بودند که

دلم می خواست بروم چشمان زیبایش را ببوسم، چه لحظه های فراموش نشدنی دلچسبی بودند! عین خواب و رؤیا.

عروس و داماد از راه رسیدند، یکی دوید گوسفند را سر برید، یکی دوید آینه و قرآن روی سرشان گرفت، دیگری

پروژکتور دوربین فیلمبرداری را روشن کرد. در یک ثانیه همه و هلهله ای به پا شد که انگار نه انگار ساعت سه

نیمه شب است و مردم آزاری هم مجاز نیست! بعد از انجام تشریفات سنتی، عروس و داماد پله ها را سه طبقه بالا

رفتند، فیلمبردار و عکاس جلو مهمانان هم پشت سرشان. بزن و بکوبی به پا شد که نظیر نداشت، آپارتمان صد متری

از جمعیت زیاد فشرده در حال ترکیدن بود، جوانان میدان رقص هم می خواستند! جلال امین را به اتاق نشیمن برد و

گفت: «بخشید اگه سر و صدا اذیتتون می کنه!»

امین شرمسار گفت: «شما ببخشید که مزاحم شدم!»

خواستم به او بپیوندم که دیدم چند نفر که حوصله بزن و بکوب را نداشتند به اتاق آمدند. با دعای من و اعتراض

همسایه ها بالاخره مهمانان رفتند، نوبت امین که رسید، دل مرا غم فرا گرفت، آناهیتا متوجه غمگینی من شد، به امین

گفت: «خوشحال می شیم باز هم تشریف بیارین!»

او گفت: «از لطف بی حدتون متشکرم! برای عرض تبریک و تقدیم یه هدیه‌ی ناقابل باید خدمتتون برسم!»

جلال گفت: «این حرفها چیه آقای مهرزاد! همینکه مارو سرافراز کردین و امشب تشریف آوردین خودش بهترین

هدیه س!»

امین با جلال دست داد، او را بوسید و گفت: «امیدوارم خوشبخت بشین و خداوند توفیقی برای جبران محبت هاتون به

ما بده!»

آناهیتا به من اشاره کرد که او را بدرقه کنم، من از خدا خواستم و تا داخل کوچه همراهش رفتم. کوچه تاریک بود و

سرد. موقع خداحافظی با من دست داد و گفت: «هرگز امشب رو فراموش نمی کنم، هرگز!»

دستش را رها نکردم و گفتم: «من می خواهم همراهتون پیام! نمی دونم چرا آناهیتا فوری به آرزوهاش می رسه!»

خنده رضایت بخشی کرد و گفت: «اگه آرزوی تو منم همراهم بیا! انتظار داشتم از خدا دنیا رو طلب کنی!»
گفتم: «شما دنیای من هستین!»

خودم را به او چسباندم و گفتم: «همراهتون می آم! گور پدر آبرو و حیثیت!»
موهایم را کنار زد و گفت: «بچه نشو عزیزم! گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی!»

«ولی من غوره رو ترجیح می دم و حوصله ی صبر و تحمل ندارم!»

«آناهیتا و جلال آخر هفته از ماه غسل برمی گردن! شاید جمعه به حضور پدرت شرفیاب بشم! حالا برو خونه و با خیال راحت بخواب مطمئن باش که هفته ی دیگه یه همچین روزی نوبت جشن ما می شه!»

قرار بود آناهیتا و جلال دو روز بعد از عروسی به رامسر بروند. پدرم از دست آن ها حال خوشی نداشت، به خصوص که هر روز باید جواب تلفن های شکایت آمیز عمه را هم می داد. من هم دیگر مدت ها بود که به سوپرمارکت نمی رفتم و فقط لحظه ها را به امید فرا رسیدن روز خواستگاری می گذراندم، گرچه نمی دانستم پدر چه برخوردی با من خواهد کرد، اما از آناهیتا یاد گرفته بودم که چطور در مقابل جواب منفی او پافشاری کنم تا به هدفم برسم.

یک روز آناهیتا تلفن کرد و گفت: «شیدا زود خودتو برسون اینجا، مهمون دارم!»

از ترس پدرم اینطور رمزدار صحبت کرد. فهمیدم مهمانش کیست. لباس پوشیدم، یک بلوز طوسی پررنگ و دامن

قرمز، رفتم به سوپرمارکت و به پدرم گفتم: «آنا امروز داره می ره رامسر، اجازه می دین برم دیدنشون!»

اجازه داد، بدون التماس و چون و چرا. از وقتی که آناهیتا ازدواج کرده بود پدر با من نرمتر و مهربانتر شده بود. سام

می گفت: «به جبران شکستی که از جلال خوردی! پدرت خودشو مسئول می دونه و می خواد کمتر غصه بخوری!» و

من دلم برای پدرم می سوخت که در زندگی هیچ دلخوشی دلخواهی نداشت و سعی می کردم به او حالی کنم که به

هیچ وجه به خاطر از دست دادن جلال ناراحت نیستم.

خانه ی آناهیتا قلهک بود و من با تاکسی دربست رفتم. که قبل از امین به آنجا برسم. به کمک آناهیتا آرایش مفصلی

کردم. جلال که اشتیاق مرا دید و کتاب چشمان سرمه ای را هم خوانده بود گفت:

«شیدا یه حرف راست و صحیح به پسر عمه ت می گی؟»

گفتم: «من نگم، آنا می گه!»

پرسید: «خونه ی امین مهرزاد کجاست؟!»

بلافاصله گفتم: «خیابان آزادی، جنب شهرداری قدیم!»

با حیرت گفت: «پس جام جم... که تو هی می رفتی و زنگ می زدی...»

وسط حرفش آدمم و گفتم: «خونه ی آزیتا بود!»

با اطمینان و تاکید گفت: «دروغ می گی!»

«تو اینطور فکر کن!»

در همین موقع امین با یک هدیه ی بزرگ وارد شد، من آن را گرفتم و فوری بازش کردم، یک تابلوی نقاشی

گرانقیمت با امضای مهدی مهرزاد بود که به نظر می آمد پول زیادی بابتش خرج شده است، به خصوص قاب طلایی

چوبی اش که چشم بیننده را کور می کرد. مراسم عروسی یک دختر زیبا در کلیسای باشکوه رم بود. آناهیتا از شدت

شرمندگی نمی دانست چه بگوید! جلال گفت: «آقای مهرزاد! شما خیلی زحمت کشیدین! شرمنده مون کردین! امین نگاهی به من انداخت و گفت: «شما بیش از این ها قابل دارین! ببخشید که فرصت نداشتم هدیه ی بهتری براتون تدارک ببینم! ان شاء الله سر فرصت به تابلو از چهره ی هر دو تاتون می کشم! برای اولین سالگرد عروسی تون!» در حین حرف زدن چشم از روی من بر نمی داشت. رو به رویش روی مبل نشسته بودم و آناهیتا و جلال به بهانه ی آوردن شیرینی و چای میوه به آشپزخانه می رفتند و آنقدر معطل می کردند که ما با هم خلوت کنیم. امین در این فاصله فقط از من تعریف می کرد و وقتی آن ها می آمدند مودب و باوقار بود. بالاخره جلال طاقت نیاورد و از او پرسید: «منزل شما کجاست آقای مهرزاد؟»

امین نگاهی به من انداخت، گفتم: «من بهشون گفتم آزادیه، ولی باور نکردن!»

جلال دست بردار نبود، گفت: «آخه شنیده بودم رو به روی جام جم...»

امین بلافاصله میان حرفش آمد و گفت: «نه... نه... ایشالا از ماه عسل برگشتین تشریف بیارین در خدمتتون باشیم، یه کلبه ی درویش داریم با یه باغچه ی بزرگ پر از گل، تابلوهای پدرم، عتیقه های مادرم کتاب های من و مهدی که به موزه بیشتر شبیه تا خونه!»

نگاه غضبناکی به جلال انداختم، امین متوجه شد، خنده اش را فرو خورد. وقتی او خداحافظی کرد که برود، پرسیدم: «ماشین دارین؟»

سرش را به علامت نفی بالا داد و گفت: «با آژانس اومدم و تصمیم دارم پیاده برگردم!»

همصدا تقریباً جیغ کشیدیم: «پیاده؟!»

خندید و گفت: «اگه آدم بیکار باشه، پیاده زودتر می رسه!»

مانتو و روسری ام را پوشیدم و گفتم: «تا سر خیابون باهاتون می آم!» وقتی آناهیتا را برای خداحافظی بوسیدم، امین پله ها را آرام پایین رفت تا ما بتوانیم حرف بزنیم، آناهیتا گفت: «شیدا! بهتر نیست بیشتر فکر کنی؟»

«برای چی؟»

«هیچی! فقط به خاطر اختلاف سنی تون می گم!»

گفتم: «دل باید جوون باشه!»

پرسید: «هست؟»

گفتم: «می بینی که هست!»

جلال خودش را وارد بحث ما کرد و گفت: «حالا هر ایرادی که بگیریم به نظر شیدا حسنه!»

گفتم: «همینطور هم هست!»

و پله ها را تند و با شتاب پایین رفتم. امین جلو در حیاط منتظرم ایستاده بود، لبخندی زد و گفت: «زندگی با داشتن شریک چقدر شیرینه! مادرم حق داشت که دلواپس تنهایی من بود! دلم می خواد تا آخر عمر با من باشی!»

در حالی که همقدمش راه می رفتم، گفتم: «هستم!»

گفت: «متشکرم! من هم سعی می کنم برات جوون و شاداب بمونم!»

گفتم: «مهم شادابی و جوونی از نظر اخلاقی یه!»

گفت: «هر جور تو بخوای! اگه بگی هر شب بریم مهمونی، می ریم، اگه بگی شبانه روز قهقهه بزن، می زنم، اگه بگی

جراحی پلاستیک کن...»

گفتم: «آقای مهرزاد!»
گفت: «چشم! دیگه درباره ی این مقولات حرف نمی زنم!»
گفتم: «چقدر خوب و با حوصله این!»
گفت: «حرف کم آوردی که از من تعریف می کنی؟»
گفتم: «نه! می ترسم بحث مفصلی رو شروع کنم ناموم بمونه، چون داریم می رسم سر خیابون!»
گفت: «منتظر روزی هستم که تمام لحظه ش مال خودمون باشه و دیگه دلواپس جدایی نباشیم!»
اشک در چشمان زیبایش جمع شد، گفتم: «همین امشب درباره ی شما با پدرم حرف می زنم!»
هولناک گفت: «نه! بهتره صبر کنی تا آناهیتا برگرده، اون تو این کار ماهرتره!»
گفتم: «موافقین تا تجربیش پیاده بریم؟»
پرسید: «وقت داری؟»
گفتم: «به شرط اینکه از اونجا شما با تاکسی برگردین، تاکسی دربست!»
«که بتونم صندلی شو ببرم عقب!»
شرمسار سرم را پایین انداختم و گفتم: «که زودتر و راحت تر برسین به مقصد!»
چه عالم تکرار ناشدنی نایابی داشتم آن روز! هر چه حرف می زدم، از هر دری می گفتم، حرف هایم تمام نمی شد و او شنونده ی هر موضوعی بود، عجیب اینکه موضوع های شنیدنی و جالبی به ذهنم می رسید. آرام راه می رفتیم، هر جا که خسته می شدم، می ایستاد تا نفس تازه کنم، برایم آبمیوه و بستنی می خرید که انرژی بگیرم، زیر بازویم را می گرفت تا زمین نخورم، لبخند می زد که توجهم را فقط به خودش جلب کند.
از تجربیش جدا شدیم، وقتی که من سوار تاکسی شدم خیالش راحت شد و خودش تاکسی گرفت.
دو روز از رفتن آناهیتا به ماه عسلش می گذشت که تلفن زنگ زد. پدر اشاره کرد گوشی را بردارم. برداشتم، مردی با صدای کلفتی گفت: «منزل آقای افشار؟»
گفتم: «بله بفرمایید!»
گفت: «لطفاً گوشی رو بدین به بزرگترتون!»
گفتم: «چه فرقی می کنه؟ امرتون رو بفرمایید!» و زیر لب گفتم: «چه بی ادب! مگه من بچه م!»
پدر آمد گوشی را گرفت و گفت: «بفرمایید! بنده افشارم... بله... دختر منه... بله... اوهوم... چی؟ چی گفتین؟»
من دیدم رنگ پدر مثل گچ سفید شد و با دو زانو روی زمین نشست، فریاد زد: «سام! سام...»
سام رسید. عوض اینکه به پدر کمک کند، گوشی را گرفت و چند ثانیه ای به حرف های آن مرد گوش کرد. من دویدم قرص پدرم را آوردم و زیر زبانش گذاشتم. در حالی که نفهمیدم دنیا از چه قرار است فریاد زد: «سام... آمبولانس خبر کن، زود... فوری... بجنب پدر...» و دیگر نتوانستم حرف بزنم، تا به خود آدمم آنقدر جیغ کشیده بودم که همه ی همسایه ها با خبر شدند...
کاش درد سخته ی قلبی پدرم بود! آناهیتا... هنوز هم که به یاد آن روز می افتم دلم می خواهد خودم را بکشم.
آناهیتا و جلال داشتند در دریا شنا می کردند، یک موج آناهیتا را از جا می کند و با خود می برد، جلال برای نجات او بی کله به دریا می زند و... و بعد از سی ساعت جسد هر دو تا را از آب می گیرند. به همین سادگی و به همین راحتی

هر دو با هم رفتند که ماه عسلشان را در بهشت بگذرانند. معلوم بود که بالاخره پدرم با شنیدن این خبر سکنه می کرد، حالا به هر صورت به او گفته می شد و هر وقت که گفته....

259-250

می شد! فشارخونش بالا بود، شاید قلبش احتیاج به جراحی داشت و او دست دست می کرد و نزد دکتر نمی رفت، آنقدر طولش می داد تا...

پدرم را به آی سی یو بردند. بعد از نیم ساعت عمه را هم به بخش اورژانس بیمارستان تجریش آوردند و زیر سرم خواباندند. تمام فامیل و دوست و آشنا در یک چشم به هم زدن روانه ی بیمارستان شدند و من آنجا از خبر مرگ آنایتا و جلال آگاه شدم. سام دستش را روی دهان من گرفته بود تا جیغ نزنم و من در اوج ناباوری منتظر بودم که از این کابوس دردناک بیدار شوم. هیچ ## نبود این واقعه را برای من معنی کند. شوهر عمه و چند تن از فامیل به رامسر رفته بودند تا اجساد را تحویل بگیرند. لعنت به این دریایی که همیشه جفت جفت می بلعید. یکی می رود دیگری را نجات بدهد، خودش هم طعمه ی دریای بی رحم می شود.

روز تشییع جنازه، مثل روز قیامت شده بود. من دیگر من نبودم، یک دیوانه ی به تمام معنا که از بس جیغ کشیده بودم و غش کرده بودم نه نای حرف زدن داشتم و نه حالی برای گریستن. همه ی فامیل در خانه ی عمه جمع شدند بودند. امین هم از طریق روزنامه آگاه شده بود. وقتی مرا دید از لابلای جمعیت خودش را به من رساند و گفت: «شیدا! شیدا عزیزم!»

او را که دیدم با شیون گفتم: «اومدین بهم تسلیت بگین؟ حقیقت نداره! این یه کابوسه! یه کابوسه...»
و آنقدر جیغ کشیدم تا از حال رفتم. چشمانم را که باز کردم و خودم را روی تختخواب اتاقم دیدم، فکر کردم واقعا کابوس دیده ام! ولی وقتی امین را بالای سرم دیدم، آه سکسه داری کشیدم و پرسیدم: «من اینجا چه کار می کنم؟»
دو دستم را در دست هایش گرفت و گفت: «حالت خوب نبود و من آوردمت خانه!»
پرسیدم: «چند ساعته خوابیدم؟»

گفت: «دو روز! البته با دارو!»

بدن خسته ام را کش و قوسی دادم و از جا بلند شدم. پرسید: «کجا؟!»

به طرف در رفتم. پشت سرم آمد، هیكلش را به در چسبانند و سد راهم شد. ناگهان فریاد زدم: «از سر راهم برین کنار!»

خونسرد و بی عکس العمل ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. دوباره فریاد زدم: «گفتم برین کنار!»

آرام گفت: «اول لباس بپوش بعد!»

مانتویم را از روی جالباسی برداشت و به تنم پوشاند، روسری ام را دور سرم پیچید و گفت: «حالا کجا می خواهی

بری؟»

بی توجه به حرفش در را باز کرد. فوری کلید را برداشت و پشت سرم آمد و گفت: «مراسم تموم شده، خونه ی عمه

کسی نیست!»

با بغض گفتم: «ممکنه راحتم بذارین؟»

سرش را پایین انداخت و گفت: «به شرط این که برسونت خونه ی عمه! نمی تونم اینجوری با این حالت ولت کنم.»
آرام و با احتیاط به طرفم آمد. پیشانی ام را بوسید و بغضش را فرو خورد و گفت: «ماشین اونجاست!»
بازویم را گرفت. خودم را قهرآلود کنار کشیدم. اعتراضی نکرد ولی همراهم آمد که اگر از حال رفتم بتواند مرا به
موقع بگیرد.

روی صندلی ماشین که نشستم با صدای بلند زدم زیر گریه.

بی اعتنا به من ماشین را به حرکت درآورد. با گریه گفتم: «سر پیش مرگ شدن همدیگه دعواشون شده بود، قرار
گذاشتن با هم بمیرن...»

ماشین را کنار خیابان پارک کرد، جعبه ی دستمال کاغذی را جلوم گرفت و گفت: «خواهش می کنم کمتر گریه کن!
مرگ کمال انسانه، مرگ نباشه انسان پوچه! هرکی زودتر بمیره بی گناه تر مرده، اون ها با هم تو بهشتن، ماه غسل
بهتری دارن!»

دستمال را روی چشمانم گذاشتم و گفتم: «این مرگ نبود! این بلای آسمانی بود! من احساس گناه می کنم! اگه من با
جلال ازدواج کرده بودم، این اتفاق نمی افتاد، من هیچ وقت برای شنا به دریا نمی رفتم و آنا و جلال هم زنده بودن!»
غمگین سرش را پایین انداخت و ماشین را به حرکت درآورد. گفتم: «بریم بیمارستان!»
«می دونی که ملاقات بابا ممنوعه!»

«می خوام از پشت شیشه بینمش! می ترسم. می ترسم اون هم خدایی نکرده زبونم لال چیزیش بشه!»

رفتم بیمارستان. پدرم را به بخش سی سی یو آورده بودند. این نشان می داد که حالش رو به بهبود است. با وجود
این من مطمئن نبودم که بتواند این داغ بزرگ را روی قلبش تحمل کند. اما تحمل کرد. وقتی از بیمارستان مرخص
شد، همه ی فامیل به دستور عمه لباس سیاه را از تن بیرون آوردند تا پدرم عذاب نکشد. هر روز خانه ی ما پر از
فامیل و دوست و آشنا بود که پدرم فرصت نکند به مرگ دخترش فکر کند. با اینکه آناییتا خیلی پدرم را اذیت
کرده بود و با هر دو ازدواجش رنج ها و درها به دل پدرم فرو کرده بود، اما پدرم برای او خیلی غصه خورد و اشک
ریخت.

شش ماه طول کشید تا وضع زندگی ما به روال عادی برگشت و پدرم به سرکارش می رفت. من هم همراهش می
رفتم. در این مدت من اصلا امین را ندیدم و از او هیچ خبری نداشتیم. تا اینکه یک روز باز سرزده به سوپرمارکت
آمد. با اینکه دکترها توصیه کرده بودند که پدرم بیشتر استراحت کند و اگر می تواند خودش را بازنشست کند، اما
او طبق معمول به سوپرمارکت می آمد و من و سام باید مواظبش می بودیم که اجناس سنگین را بلند نکند. اعصابش
خرد نشود، فریاد نکشد و خسته نشود.

امین یگراست به طرف سام رفت، بعد به طرف پدرم آمد و با او دست داد. می دانست که نباید حرفی از تسلیت و
بیماری بزند. پدرم پرسید: «جناب استاد! ناپیدا شدین!»

امین با خونسردی و متانت گفت: «زیر سایه تون زندگی می کنیم!»

«زیر سایه ی الله!»

تلفن پدرم را می خواست. امین و سام شروع کردند به حرف زدن. از نگاه هایشان می فهمیدم که درباره ی من حرف
می زنند. وقتی امین برای حسال کنار صندوق آمد گفت: «کسالت ها و غم ها رفع شده؟»
با طعنه گفتم: «از احوالپرسی های شما!»

خندید و گفت: «فکر کردم صلاح نمی دونم من احوالت رو پپرسم!»
«من واقعا گیج شدم و فکرم به هیچی قد نمی ده. شما باید کمک کنین!»
محکم و قوی گفت: «به روی چشم!» و آرام تر گفت: «عزیزم!»
تلفن پدر تمام شد، امین با او دست داد و خداحافظی کرد. پدرم به سام گفت: «دوست آقای داری! خوشم اومد!»
راستی نگفتی کجا باهات آشنا شدی؟»
سام بلافاصله گفت: «کوه!»

پدر خندید و گفت: «فکر کردم از پر خوری و بی تحرکی اینقدر چاقه! پس بیچاره ورزش هم می کنه!»
«آره! چاقی اون هورمونیه و علاج ناپذیر، با جراحی هم درمون نمی شه!»
«فکر کنم دویست کیلویی گوشت داشته باشه!»
دیگر تحمل شنیدن این حرف ها را نداشتم، گفتم: «مهم شخصیت آدمهست!»
پدر نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت: «همینطوره!»

بعد از نهار که پدر برای استراحت به اتاقش رفت، سام کنار من آمد و گفت: «امین می خواد با تو حرف بزنه! از من خواست برنامه ای ردیف کنم که یه روز با هم بریم کوه!»
بدنم لرزید و گفتم: «کوه بدیمنه، آنا و جلال هم تو کوه عشقشون رو به هم اعتراف کردن!»
سام خندید و گفت: «خرافات! می ریم پارک. بهش تلفن می کنم. جمعه بعد از ظهر پارک قیطره خوبه؟»
جمعه به پدرم گفتم: «اجازه می دین من و سام بریم بیرون یه هوایی بخوریم؟»
پدرم که فکر می کرد دارم به سام علاقمند می شوم، گفت: «برین! مواظب خودتون باشین، تو خیابون جلف بازی درنیاارین که دردرس درست کنین!»
گفتم: «کی از ما رفتار جلف دیدین پدرم؟»

خندید. گفتم: «زنگ زدم عمه بیاد پشتون که تنها نباشین، قرص هاتونو گذاشته م کنار بشقاب عسرونه تون!»
حالا دیگر دلم به این جور ملاقات ها خوش نبود. دیگه خسته شده بودم و دلم می خواست هرچه زودتر زندگی با امین را شروع کنم اما نمی دانستم از کجا آغاز کنم. پدرم قلبش مریض بود. فشار خونش بالا بود. دو سخته کرده بود که یکی در بیمارستان بود و دکتر گفته بود مواظب باشیم که سخته ی سوم خطرناک است. با شنیدن کوچک ترین خبر ناگواری، یا خوردن غذای ناجوری، یا عصبانیت خفیفی ممکن بود دوباره سخته کند. همه ی این ها را به امین گفتم. او گفت: «باید مواظبش باشین! پدر مهمتر از دنیاس.»
با اعتراض گفتم: «من دیگه طاقت این زندگی رو ندارم! به نظر من شما بیابین خواستگاری! مرگ یک بار شیون ها یک بار!»

یادم آمد که برای مرگ آناهیتا من بارها شیون راه انداخته بودم نه یک بار! هنوز هم به یاد او می افتم شیون راه می اندازم. امین گفت: «من که چنین جسارتی به خودم نمی دم! خواستگاری ساده و معمولی برازنده ی این هیکل من نیست، اگه پای عشق وسط نباشه من خجالت می کشم به خواستگاری همچین دختری برم!»

خندیدم و گفتم: «خیلی خب! شما بیا بعد اگه صلاح دونستین و ضف عشق افلاطونی خودتونو بکنین ولی پای من رو جلسه ی اول وسط نکشین که وامصیبتا!»

امین با اعتراض انگشتش را بالا برد و گفت: «عشق یک طرفه عاقلانه نیست و با منطق پدرت جور در نمی آد!»
«گفتم جلسه ی اول فقط خواستگاری، اگه پدرم مخالفت کرد اونوقت این راه رو پیش می گیریم!»
«این مثل روز روشنه که پدرت مخالفت می کنه! همین حالا باید همه ی راه ها رو با همدیگه درمیون بذاریم، چون می دونم که بعد از خواستگاری دیگه محاله تو رو ببینم!»

از جا بلند شدم و گفتم: «هرچی باشه از این وضع بلا تکلیفی بهتره! شما باید بیاین خواستگاری!»
بعد لجم گرفت و با طعنه گفتم: «البته اگه من رو پسندین و خیال ازدواج با من رو داشته باشین!»

نمی دانم امین چطور و به چه بیان از پدرم وقت گرفته بود. در یک بعدازظهر روز جمعه او زنگ خانه ی ما را زد. پدرم به من نگفته بود که قرار است برای من خواستگار بیاید. فقط گفته بود: «مهمون داریم!» مهدی مهرزاد و امین وارد شدند. من از آشپزخانه آنها را دیدم. سام سینی چای را برداشت و گفت: «عمو گفت که شیدا تو آشپزخونه بمونه!»

فهمیدم هوا طوفانی است. پشت در ایستادم و گوشم را به آن چسباندم. مهدی بداخلاق و کم حرف حسابی بلبل شده بود و درباره ی ##### حرف می زد و پدر اظهار نظرهای او را قبول داشت و بحث اوج گرفته بود. در این فرصت من توانستم همه ی دعاهایم را بخوانم. بالاخره مهدی شروع کرد: «پدر خدایا مرز ما عمرشون رو به شما داده ن! مادرم هم در بستر بیماری خوابیده! ببخشید که بزرگتر لایقی خدمت شما نرسیده!»
پدرم یگراست سر اصل مطلب رفت و پرسید: «پس چرا داماد تشریف نیاوردن؟»

انگار خونم به یکباره منجمد شد. حدس زدم که امین از خجالت سرش را پایین انداخته است. لحظه ای سکوت شرمگینی برقرار شد. بعد مهدی گفت: «راستش... برادر بنده بالاخره بعد از سال ها دختر موردعلاقه شو پیدا کرده و ما خیلی به خودمون جسارت دادیم که... خدمت رسیدیم!»

مهدی که به تته پته افتاد، فهمیدم دنیا از چه قرار است. فاتحه ی خودم را خواندم. خوشبختانه پدرم محترمانه رفتار کرد، از کوره در نرفت و گفت: «فکر کردم ایشون واسطه هستن که زنگ زدن از من وقت گرفتن، فکر نمی کردم استاد تا حالا مجرد مونده باشن! به هر حال فرقی نمی کنه، ما عزا داریم و دو جوون عزیز از دست دادیم!»

مهدی بلافاصله گفت: «متاسفم! نمی دونستیم هنوز عزادارین والا باعث ناراحتی شما نمی شدیم!»
دوباره سکوت برقرار شد و مهدی شروع کرد از من و امین تعریف کردن و در آخر گفت: «پس اجازه می فرمایین بعد از این که عزای شما تموم شد خدمت برسیم؟»

پدرم گفت: «اگه عمری باقی باشه!»

امین گفت: «انشاءالله که هست! انشاءالله که صد و بیست سال عمر کنین!»

وقتی آن دو خداحافظی کردند و رفتند، پدرم با تحقیر دهانش را کج کرد و گفت: «واقعا بعضی آدم ها ظرفیت ندارن! دو بار که به روشون خندیدی و تحویلشون گرفتی فکر می کنن پخی هستن و به خودشون اجازه می دن که بیان خواستگاری دختری که جای بچه شونه!»

بعد با فریاد به من گفت: «دیگه حق نداری تو سوپرمارکت کار کنی! یه حسابدار مرد پیدا می کنم! واقعا که! همه جا تاریک پشت در روشن!»

سیبیلش را زیر دندان کشید و با لحن تمسخر آمیزی گفت: «چه رویی دارن مردم! خجالت نکشیده در این خونه رو زده؟ مرتیکه گامبو عین بوفالو نفس می کشیدا!»

بعد به سام گفت: «تقصیر توه که با هر ## و نا ## دوست می شی! فکر کردم مرتیکه ادم باشعوریه و تحویلش گرفتم نگو از اول پی نقشه بوده!»

خلاصه اینقدر گفت و گفت تا خونسردی و خودداری ام را از دست دادم و گفتم: «باباجون! اون مرد با شرفیه! اون کامل ترین و داناترین مردیه که تو عمرم دیدم! اگه اجازه داشتی شریک زندگیمو خودم انتخاب کنم فقط اون رو انتخاب می کردم حتی اگه ده ها خواستگار داشتم!»

این حرف را که زدم پدرم هاج و واج به من خیره شد و بعد گفت: «چشمم روشن! هنوز آب کفن آنا خشک نشده که تو جاشو گرفتی!»

دیگر کار از کار گذشته بود و دعاهایی که برای بالا رفتن شهامت خوانده بودم داشتند اثر می کردند. دل را یک دله کردم و گفتم: «من اون رو دوست دارم! من بارها از اون خواهش کردم که بیاد خواستگاریم! اون می فهمید که این کارش توهین بزرگیه به شما ولی من...»

پدرم با نعره به وسط حرف من آمد و گفت: «بسه! بسه! دختره ی خل دیوونه! تو پیغمبرها جرجیس رو پیدا کردی؟ خاک عالم به سرت! تو کی فرصت کردی عاشق همچین خوک کثیفی بشی؟»

بعد چشمانش را بست و شروع کرد به بدویراه و ناسزاهای رکیک. سام به طرف قرص هایش رفت. پدرم فریاد زد: «خدا من رو مرگ بده با این دخترهای خلی که تربیت کرده م.» و دستش را به روی قفسه ی سینه اش گذاشت. از آن روز به بعد من به طور جدی ترسیدم که جلوی پدر بایستم و حرفهایی را که به مزاج او سازگار نبود به زبان بیاورم. اما او دست بردار نبود و می خواست سر در بیارود که من در چه تاریخی عاشق او شده ام، چرا چنین کسی را برگزیده ام و امیدوار بود که این انتخاب از شدت بیچارگی ام نباشد. سام پیشنهاد می کرد که حقیقت را به او بگویم. اگر او بفهمد عشق من واقعی است می پذیرد. آنقدر به گوشم خواند که عقل خودم را از دست دادم و نشستم از سیر تا پیاز را برای پدرم بازگو کردم. حتی ##### به خرج ندادم که بعضی چیزها را به نفع خودم سانسور کنم. یک کلمه شنیده بودم راستی و درستی و عاقبت به خیری! اما همینکه او شنید که به خانه ی او می رفتم و برایش مدل می نشستم نعره ای خشمگین به سرم کشید و گفت: «تف به روی بی عقلت دختر!» و پست بندش ناسزا درگرفت.

آناهیتا گفته بود تنها دلخوشی پدرمان تو هستی، بگذار ایمانش را نسبت به تو از دست ندهد. اما من طوری رفتار کردم که او را از زندگی ناامید کردم. من جلو او محکم و استوار سر راست کردم و گفتم: «این حقه منه که انتخاب کنم چطور زندگی کنم! این جهان بر پایه ی انتخاب بنا شده و شما حتی تو مقام پدری حق نداری حق خدادادی رو از من بگیرین. من خوشبختی خودمو تو این مرد دیدم، شما هم باید منطقی باشین، اون نه معتاده، نه شرابخواره، نه بی آبروه، تحصیلکرده و هنرمنده، اصالت دار و شریفه، از همه مهمتر من رو هم دوست داره و قدرم رو می دونه! فقط قیافه ی مردم پسندی نداره و این دلیل قانع کننده ای برای ایراد شما نیست!»

مهلت به پدرم نمی دادم که اظهار نظر کند. گفتم: «تا حدی میت وانم احترام شما رو نگه بدارم، تا حدی می تونم رعایت حال شما رو بکنم، اجازه بدین کار به خیر و خوشی و منطقی تموم

بشه!»

خواستم خواهش و تمنا و التماس کنم که فریاد زد: «از این خونه برو بیرون احمق!» از جا بلند شد که مرا کتک بزند. سام جلو او را گرفت و گفت: «عکوجون قلبتون! مواظب فشارخونتون باشین!» من به اتاقم رفتم، در را بستم و مدت یک هفته چلو پدرم ظاهر نشدم اما از وجود من در خانه خبر داشت. می توانستم قهر کنم و بروم پیش عمه، اما دلم نمی خواست آبروی پدرم به خطر بیفتد. می توانستم بروم پیش امین، اما می دانستم که او از این راه نمی پذیرد، او حتی حاضر نبود کوچکترین اهانتی به پدرم بکند، چه برسد به اینکه دخترش را بی اجازه به محضرخانه از دواج ببرد.

دیدم همه چیز دارد لابه لای سکوت مدفون می شود و هرچه تا آن موقع زحمت کشیده بودم داشت به باد می رفت. که دوباره سر بر داشت قلب ناتوان و فشارخون از کنترل خارج شده او به هیچ موضوعی ربط ندارد، حتی فشار عصبی روحی؛ ولی من به روشنی می فهمم که قاتل پدرم بودم! من متوجه جزئیات نبودم، حتی نمی دانم چطور او را به بیمارستان رسانیدیم، چند روز در آی سی یو خوابید، کی از دنیا رفت و چه وصیتی کرد؟ هیچ چیز نمی دانم. با اینکه دل خوشی از او نداشتم اما عذاب وجودان سختی گریبانم را گرفت. هرچه بود پدرم بود، از او خاطرات خوشی داشتم، از خود گذشته های او را نمی توانم از یاد ببرم، لالایی هایش را، وقتی که غذا دهان من می گذاشت، وقتی به جای مادر مرا در آغوشش می خواباند، لباس هایم را می شست و مرا حمام می کرد، برایم قصه های شیرین تعریف می کرد، حرف های خنده دار می زد تا ما را شاد نگه دارد... نمی توانستم باور کنم که مرگ اینقدر ساده و راحت اتفاق می افتد. این دفعه به جا عمه، مرا به اورژانس بیمارستان بردند و زیر سرم خواباندند. باز هم نمی دانم چند روز خواب بودم!

امین و سام مرا از بیمارستان به خانه بردند. همینکه چشمم به او افتاد فریاد زدم: «چی از جون می خواین؟ حالا خیالتون راحت شد که به خاطر شما پدرم رو از دست دادم! از جلو چشمم دور شما نحسین نحس!» خیلی جالب بود که عین عصبانیت هم عفت کلام داشتم و به او تو نمی گفتم. بیچاره! سرش را پایین انداخت و گفت: «مرگ دست خداس!»

فریاد زدم: «لعنت به شما! لعنت به هرچی عشقه! لعنت به دنیا! نمی خوام زنده بمونم! نمی خوام...» او در حالی که بی وقفه اشک می ریخت دو طرف بازوان مرا گرفته بود تا من به صورت چنگ نیندازم. و موهایم را نکشم. تقلا می کرد، جیغ می کشیدم و او بی توجه به جمعیتی که جلو در بیمارستان دور ما جمع شده بودند، مرا محکم در بغلش گرفته بود و می گفت: «شیدا جان! آروم بگیر! آروم باش عزیز دلم.» سام از پشت فرمان ماشین با صدای بلند گفت: «آقای مهرزاد! سوار ماشینش کنین بی زحمت!» مرا تقریباً به دوش کشید و روی صندلی عقب نشاند، خودش روی صندلی جلو طوری نشست که چهاچشمی مواظب من باشد و پیوسته اشک می ریختم که: «عشق شما باعث همه این مرگ ها شد! قدم شما بده، نحسه! دیگه محاله با شما زندگی کنم! محاله مثل سابق دوستتون بدارم! اینو دارم جدی می گم! من شما رو در قبال از دست رفتن خانواده م نمی

خوام!عشق شما تاوان سختی از من گرفت،من شکا رو به این قیمت نمی خواستم!دیگه هرگز نمی خوام

بینمتون!خواهش می کنم من رو راحت بذارین.»

وقتی از ماشین پیاده شدم،گفتم:«خداحافظ برای همیشه!»

چشمم که به چلچراغ جلو در خانه افتاد و به عکس پدرم که بین چراغ ها و نوار سیاه و شمع هایی که می سوختند و اشک نمی ریختند،دیوانه شدم.مشت زدم به آینه ها و چراغ ها را شکستم،چراغ ها اتصالی کردند،فیوز برق با صدای وحشتناکی بالا زد و یک نفر دست های خون آلود مرا روی هوا گرفت و آن یک نفر هم امین بود.همه از من غافل شده بودند،جز او که مثل یک سایه دنبالم بود و از من مواظبت می کرد.مرا به طرف ماشین کشاند و روی صندلی نشاند.در را قفل کرد و هراسان و دستپاچه گفت:«باید برسونمت اورژانس!دست هاتو بگیر بالا تا خون کمتری ازشون بریزه!»

دید که نسبت به هشدارهایش بی تفاوت هستم با یک دست قوی اش دست های مرا محکم بالا نگه داشت و با دست دیگرش رانندگی می کرد.به بیمارستان رسیدیم،طبق سفارش امین اول مرا به خواب عمیقی فرو بردند و بهد شیشه ها را از دستم بیرون آوردند.

وقتی دریافتم که آنچه اتفاق افتاده است کابوس نبوده و واقعیت داشته است که دیگر همه مراسم عزاداری از هفتم گرفته تا چهلّم تمام شدند و من هنوز باورم نمی شد پدرم نیست،جلال و آناییتا نیستند.هر ظهر و شب انتظار پدرم را می کشیدم،بشقابش را روی میز می گذاشتم و بعد که جای خالی او را می دیدم اشک می ریختم.تا دوماه وضع روحی ام آنقدر نابسامان بود که روانپزشک . مشاور روانی به خانه می آمد.و من پیوسته به زبان می آوردم:«من قاتل پدرم هستم!من اون رو کشتم!من برای رسیدن به خواسته های دل خودم اون رو قربانی کردم!»

من می دانستم که همه این دلسوزی ها از طرف امین است،او بود که برایم مشاور روانی می فرستاد،او بود که از دوستان و فامیل خواهش می کرد که مرا تنها نگذارند،حتی از آزیتا،دوستم،خواسته بود که چند روز پیشم بماند و او با وجود سام در خانه،پذیرفته بود که از من نگهداری کند و مونس من باشد.حالا اگر همه فامیل و در همسایه معنی وجود امین را می دانستند،اما دلشان نمی آمد که به خاطر دل داغدار من از او ایراد بگیرند.من که آرزو می کرد آقا بالاسر نداشته باشم که بتوانم آزاد و رها هر کاری دلم خواست انجام بدهم هر تصمیمی که دلم خواست بگیرم،حالا خودم را زندانی کرده بودم. و حوصله احدی را نداشتم.فامیل که برای تسلی دل من به خانمان می آمدند،از اتاقم بیرون نمی آمدم.دنیا با تمام خوشی هایش به یکباره واژگون شده بود و من خودم را زنده نمی پنداشتم!شش ماه به بدترین وضع ممکن گذشت و دیگر امین را ندیدم،ولی می دانستم که از دور توصیه های ایمنی و سلامتی مرا به سام می کند و آنقدر دلواپسم می شد که هر روز چند بار تلفن می کرد و احوال مرا از سام می پرسید.اما من هرگز حاضر نمی شدم او را ببینم و صدایش را بشنوم.گاهی که سماجت او را متوجه می شدم و بر سر سام فریاد که:«رابطه تو با او اون قطع کن! اون مأمور شکنجه من و مأمور قتل خونواده بود!یه کلام بهش بگو آقای محترم دیگه اینجا زنگ نزن!دیگه اون پادشاه عالم هم بشه من حاضر نیستم باهاش ازدواج کنم!بهش بگو که حرف های من از روی احساس نیست که باور کنه!»

سام وضع روحی مرا درک می کرد،حرفی نمی زد که مرا عصبانی تر کند.

برای اینکه آب پاکی و صافی روی دست امین بریزم یک روز به سام گفتم: «سام! باقیماندهٔ افشارها من و تو هستیم، بیا با هم ازدواج کنیم تا اقلأً روح پدر در آرامش کامل به سر بره! اون خدا بیامرز خیلی دوست داشت من و تو با هم ازدواج کنیم!»

سام بی تفاوت گفت: «حالا دیگه فرقی به حال عمو نمی کنه که تو با کی ازدواج کنی، درثانی با ازدواج ما هیچ تغییری تو زندگیمون بوجود نیاد! ما سال ها با هم مثل دوتا خواهر برادر زندگی کردیم.»
فریاد زد: «یعنی چی؟»

خندید و گفت: «یعب! اینکه من سال هاست عاشق یه دختر دیگ هستم! منتظرم دانشگاهش تموم بشه و با هم عروسی کنیم!»

«خب منم عاشق یکی دیگه بودم.»

«آره! تو بودی ولی من هنوز هم هستم.»

این پیشنهاد من به وش امین رسیده بود و او هم مهر تأیید روی پیشنهاد من زده بود و از سام صمیمانه خواسته بود که بیشتر فکر کند. ولی سام پایش را در یک کفش کرده بود که ما خواهر برادریم! تا وقتی که از وجود امین اطمینان داشتم، نسبت به او بی تفاوت بودم! انگار نه انگار یه زمان عاشق دلخسته اش بودم، اما همینکه سام گفت که امین برای خواندن نقاشی به فرانسه رفته است، یکهو دلم خالی شد، صد برابر بیشتر از وقتی که آناهیتا و پدرم را از دست دادم احساس پوچی و تنهایی می کرد. سام گفت: «همچین آدم صبوری تو عمرم ندیده م! مهرزاد رو می گم! چه حرف ها که تو به اون زدی! چه رفتار بدی که با اون داشتی! به چه طرز فجیعی اون و از خودت روندی و اون بدبخت مادر مرده تحمل کرد. اگه من جای اون بودم با چندتا سیلی آبدار حالت رو جا می آوردم.»
پرسیدم: «مگه مادرش مرد؟»

«آره! برای همین از اینجا دل کند و رفت، حالام تنها نکرانی که داره تویی! با این مخارج گرون هر هفته تلفن می کنه و احوال تورو می پرسه! بیچاره دعا می کنه یه شوهر خوب گیر تو بیاد اونوقت بشه امین بی غم.»

ساکت بودم. دوباره گفت: «می گفت آرزو داشتم با شیدا می اودم پاریس که اون نقاشی رو اینجا یاد بگیره، می گفت همینکه شیدا تو قلبش لانه کرده برای ادامهٔ زندگیش دلخوشی داره!»

آنقدر از امین گفت و گفت تا اینکه پرسیدم: «تو شماره تلفنش رو داری؟»

با ذوق گفت: «می خوای باهاش حرف بزنی؟»

با تأسف سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم: «نه... نه... فقط می خوام صداشو بشنوم! تو باهاش حرف بزنی!»

سام غمگین نگاهم کرد و گفت: «باشه! بهش بگم تو داری صداشو گوش می کنی؟»

فوری گفتم: «نه!»

سام ساعتش را نگاه کرد تا اختلاف ساعت دو کشور را محاسبه کند، بهد شمارهٔ او را گرفت. من گوشی آشپزخانه را برداشتم، در حالی که دلم می لرزید و لب هایم را از شدت دلواپسی روی هم می فشردم. مدت ها بود که این احساس به سراغم نیامده بود، دلهره شیرین و مطبوعی که وقتی اسم او را می برم و یا چهره اش در خاطرم جان می گرفت قلبم را به هم می فشرد! عشق او هنوز با همان قدرت در قلبم بود و من از وجودش بی خبر بودم. مدت یک سال از وجودش بی خبر بودم، یک سال!

تلفن چهار زنگ زد تا امین گوشی را برداشت، وقتی صدای سام را شنید، هراسان پرسید: «چی شد، آقای افشار؟ اتفاقی که نیفتاده... شیدا حالش خوبه؟»

سام خندید و گفت: «معذرت می خوام آقای مهرزاد! شما حق دارید نگران بشین، چون من هیچوقت به شما تلفن نکرده ام! راستش شما فرصت ندادیم و خودتون همیشه تماس گرفته یین! هیچ اتفاقی نیفتاده، شیدا هم حالش خوبه، فقط خواستم احوالتون رو بپرسم!»

امین لحظه ای مکث کرد و با لحن غمگینی پرسید: «خب چه خبر؟!»
«خبر تازه؟»

«آره! خبر غافلگیر کننده! نکنه شیرینی عروسی دادین؟»

دادین یعنی تو و شیدا. سام منظورش را فهمید و فوری گفت: «نه بابا.»
«شیدا؟!»

«اوه! نه... نه! اون... من از خونه تماس می گیرم، اون...»

عجولانه وسط حرف سام آمد و پرسید: «اون چی؟ چی؟»

سام قهقهه سر داد و گفت: «اون خیلی بی لیاقته آقا مهرزاد و شما خیلی عاشقین! خیلی!»

آرام گفت: «آره، وساکت شد حدس زدم اشک حسرت در چشمان زیباییش جمع شده است و بغض بزرگی در گلویش، مثل خودم. کاش حرف می زد. بیشتر صدای سام را می شنیدم تا او. سام نمی دانست چه سؤال هایی بپرسد که به حرش و ابدار دی. یا از آب و هوای ایران می گفت یا از آب و هوای پاریس می پرسید، از دستش لجم گرفت. نزدیک بود حرف بزوم و زدم. حرف زدم! بغض آلود و با لحن مرده ای گفتم: «آقای مهرزاد!»
ناگهان سام گوشی را طوری محکم روی تلفن کوبید که من متوجه بشوم. امین با ذوق و خوشحالی و بغض آلودی گفت: «جانم! جانم!»

صدایش لرزید و گفت: «شیدا جان! تویی عزیز دلم؟ تویی؟ حالت خوبه؟»

باز گفت: «چقدر خوشحالم صداتو می شنوم!»

و گفت: «داشتم دیوانه می شدم، چرا حرف نمی زنی عزیز... چرا؟!»

گریه امانش را برید. سام کنار من آمده بود و با التماس می خواست حرف بزوم و من نمی دانستم بعد از یک سال دوری، بعد از یک سال جدایی، چه بگویم و چگونه آغاز کنم. سام گفت: «یه چیزی بگو، هر چی گفتی، گفتم، مهم نیست، فقط بگو، چرت و پرت بگو!»

«حالتون چطور آقای مهرزاد؟»

آرام گفت: «خیلی بد، خیلی بد، بدتر از همه عالم!»

آهی کشیدم که صدایش از گوشی رد شد و رسید پاریس. گفتم: «به خاطر مادرتون متأسفم! تسایت من رو بپذیرین! من خبر نداشتم!»

یواشتر از قبل گفت: «متشکرم عزیزم! حالت که الحمدالله خوبه؟ کسالت رفع شده؟»

با لحن کشاداری گفتم: «اای همچین!»

پرسید: «غم ها فراموش شده؟»

گفتم: «خاک گور فراموشی میاره، ولی من... من نمی تونم فراموش کنم... نمی تونم... من همه عزیزانم رو به دفعه از دست دادم...»

و زدم زیر گریه لحظه ای مکث کرد و گفت: «نمی دونم چی بهت بگم که تسلی دلت باشه، فقط دعا می کنم که خداوند صبر و تحملت بده!»

من همچنان گریه می کردم، حرف را عوض کرد و گفت: «خیلی دلم می خواد بینمت! دلم می خواست لیاقت داشتم جای همه رو برات پر می کردم! اگه می دونستم من رو می پذیری همین الان به طرفت پر می کشیدم!»
گفتم: «نه! من دگه اون شیدای سابق نیستم، اون شیدای قبلی همراه پدرم دفن شده! من شده م پوست و استخون، اون طراوت و شادابی...» و دوباره گریه ام گرفت.

با لحن تسلی بخشی گفت: «کاش دارویی برای غمت بود به قیمت جونم حاضر بودم برات تهیه کنم... به قیمت جان ناقابل!»

سام برای دستمال آورد، اشک ها و بینی ام را پاک کردم و گفتم: «عمه می گه مرده ها اون دنیا دارن زندگی خودشونو می کنن، ما هم باید تو این دنیا زندگی خودمون رو بکنیم!»

بینی ام گرفتم و ادامه دادم: «من هیچ مایه دلخوشی برای ادامه زندگی ندارم... جز وجود شما! داروی غم من شما بین آقای مهرزاد... من خیلی شما رو آزار دادم... خیلی، خداوند من رو نمی بخشه!»

با صدای پر انرژی و لحن شادی بخشی گفت: «شیداجان! از عشق خالص قلب تو مطمئن بودم! وگرنه تا حالا زنده نمی موندم...»

صدایش لرزید و حرفش را قطع کرد. گفتم: «عشق نوع دوم بودایی؟»

در میان اشک شوق قهقهه ای سر داد و گفت: «هنوز بودار و فراموش نکردی؟»

گفتم: «نه! نمومه بارز بودارو هم فراموش نکردم!»

سام که دید من گرم صحبت شده ام، با خیال راحت رفت که بخوابد و من همچنان در آشپزخانه ایستاده بودم و گل صحبت میانمان تازه شکفته بود. گفتم: «قطع کنین تا من برم از اتاقم زنگ بزنم پاهام خسته شدن!»

به اتاقم و رفتم روی تخت خوابم دراز کشیدم، تلف ا که در پریرم زدم، صدای زنگش بلند شد، گوشی را برداشتم و گفتم: «الوو...»

امین بود با لحن دلسوزانه ای گفت: «تا حالا سرپا بودی؟»

گفتم: «آره! فکر نمی کردم بتوم اینقدر باهاتون حرف بزنم! فکر نمی کردم همه چی دوباره برگرده به وضع سابق، فکر نمی کردم شما دوباره تحویلیم بگیرین!»

خندید و پرسید: «حالا همه چیز برگشته به وضع سابق؟»

گفتم: «من خودم رو پاک باختم!»

آرام گفت: «تا خودت رو نبازی نمی تونی خودتو بیابی!»

سام ضربه ای به اتاقم زد. گفت: «شیدا! فکر مخارج تلفن رو هم بکن، چون می دونم همین امشب نیست و از این به بعد تلفن بیست و چهار ساعته وصله پاریس.»

امینت پرسید: «چی می گه؟»

گفتم: «می گع خرج تلفن زیاد می شه! نفهمید که شما زنگ زدین، از تیره افشاری هاس، خسیسه!»

قهقه ای سردادو گفت: «حق با سامه! گفتم: «پس خداحافظ.»

گفت: «امشب از خوشحالی خوابم نمی بره! شاید همین فردا بیا ایران!»

جیغ کشیدم: «نه! گفتم که مهلت می خوام!»

گفت: «باشه! باشه، چند روزه؟»

گفتم: «چند ماهه! نمی دونم! هر وقت آمادگی شو پیدا کردم خودم خبرتون می کنم!»

گفت: «فردا شب می تونم تلفم کنم؟»

گفتم: «نه! خودم زنگ می زنم!»

به خودم گفتم: «نکنه امین بیاد ایران و حوادثی اون رو از برگشتن به پاریس بازداره و واجدان من تا ابد ناراحت باشه

و عذاب بکشه!» و برای اینکه بیشتر پیش او شرمساز نشوم، تصمیم گرفتم خودم به پاریس بروم. از روزی که با او

آشتی کرده بودم سه روز می گذشت و با او قرار گذاشته بودم که هفته ای دوبار با همدیگر تماس تلفنی

بگیریم، یکبار من زنگ بزنم و یکبار او. به سام گفتم: «می خوام با یکی ا این تور های مسافرتی برم پاریس!»

سام از حرف من تعجب نکرد. انگار از قبل می دانست چنین تصمیمی خواهم گرفت، گفت: «خیر پیش! اسم نوشتی؟»

گفتم: «نه! پول می خوام!»

«چقدر؟»

«صد و هشتاد دلار و صد هزار تومان!»

«چه خبره؟ تو که از هتل اون ها استفاده نمی کنی!»

«از کجا می دونی؟»

«مگه نمی خوامی بری پیش مهرزاد؟»

«شاید جا برای من نداشته باشه!»

«اگه قبلاً بهش خبر بدی حتماً جای بزرگتری اجاره می مته!»

«نه! می خوام غافلگیرش کنم! خواهش می کنم تو هم بهش چیزی نگو!»

«باشه! اما اگه سکنه زد چی؟»

از وقتی پدر سکنه کرده بود واقعاً می ترسیدم گفتم: «یعنی ممکنه؟»

خندید و گفت: «نه بابا! آدم از خوشحالی فقط سکنه می کنه! اواسط تابستان بود که من عازم پاریس شدم. هوا از شدت

گرمی خشک و سوزان شده بود و من آنقدر تحمل سرما را داشتم طاقت گرما را نمی آوردم و سخت عصبی و کلافه

شده بودم. به خصوص که مقصد اولمان اتریش بود و چهار ساعت در فرودگاه وین برایم طاقت فرسا شده بود. علاوه

چون زبان انگلیسی را کامل نمی دانستم همه جا باید در پناه یکی از همسفران بودم و از بخت بد همسفری که مرا

پناه داد، زن مسن پر حرفی بود که برا ثبت نام پسرش در دانشکده هنر وین یا پاریس متحمل مخارج هنگفتی شده

بود. در طول سفر از بس درباره استعداد موسیقی پسرش حرف زد مغزم از دست صدای دورگه سیگاریش سوت

کشید. خلاصه چهار ساعت پرواز از تهران به وین و چهار ساعت علافی در فرودگاه انجا و دوساعت پرواز تا پاریس او

مسلسلوار حرف می زد، گفت: «می کن وین حرف اول موسیقی رو تو دنیا می زنه وای اگه پسر من از محیط اونجا خوشش نیاد هیچ وقت نمی ذارم بمونه!»

و گفت: «هزینه دانشگاه های اینجا بیداد می کنه!»

باز گفت: «اگه آهنگ هایی که پسر من ساخته این ها گوش کنن رو دست می برنش. پنج سالگی واسه خودش آهنگ می ساخت!»

گفتم: «شاید از نوادگان بتهوون باشه!»

باور کرد و گفت: «حتماً همین طوره!»

گفت: «نمی دونی چه پسر محجوبی یه! اگه تو کشور خودمون دانشگاه موسیقی کلاسیک داشتن چرا باید پسر من اینجاها سرگردون می شد؟ دلش به زرق و برق اینجاها خوش نیست، خودش و پیانوش! صد روز بهش غذا ندی ولی پیانو بدی!»

وقتی هواپیما در فرودگاه شارل دوگل پاریس روی زمین نشست گوش هایم را از دست صدای آن زن گرفتم و پیاده شدم. راهنمای تور آدرس هتل را روی کاغذ نوشت و گفت: «شما موظفین هر شب بیاین هتل، هتل آغواغله، بلوار تمپل، البته می دونین که اینجا «ر» رو «غ» تلفظ می کنن!»

گفتم: «آره! هتل آغواغله!»

تا کسی گرفتم و نشانی خانه امین را که روی کاغذی نوشته بودم جلو چشم های راننده گرفتم. قدری حرف زد و برای من کلمات را بلغور کرد که من یک کلمه اش را هم نفهمیدم، آخرش کرایه تاکسی را روی کاغذی نوشت و با اشاره هایی که می کرد فهمیدم تاکسی متر ندارد و او کرایه را طوری که خودش وضع کرده می خواهد. وقتی به مقصد رسیدیم او دوباره با اشاره و مخطوط کردن انگلیسی و فرانسه گفت که میدان آپرا محله خوبی است و من از اول می دانستم که امین به محل زندگی اش بسیار اهمیت می دهد. خانه اش در کوچه ای مقابل مرکز خرید بزرگ گالری رافائل بود. با پرداخت کرایه تاکسی به زبان فارسی گفتم: «اوه! چه خبره؟ ما تو ایران این پولین پول رو برای ک ماه کرایه تاکسی خرج می کنیم.» نفهمیدم من چه گفتم، ولی خندید. تازه دریافتم لالی هم بد دردی است و درد لال ها را درک کردم. ساعت نه صبح بود که زنگ خانه امین را فشار دادم که حسابی غافلگیرش کنم، اما کسی واب نداد. احساس امنی تمام وجودم را در بررفت با این که زبان بلد نبودم زنگ همسایه اش را هم فشار دادم و جمله ای که با هزار دردسر به انگلیسی برای گفتن جور کرده بودم، به زبان آوردم. زنی گوشی اف اف را برداشت و وقتی لهجه مرا شنید پرسید: «شما ایرانی هستید خانم؟»

قند توی دلم آب شد. زبان شیرین فارسی چقدر در غربت شیرین تر است. گفتم: «بله! با آقای مهرزاد کار داشتم، تازه از تهران آمدم.»

فوری پایین آمد. زن سفیدرویی بود با موها و چشمان سیاه. بدون رعایت حال من گفت: «ایشون تشریف ندارن!»

با غم و اندوه پرسیدم: «کجا تشریف دارن؟»

گفت: «نمی دونم! کلید خونه شون پیش منه! اگه لازم دارین بدم خدمتون!»

گفتم: «نه متشکرم! می رم هتل!»

گفت: «پس اجازه بدین پیام برسونمتون!»

از لطف او به وجد آمدم و گفتم: «تعارف که نکردین!»

خندید و گفت: «نه! هوای هموطن رو باید داشت.»

گفتم: «متشکرم.»

گفت: «می تونم با یه جای ایرانی خستگی راه رو از تن شما در کنم!»

گفتم: «مرسی! چای نمی خورم.»

گفت: «اینجا باید بگی مغسی! قهوه چه طور؟!»

دیدم خیلی خسته ام، گفتم: «متشکر! می خورم!»

همراهش به خانه اش رفتم. یک سویت بسیار بسیار کوچک داشت که گفت: «خانه مهرزاد هم همین اندازه س!»

برایم قهوه پر از کف و تلخی آورد و گفت: «می تون بپرسم چه نسبتی با ایشون دارین؟»

«از دوستانشون هستم.»

«برای ادامه تحصیل اومدین؟»

«نه، برای گردش!»

«تا برگشت مهرزاد می تونم جاهای دیدنی پاریس رو بهتون نشون بدم!»

«با تور اومدم، وظیفه ی اون هاس.»

«تو اون جمعیت هیچی از پاریس نمی فهمین!»

امین را ملاقات نکرده بودم، افسرده حال بودم و حوصله دیدن هیچ جا را نداشتم. از طرفی دلم می خوات از تمام

جاهای دیدنی پاریس با امین دیدن می کردم. او با حوصله بود و همه چیز را برای من توضیح می داد

گفتم: «متشکرم! وقت برای دیدن بسیاره!»

گفت: «شهرزاد گل پرور هستم!»

گفتم: «از آشناییتون خوشبختم! منم سحر افشارم!»

خندید و گفت: «اینجا بهت می گن سحر افشاغ»

274-276

گفتم: خوشبختانه من یه اسم مستعار دارم شیدا!

آماده رفتن شدم او هم از جا بر خاست سوار رنوی مدل جدیدش شدیم چه راحتا و سریع با من آشنا شد و من چه زود

به او اعتماد کردم! شاید چون همسایه امین بود و شاید دوستش هم باشد انگار فهمید چه فکری می کنم گفت: آقای

مهرزاد خیلی مرد خوبیه! واقعا هم معنی اسمشه!

پرسیدم: شما چند ساله اینجا باین؟

گفت: از زمان انقلاب!

پرسیدم: با خانواده؟

اهی کشید و گفت: هممون ویلون شدیم! من تنهام! یه دختر هجده ساله دارم که امریکاست! همسر هم فوت کرده ،

بقیه ی خانواده ام هم هلند و استرالیا و هر جا که پناهنده پذیرفته!

و گفت: با مدرک لیسانس فیزیک دارم این جا فروشنده گی می کنم!

مرا به هتل رساند و گفت: این هم شماره تلفن من! آگه کاری داشتین می تونین زنگ بزنین!
 وقتی پیاده شدم لبخندی زد و گفت: آقای مهرزاد قبلا در مورد شما با من خیلی حرف زده و من می دونم که چقدر شما رو دوست داره، برای همین وظیفه دارم پذیرایی خوبی از شما بکنم!
 با تعجب نگاهش کردم و حرفی نزدم.
 وقتی وارد هتل شدم گفتم: صد رحمت به مسافرخونه های میدون شوش! از راهروی تنگی که میز مدیر هتل هم در انتهایش بود گذشتم پله های مارپیچی چ.بی انقدر سست و شیبدار بودند که سقوطم از روی آنها حتمی بود اتاق 304 مال من بود و چون همه ی اتاق ها دو نفره بودند و جز من و خانم تور کسی تنها نبود با هم در یک اتاق بودیم راهنمای تور خانم میانسالی بود که با رنگ موی طلایی لنز آبی و لوازم آرایش ضد آب سعی می کرد قیافه اش را به شکل اروپایی ها بسازد و خوب هم موفق می شد وقتی شب همه ی این رنگ و جلتهای پاک می شدند ادم از دیدنش وحشت می کرد ان شب خواب جن شده بود و من بسم الله . افکار موهوم، هوای گرم، سقف های کوتاه اتاق و کوچکی فضای ان خواب را از سر من پرانده بود از بس پشت پنجره ایستادم و روی تخت خوابم وول خوردم خانم راهنما با اعتراض گفت: نمی خواهی بخوابی از اتاق برو بیرون و مزاحم خواب من نشو!
 با غرولند گفتم: فکر کنم هیچ شبی نتونم توی این هتل بخوابم! کولر که نداره! صدای ماشین ها هم که یه لحظه قطع نمی شه! دستشویی هم که اب نداره.....
 غلٹی زد و گفت: می خواستین پول بیشتر بدین تا بیرمتون هتل رویال که همه ی این ها را داشته باشه منتها شیر دستشویی!

با تعجب گفتم: اینها خودشون را با چی می شورن؟
 بعدش دوش می گیرن برای همین سعی می کنن شب ها یا صبح ها معده هاشونو خالی کنن
 یاد حاج مم جعفر در کتاب ایرج پزشکزاد افتادم که با خودش افتابه ی مسی برده بود پاریس من اگر از قبل چنین چیزی را می دانستم حتما با خودم یک افتابه ی پلاستیکی می بردم گفتم:
 کرایه اینجا شبی صد فرانکه و اژانس شما شبی چند برابر از ما پول گرفته! همه ی تور های مسافرتی می خوان یه شبه پولدار بشن! من

281-277

می رم خونه ی داییم! پولیه م که بابت هتل دادم حرومتون! ایشالا دود بشه بره آسمون!
 خواب آلود بود، گفتم: «برو! در رو هم ببند!»
 من هم از فرصت استفاده کردم، چمدانم را برداشتم و از پله های چوبی شیبدار پایین رفتم. خانم خوش خنده ای پشت میز مدیر هتل بود و چرت می زد. یک کلمه گفتم: «تاکسی می خوام!»
 فوری فهمید و فوری تاکسی خبر کرد و من ساعت دو نیمه شب رفتم میدان اپرا که از شهرزاد کلید خانه ی امین را بگیرم و آنجا بخوابم. وقتی او مرا دید نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: «یه دقیقه صبر کن!»
 و رفت به اتاقش، چند دقیقه ای کاسه را به کوزه کوبید و برگشت و گفت: «کلید گم شده و منم خواب آلودم!»
 با اعتراض گفتم: «هرچی پول داشتم صرف کرایه ی تاکسی شده! دیگه نمی تونم برگردم لطفا بیشتر بگردین!»

شانه هایش را بالا انداخت و از جلو راه من کنار رفت و گفت: «خودتون تشریف بیارین بگردین!»
به هر ترتیب بود کلید را پیدا کرد و همراهم به طبقه ی پایین آمد و در را باز کرد و گفت: «بفرما! تنهایی نمی ترسی؟»

اشک در چشمانم جمع شده بود و نمی توانستم اتاق تمیز و مرتب امین را ببینم. رو به روی نقاشی هایش ایستاده بودم و شهرزاد هم کنارم خمیازه می کشید. بی اختیار زدم زیر گریه. دل او سوخت و گفت: «اگه دیروقت نبود همین امشب می بردمت پیش آقای مهرزاد!»
جیغ زدم: «شما می دونین اون کجاست؟!»
«آره!»

«پس چرا بهم نگفتین؟»

«فکر کردم تا از راه رسیدی خبر ناگواری بهت ندم!»
بی اراده بازویش را گرفتم و گفتم: «کجاست؟ چی شده؟»
با خونسردی گفت: «اگه قول بدی غش نکنی، بگم تو بیمارستانه!»
اما من با دیدن مرگ و میرهای عزیزانم ضد ضربه شده بودم و در مقابل شنیدن هر خبر ناگواری واکنش داشتم. با وجود این با بی حالی گفتم: «لطف کن من رو همین حالا ببر پیش اون و گرنه غش می کنم!»
با خنده و شوخی گفت: «غش کن! خواب رو از سر من که پروندی، هر کاری دلت می خواد بکن!»
وقتی دیدم به راستی دارم از حال می روم، گفتم: «خیالت راحت باشه که حالش خوبه! اون به خاطر تو رفته چربی هاشو جراحی کنه و دو سه هفته س که تحت رژیم سخت غذایی هم هست!»

فریاد زدم: «چی؟» و گفتم: «خواهش می کنم آدرس بیمارستان رو بدین، خودم می تونم با تاکسی تلفنی برم!»
ساعتش را نگاه کرد و گفت: «وقت ملاقات فقط ساعت سه تا پنج بعدازظهره! اینجا هم ایران نیست که یه هزاری بذاری تو دست نگهبان و وارد بشی!»

هیچکلم را روی کاناپه انداختم و سرم را بین دست هایم ستون کردم و گفتم: «من که تا فردا بعدازظهر می میرم! ب یک ملحفه و بالش برداشت و گفت: «پیشتم می مونم که نمیری!» روی زمین دراز کشید و گفت: «کاناپه رو تخت کن و بگیر بخواب!»

پشت در اتاق ایستاده بودم و داشتم به شهرزاد می گفتم: «یواش یواش خبر اومدن من رو بهش بدین! می ترسم سخته کنه!»

شب قبل تا سپیده با شهرزاد حرف زده بودم و حسابی با هم دوست شده بودیم. او سعی می کرد خودش را صمیمی و مهربان جلوه دهد و من هم برای اینکه درباره ی امین حرف بزنم و از شهرزاد درباره اش بپرسم با او صمیمی شده بودم. شهرزاد گفت: «اول بهش می گم که شیدا خانوم تلفن کرده، بعد می گم گفته داره می آد اینجا، می گم اومده و آخر سر می گم پشت دره!»

اما وقتی وارد اتاق شد، خطاب به امین گفتم: «حدس بزن کی اینجاس؟! چشمان سرمه ای!»

فریاد تعجب آمیز امین را که شنیدم، شتابان وارد شدم. مرد بسیار قدبلندی روی تختخواب خوابیده بود که اگر چشمان قهوه ای زیبایش نبود، او را نمی شناختم. لبه ی تختخوابش نشستم، دستش را بین دست هایم گرفتم و آرام نجوا کردم: «آقای مهرزاد!»

اشک چشمانم را پر کرد و او را که لبخند می زد از پشت امواج اشک ی دیدم. شهرزاد برای این که سکوت را بشکند با خنده گفت: «غصه نخور! دوباره به زودی چاق می شه. فقط چربی های اضافی رفته ن مرخصی و آخر ماه بر می گردن سر جاشون!»

امین نگاهش را از من برگرفت، به شهرزاد نگاهی انداخت و با لبخند گفت: «ممکنه شما بری دو سه کیلو نخود سیاه درشت بخری و بیاری؟»

شهرزاد با صدای بلندی خندید و به من گفت: «جلوی در بیمارستان منتظرت هستم!»

از صمیمی بودن امین و او تعجب کردم. آنها تقریبا هم سن و سال بودند و طوری که شهرزاد تعریف می کرد

مشکلات یکدیگر را در غربت رفع می کردند. وقتی او رفت، من فریاد زدم: «چرا این کار رو کردین؟»

او نیم خیز شد و دست مرا گرفت، هیکلم را به طرف خودش کشید و گفت: «فقط به خاطر تو! اگه از اومدنت خبر داشتم این کار رو نمی کردم!»

«ولی من شما مثل روز اولی که دیدمتون دوست دارم! شما حالا هیچ شباهتی به آقای مهرزاد من ندارین!»

با دلواپسی پرسید: «داری جدی حرف می زنی؟ من هنوز به مرد چاقم! فقط به کم صاف و صوف تر شدم!»

«باید به من می گفتین! مگه نه اینکه به خاطر من بوده؟»

دو مرد دیگر در اتاق بودند که من پشتم به آنها بود و به طور حتم زبان فارسی را نمی دانستند، اما مهنی گریه ی

اعتراض آمیز مرا حتما می فهمیدند. حرف را عوض کرد و گفت: «حالا چرا بی خبر آمدی؟ خواستی غافلگیرم کنی؟»

اشک هایم فرو ریختند، گفتم: «حالم از هر چی غافلگیریه به هم می خوره!»

اشک هایم را پاک کرد و گفت: «خوش آمدی! واقعا خوش آمدی!»

خوب نگاهم کرد و گفت: «چقدر لاغر شدی! بحران سختی رو گذروندی اون هم تنها! خیلی دلم می خواست اجازه

داده بودی تو اون روزهای سخت یار و غمخوارت باشم!»

سرم را روی قلب مهرباننش گذاشتم و گفتم: «یارم بودین! کمکم کردین! می دونم کمک غیرمستقیم چقدر سخته!

اگه شما نبودین دیوونه شده بودم!»

سرم را به سینه اش چسباند، موهایم را بوسید و گفت: «من چقدر خوشبختم!»

پرستان به اتاق آمد، تند و سریع چیزی گفت که پر از حرف «ژ» بود و رفت. امین حرف هایش را ترجمه کرد و

گفت: «می گه وقت ملاقات تموم شده و این خانم باید محیط بیمارستان رو ترک کنه!»

تختخواب را چسبیدم و گفتم: «غیرممکنه شما رو ول کنم و برم!»

خنده ی خوشایندی سر داد و گفت: «اینجا مثل ایران نیست که هر بیمار به همراه داشته باشه! من فردا مرخصم!

چهار روزه که اینجام!»

به خانه رفتم و روز بعد دوباره با شهرزاد به دنبال امین رفتم. روی صندلی عقب کنارش نشستم، گفتم: «چه پاریس

اومدنی تو داشتی! سعی می کنم زود خوب بشم تا بتونم همه جا رو نشونت بدم!»

گفتم: «شما رو که می بینم انگار دنیا رو دیده م، پاریس در مقابل دنیا هیچه!»

دستش را پشت شانه هایم گذاشت، هیكل مرا به طرف خودش كشید و حرفی نزد. وقتی وارد خانه شدیم، بلافاصله
كاناپه ی تخت شو را باز كردم و گفتم: «دراز بكشین!»
روی زمین کنار تختخوابش چمباتمه زد و پرسیدم: «براتون سوپ بپزم؟»
«مگه هر مریضی باید سوپ بخوره؟»
«من آشپز خوبی ام هرچی شما بگین درست می كنم!»
«می بینی كه آشپزخونه ندارم باید جای بزرگتری اجاره كنم!»
«ادم تو كاخ هم كه باشه یه متر جا رو اشغال می كنه! اگه به جای نقاش، رقاص بودین یه جای بزرگتری می خواستین!»
ولی حالا تمام

282 و 283

مشكلات با خریدن یه اجاق گاز حل می شه!»
قهقهه ای سر داد و بعد از درد شكم به خودش پیچید. دستش را محكم گرفتم و هراسان پرسیدم: «درد دارین؟»
سرش را یه علامت مثبت تكان داد و گفت: «آره! به دردش نمی ارزید! به خصوص كه به خاطر تو دوباره باید چاق
بشم!»
«حرف های من رو جدی نگیرین! چای دم كنم؟»
«تو بالاخره باید یه کاری بكنی! اگه خودت هم چای می خوری دم كن!»
«من كه هنوز چای خور نشده م!»
آن شب تا سپیده کنار تختخوابش نشستم و با هم حرف زدیم. دو روز بعد او هم خوابید و من برایش حرف زد و از
هر دری گفتم. روز سوم از جا بلند شد و گفت: «من باید راه برم تا این بخیه ها زودتر خوب بشن!»
گفتم: «منم باهاتون میام!»
«اگه تو باهام بیای خرید هم می ریم! باید برای خودم لباس بخرم، این ها همه گشادن!»
لباسم را در حمام عوض كردم، موهایم را بالای سرم بستم و یک دسته از ان ها را روی صورتم رها كردم و گفتم:
«بریم!»
نگاهی به من انداخت و گفت: «چقدر زیبا و دل ربا شدی!»
دستم را دور بازویش حلقه كردم، گفت: «باید یاد بگیری چطور سوار مترو بشی تا اگه خدای نكرده گم شدی بتونی
برگردی خونه!»
«من سایه به سایه ی شمام، چطور گم بشم؟ تازه آدرس رو می دم تاكسی و میام در خونه پیاده می شم! گرچه كرایه
تاكسی اینجا وحشتناك گرونه!»
وقتی بلیط مترو خرید، یک نقشه هم گرفت و گفت: «ما می خوایم بریم اینجا! ایستگاه شتله كه شلوار بخرم. روی
سر در ورودی هر ایستگاه نام تمام ایستگاه ها با رنگ مخصوص خودشون نوشته شده! حالا ما كدوم ایستگاه هستیم؟
ایستگاه اُپرا! چه خطی این دو تا رو به هم وصل می كنه؟»
ساکت شد كه من جواب بدهم، گفتم: «خط هفت با رنگ سبز كم رنگ!»

گونه ام را نیشگون گرفت و گفت: « آفرین! حالا رو دیوار رو نگاه کن، نوشته شتله شماره ی هفت و فلش زده از این طرف، بریم!»

از دالان دراز و باریکی گذشتیم، صدای ویولن و گیتار در فضای سالن پیچیده بود. دو جوان از راه هنر داشتند گدایی می کردند. یک فرانک جلوی پای آن ها گذاشتم. امین پنج فرانک به آن اضافه کرد و گفت: « کمه!»

گفتم: « کمه؟! اگه به گداهای خودمون انقدر پول بدیم یه ساله میلیونر می شن!»

دوست داشتم که بایستم و به آهنگ آن ها گوش کنم، اما امین برای خریدن لباس عجله داشت، می خواست هرچه زودتر خودش را برای من بیاراید، گفت: « آهنگ امواج دانوب رو می زنی!»

از پله ها پایین رفتیم، گفت: « اینجا که بایستی مترو اومد سوار می شیم!»

گفتم: « تیکه به تیکه تابلو داره و فلش زده، غیر ممکنه کسی گم کنه! حتی اشخاص ناواردی مثل من!»

299-284

نقشه را باز کرد و گفت: «حالا ببینم چند ایستگاه بعد باید پیاده بشین!»

فوری شمردم و گفتم: «سه ایستگاه بعد! ایستگاه چهارم پیاده می شیم!»

مثل معلم های مهربان گفت: « آفرین! تو خیلی باهوشی! باید تو سوار شدن و پیاده شدن هم فرز باشی، اگه یه وقت

خدای نکرده جا موندی ایستگاه بعدی پیاده شو، من می آم بهت می رسم!»

گفتم: «چقدر نگران گم شدن من هستین؟ مگه بچه م؟»

سوار شدیم. جا برای نشستن نبود، حتی میله های سقف هم جا نداشتند که من دستم را به آنها بگیرم. همه خیلی عادی ب همدیگر تکیه می کردند که با ایستادن و راه افتادن مترو نیفتند. امین هم مواظب بود که من بتوانم خودم را محکم نگه بدارم. گفتم: «خیلی دلم می خواد موزه لوور رو ببینم!»

به ایستگاه لوور رسیدیم، نمونه ای از سربازان هخامنشی را درست عین اصلی اش ساخته بودند و به دیوار زده بودند و نمونه های دیگری از آثار باستانی جهان. گفتم: «باعث افتخار ایرانه که اینجا حرفی ازش هست! من خیلی مشتاقم که همه آثار باستانی ایران رو ببینم!»

مرا به خودش چسباند و گفت: «همین امروز می ریم لوور! لوور یعنی دنیا! اونجا رو که ببین انگار دنیا رو دیدی، تو هر قسمتش باید یه روز کامل باشی تا ازش یه چیزی بفهمی!»

به مقصد رسیدیم و پیاده شدیم، گفت: «اون راه خروجه!» «سوغتی» یعنی خروج! بعضی ایستگاه ها دو سه طبقه ن و آدم واقعا گم می شه! برای تازه کارها بهتره که برن ایستگاه های کوچیک!»

گفتم: «نخیر! انگار قراره من گم بشم که اینقدر دلواپسین!»

وسط میدان شته برج استوانه ای شکل بلندی بود که نوک آن یک مجسمه طلایی به شکل فرشته بال هایش را گشوده بوده و روی دو دستش چیزی داشت. دور تا دور فرشته پر از مجسمه بود. طبقه اول و پایین برج مجسمه هایی به

شکل شیر و چیره آدم بود، گفتم: «چه هنرمندهای چیره دستی این مجسمه ها رو تراشیده ن!»

وارد مرکز خرید «ل آل» شدیم، امین یک شلوار مشکی خوش دوخت و یک پیراهن آستین کوتاه خرید و آن ها را در اتاق پرو پوشید. گفتم: «به نظر من هیچ فرقی نکردین!»

خندید و گفت: «اقتلا به کم ازم تعریف کن که دلم نشکنه!»
گفتم: «مثل ماه شدین! البته مثل ماه بودین! حالا بریم لوور!»
با تعجب گفت: «این مرکز خرید به این بزرگی رو نمی‌خوای ببینی؟ نمایندگی «نایک» و «آدی داس» هم اینجا داره و
یه کتابفروشی بسیار بزرگ به اندازه تمام کتابفروشی‌های جلو دانشگاه تهران!»
گفتم: «اینجور چیزها دیدن نداره!»
«ولی زن‌ها خوره بازارن!»
«من نیستم! شاید زن نیستم!»
با اینکه سختش بود که با صدای بلند بخندد، اما خندید و گفت: «من که هروقت چیزی احتیاج داشته باشم می‌رم تو
اولین مغازه می‌خرم و برمی‌گردم خونه!»
گفتم: «مثل خودم!»
ایستگاه مترو درست زیر موزه لوور راه داشت، محیط بزرگی که سقفش به صورت مخروط شیشه‌ای بزرگی بود.
خواستیم درباره قدمت آن سقف شیشه‌ای بپرسیم که دیدم شهرزاد کنار گیشه بلیت ایستاده است، درست جایی که به
ما بربخورد. هر دو از دیدنش یکه خوردیم. ما را که دید، گفت: «منتظر این دختره تویی هستم! بس که بی‌حال و بی
دست و پاس اسمشو گذاشتم توف تویی!»
امین با خنده پرسید: «کی؟!»
گفت: «حمیرا! نیم‌ساعته که منو اینجا کاشته، دوست دخترمه! از آمریکا اومده و من باید همه جا رو بهش نشون بدم!»
نگاه عمیقی به سر تا پای من انداخت و گفت: «چقدر خوشگل شدی!»
امیدوارم شدم نخواهد همراه ما شود که خلوتمان را به هم بزند، ولی وقتی امین خواست بلیت بخرد، گفت: «برای منم
بخرا!»
طبق پیشنهاد امین اول از سالن آثار باستانی ایران شروع کردیم. چشم من که به آن سالن افتاد، فریاد زدم: «وای
خدای من! این‌ها همه از کشور ما غارت شده؟ اون شیرهای سنگی رو چطور به اینجا حمل کرده‌ن؟»
شهرزاد گفت: «اقتلا اینجا باشن هر روز هزارها نفر از مردم دنیا این‌ها رو می‌بینن و ایران رو می‌شناسن، ولی تو
کشور خودمون یه گوشه دفن می‌شن!»
گفتم: «عجب وطن پرستی تو هستی!»
گفت: «دروغ می‌گم؟ بگو دروغ می‌گی!»
اعصاب حساسی از دست شهرزاد خرد شده بود. برای دیدن این موزه چه نقشه‌ها که کشیده بودم و حالا همه‌اش با
وجود او به باد رفت، به خصوص که سعی می‌کرد همقدم امین هم راه برود. بی‌اعتنا به هر دو به طرف درِ خروجی
رفتم. امین گفت: «طبقه بالا هم هست! اصلی‌ترین و قدیمی‌ترین چیزها اونجاس!»
گفتم: «این‌ها برای خارجی‌ها جالبه! این ظرف‌های سفالی شکسته، مجسمه‌های کج و معوج، جام‌های شراب‌گلی،
شمشیرهای تیز کشنده برای من که ایرانی‌م بی‌معنی‌یه!»
شهرزاد گفت: «می‌دونی قدمت این ظرف‌ها چند هزار ساله و تو همینطور بی‌اعتنا از کنارشون گذشتی؟»

سرم را پایین انداختم و از پله های وسیع و طویل بالا رفتم، بدون اینکه به فکر امین باشم که نمی تواند با حال مریضش پله ها را بالا بیاید. از سالن مصر سر در آوردم. شهرزاد دنبال سرم آمد و گفت: «آقای مهرزاد از من خواست که همراهیت کنم!»

گفتم: «اینجا فقط تابوت سنگی و اجساد مومیایی یه!»

بیشتر از صد تابوت سنگی که به شکل آدمِ تو خالی بودند، در آن سالن وجود داشت و یک جسد مومیایی که من فکر کردم جسد یک کودک است، اما شهرزاد گفت: «اون مال یه مرده! انگار قدیمی ها کوچولو بوده ن یا وقتی مومیایی می شدن اینقدر آب می رفتن!»

تمام اعضای بدن جسد با پارچه پوشانده شده بود، فقط قسمت کوچکی از گوشش بیرون بود که درست رنگ طبیعی بود. شهرزاد گفت: «مصری های قدیم اعتقاد داشتن که فقط اجساد مومیایی به بهشت جاویدان می رن، چون جسمشون پایدار می مونه، نصف زندگیشون خرج این کار می کردن!»

از دست او لجم گرفته بود و حوصله توضیحات و شنیدن حرف هایش را نداشتم. تا اندازه ای به او حسودی هم می کردم. از سالن مصر بیرون آمدم و از سالنی سر در آوردم که دیوارهایش پر از تابلوهای بسیار بزرگ کوبلن دوزی شده بود، نگاهی سرسری به آن ها و به فرش ها و پرده های زیبای قدیمی انداختم و رفتم. به سالن مجسمه ها سرکی کشیدم که پر از مجسمه های سنگی سفید بود. سر در سالن روی دوش دو مجسمه غول پیکر قرار داشت. مجسمه های مردان و زنان برهنه با تراشکاری های بسیار دقیق و ظریف. آن ها هم برایم جالب نبودند. شاید اگر امین کنارم بود و با من گل می گفت و گل می شنید همه چیز رنگ و لعاب دیگری پیدا می کرد بغض گلویم را فشرده. شهرزاد خودش را به من رساند و گفت: «درباره هیچی توضیح نمی خوامی؟»

گفتم: «نه! معماری کاخ من رو دیوونه کرده، سانتیمتر به سانتیمترش هنر و کار صرفش شده! همه کاخ های تو ایران به اندازه یکی از این سالن ها کار نبرده! اون کاخ ها به پای این کاخ واقعا کوخن!»

سقف ها پر از مجسمه های سنگی و گچ بری های رنگی، تابلوهای بسیار بزرگی که به جای بوم روی دیوار نقاشی شده بود. سقف ها همه تابلوی نقاشی بود به چه بزرگی و عظمت! ساختمان کاخ طوری بود که همه سالن ها به هم ربط داشت و آنقدر بزرگ و متنوع بود که آدم نمی فهمید کدام قسمت قرار دارد. رسیدم به مبل های لویی شانزدهم که همه سه نفره بودند. انگار سه عدد مبل را به شکل دایره طوری به همدیگر چسبانده بودند که سه نفر، چهره به چهره هم قرار می گرفتند. لوسترهای بسیار عظیم به بزرگی و حجم یک اتاق. من همه را سرسری می دیدم، انگار که دارم راهپیمایی می کنم. جلو هیچ چیز نایستادم و به هیچ چیز خیره نشدم. وارد سالن جواهرات سلطنتی شدم. شهرزاد باز خودش را به من رساند و گفت: «سرگردون چی هستی؟!»

گفتم: «هیچی!»

پرسید: «از شگفتی گیج شدی؟»

و من به جای نگاه کردن به جواهرات سلطنتی، محو تماشای سالن شده بودم که به طول و عرض یک خیابان بزرگ بود. داخل قاب های گچ بری شده دیوارها پر از تابلوی نقاشی بود. شهرزاد گفت: «تصویر پادشاهان فرانسه س! چه رقص ها و چه جشن ها که اینجا برگزار نشده!»

گفتم «چه عظمت وحشتناکی!»

«برای دیدن لوور یه سال هم وقت کمه! هر بار که بیای یه چیز تازه می بینی که از دیدنش شگفتزده میشی!»

پرسیدم: «آقای مهرزاد کجاس؟»

گفت: «طبقه پایین!»

به طرف پله ها رفتم، شهرزاد گفت: «نمی خوای نقاشی ها رو ببینی؟ از پیکاسو هم هست!»

گفتم: «سبک اون رو نمی پسندم! اون بازی کرده تا نقاشی! همه رو هم به بازی گرفته!»

قهقهه ای سر داد و گفت: «از بلندپروازی تو خوشم اومده! هیچی با هیچ عظمتی به چشمت نمی آد!»

برای اینکه حرصش بدهم، گفتم: «فقط عظمت امین مهرزاد چشم من رو گرفته و بس.»

نگاه زیرکانه به من انداخت. از کنار تابلوی نقاشی بسیار بزرگی به مساحت ده-بیست متر بی تفاوت می گذشتم.

بالاخره امین به ما پیوست. از لجم به او هم بی اعتنایی کردم، خودش را به من رساند، دستم را گرفت و پرسید: «شیدا

جان حالت خوبه؟»

گفتم: «فقط تابلوی تاجگذاری ناپلئون رو می خوام ببینم و مونالیزارو.»

دستم را رها نکرد، مرا به طرف تابلوی تاجگذاری ناپلئون برد. او ناچش را با دست خودش داشت بر سر می

گذاشت. ژوزفین، همسرش، جلو او زانو زده بود و دنباله لباس قرمزش دست خواهران ناپلئون بود که هر کدام یک

تاج بر سر داشتند، پرسیدم: «دزیره کجاست؟»

و قبل از اینکه جوابم را بگیرم، رفتم. چون شهرزاد به ما پیوست. وارد سالن بزرگی شدیم پر از تابلوهای نقاشان

بسیار معروف قدیمی. جلو یک تابلو جمعیت بیداد می کرد. مردم تماشاچی دوربین های فیلمبرداری را روی دست

هایشان بالا برده بودند تا از روی سر و کله بازدید کنندگان از تابلو فیلم بگیرند. حدس زدم که تابلوی «لبخند

ژکوند» آنجاست. دستم را از دست امین کشیدم و به طرفش رفتم. از لا به لای جمعیت با فشار گذشتم و درست

مقابل تابلو ایستادم. اول از هر چیز لبخند ملیحش را دیدم، در حالی که هیچ وقت این لبخند در کپی های او به چشم

نیامده بود. امین گفته بود که از هر زاویه ای به مونالیزا نگاه کنی به تو نگاه می کند و لبخند می زند. جمعیت را هل

دادم تا جایم را عوض کنم، دیدم راست گفته بود. مدت یک ربع رو به روی آن تابلو ایستادم و فکرم پی تابلوی

چشمان سرمه ای بود. شاید روزی مردم همینطور مقابل آن تابلو جمع بشوند و داستان عشق مرا برای همدیگر بازگو

کنند. اگر من با امین ازدواج کنم، مردم دلشان برایم نمی سوزد و بی اعتنا از کنارم می گذرند، مثل تابلوی دیگری که

داوینچی از زنی ایتالیایی کشیده است و هیچ ## به آن توجه نمی کند.

آن روز با اعصابی خرد به خانه آمدم، از دست شهرزاد خونم به جوش آمده بود و دلم می خواست خفه اش کنم. به

امین گفتم: «چه همسایه فضولی دارین شما!»

پرسید: «شهرزاد رو می گی؟ بیچاره زن خویبه! مهربونه، هر ایرانی از هر جا که می آمد اینجا شهرزاد کمکش می

کنه!»

از این تعریف و تمجیدها بیشتر عصبانی شدم. من مردی را انتخاب کرده بودم که بتوانم بدون رقیب عاشقش باشم و

فکر می کردم هیچ زنی پیدا نمی شود که از امین خوشش بیاید و تا حالا با خیال راحت و بدون دلهره بودم، ولی حالا

شهرزاد در لباس رقیب داشت تن مرا می لرزاند. باید از میدان بیرون می راندمش و تنها راهی که به ذهنم رسید، این

بود که با امین ازدواج کنم. تا حالا او هیچ وقت به طور صریح و روشن از من چنین تقاضایی نکرده بود، به ناچار خودم

گفت: «می خوام اینجا بمونم!»

از شدت تعجب نیم خیز شد و گفت: «می دونستم که از پاریس خوشت می آد!»

«اتفاقا خیلی هم بدم اومده! می خوام پیش شما بمونم!»
لبخند خوشایندی زد و گفت: «چه تصمیم خوبی! می تونی نقاشی هم یاد بگیری!»
سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم: «نه! نقاشی برای من سرگرمی بود! استعدادشو ندارم! از این گذشته وقتی شوهرم نقاش باشه دیگه جایی برای عرض اندام من باقی نمی مونه!»
بی توجه به معنی و منظور حرف من، گفت: «من حاضرم برم کنار تا تو نقاش بشی!»
ناگهان به خود آمد و گفت: «چی گفتی؟ شوهرم؟!»
با اعتراض گفتم: «هر چی صبر کردم که ازم تقاضای ازدواج نکردین! خودم پیشدستی کردم!»
قهقهه ای سر داد. با جدیت گفتم: «کجاش خنده دار بود؟ نباید معطلش کنیم! من ده روز بیشتر وقت ندارم و یزام باطل می شه.»
«با من ازدواج کنی و برگردی؟»
«نه! اگه با شما ازدواج نکنم باید برگردم!»
«با ثبت نام در کلاس های نقاشی ویزای شش ماهه بهت می دن!»
گفتم: «ویلاي رامسر رو باید بفروشم! خونه تهران رو هم بدم کرایه تا بتونیم یه خونه بزرگتر اجاره کنیم، درآمد سوپرمارکت هم هست که امیدوارم برای خرج زندگیمون کافی باشه!»
مرا به خودش چسباند، موهایم را کنار زد، در حالی که اشک شوق در چشمانش می لرزید، گفت: «تو که برنامه ریز خوبی هستی، برنامه جشن عروسی رو هم تدارک ببین!»
بلافاصله گفتم: «جشن باید دو نفره باشه! پرخاطره ترین جشن هاست، ولی باید لباس سفید بپوشم، دسته گل بزرگی هم داشته باشم!»
گفت: «به اضافه فیلمبردار و عکاس و یه ماشین رو باز!»
از جا بلند شدم و گفتم: «پاشو همین الان بریم سفارشات عقد کنیم!»
خنده تعجب آمیزی سر داد و گفت: «باید به مهدی خبر بدم! اون می خواد تو جشن تنها برادرش باشه، بهش بر می خوره، سام هم باید باشه!»
گفتم: «خب ما عقد می کنیم، جشن رو می داریم برای وقتی که اون ها بیان، من خیلی می ترسم... می ترسم!»
«از چی عزیز دلم؟»
«از یه جدایی نابهنگام!»
دستم را گرفت و گفت: «هیچی با هیچ قدرتی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه جز تصمیم خودمون! اگه ما بخوایم همیشه با همیم!»
با دلهره و اضطراب گفتم: «شهرزاد!»
مستقیم به چشمانم نگاه کرد و پرسید: «شهرزاد چی؟»
سرم را روی شانهِ اش گذاشتم و به شدت گریستم، نوازشم کرد و آرام گفت: «عشق خالص از هر صدمه ای مصون می مونه! شیطان همیشه هست، چه قبل از ازدواج و چه بعد از ازدواج به شکل های گوناگون ظاهر می شه!»
گفتم: «بریم عقد کنیم!»
خندید و گفت: «مگه عقد چیه؟ من می گم حضری همیشه مال من باشی؟ تو هم می گی بعله!»

گفتم: «من هیچ وقت ملک شما نمی شم!»

خندید و گفت: «مالک من که میشی!»

گفتم: «اقتلا یه خونه بزرگتر اجاره کنیم! همین فردا باید بریم دنبال خونه!»

گفت: «اطاعت خانوم! شما امر بفرمایید به روی چشم!»

خانه ای که آشپزخانه کوچک و یک اتاق خواب داشت در خیابان «لویز میشل» اجاره کردیم. من خوشحال بودم که از شهرزاد دور شدم و او وقت و بی وقت مزاحم ما نمی شود و خلوتمان را به هم نمی ریزد. با اینکه امین نشان می داد که نظر خاصی به شهرزاد ندارد، اما ته دلم نسبت به او احساس حسادت می کردم و هر رفتار او را مبنی بر اینکه می خواهد مورد توجه امین قرار بگیرد تلقی می کردم. پنج روزی می گذشت که ما به خانه جدید نقل مکان کرده بودیم. البته وسایل زیادی نداشتیم که برای جا دادن آن ها دچار مشکل بشویم، ولی چون، امین هنوز سلامتی اش را به طور کامل باز نیافته بود، من مجبور بودم جای او هم کار کنم.

هر روز انتظار می کشیدم که با هم عقد کنیم، ولی او امروز را به فردا موکول می کرد. گویی می خواست به من صبوری می آموخت و یا می خواست خلوص عشق مرا آزمایش کند. بعدها گفت که به طور عمد دست دست می کرده است که من بتوانم از موقعیتی که برایم پیش آمده بود استفاده کنم. می گفت زمانی که من عاشق او شدم ## دیگری وجود نداشت و من در محدودیت کامل به سر می بردم و تا به او برخوردم خودم را باختم و اکنون که نه پدر و مادر بالای سرم بود و نه هیچ مانع دیگری، پسران و مردان زیادی هم اطرافم بودند، شاید نظرم درباره او عوض می شد و او می گفت که هرگز به خودش اجازه نمی داد که موقعیت های خوب زندگی را از من بگیرد. از صبح تا شب در خانه می نشستیم، روزها امین به آموزشگاه می رفت و بعد از ظهرها که می آمد، می نشستیم به حرف زدن، وقتی حنجره مان به درد می آمد، می دیدیم سپیده سر زده است.

یک روز گفت: «تو که شهریه آموزشگاه رو پرداختی، اقتلا برو از کلاس ها هم استفاده کن!»

گفتم: «تا همه جای پاریس رو نگردیم نمیرم! هم گردش با تور رو از دست دادم و هم به امید شما نشستن بی فایده س!»

ناراحت شد و گفت: «واقعا ببخشید! یه روز پاریس رو می ذارم کف دستت! همین امروز، برو لباس بپوش که بریم!» داشتیم یک تی شرت ساده و یک شلوار مشکی می پوشیدم که او از پشت در گفت: «باید ماشین شهرزاد رو امروز قرض بگیریم!»

پرسیدم: «با مترو نمی شه رفت؟»

گفت: «با ماشین بهتره!»

خواستیم بگویم نمی شه از شهرزاد ماشین قرض بگیریم؟ دیدم اگر حساسیت زیادی از خودم بروز بدهم بد می شود. اسم رقیب که میان آمد، تی شرت را به کناری پرت کردم و یک لباس تنگ بی آستین پوشیدم، آرایش مفصلی هم کردم، موهایم را به دور و برم ریختم تا دل رقیب را به آتش بکشم. وقتی امین مرا دید، تعجب کرد. می دانستم که فکر می کند آنقدر بی اصلتم که خیلی زود رنگ عوض کردم. اما به خودم گفتم: «هر چی می خواد فکر کنه، حالا

که می دونه روی این زنیکه حساسم و هی اسم اون رو به زبون می آره و هی به بهانه های مختلف به دیدنش می ره، منم اینجوری حرصش رو در می آرم!

مدت ده روز بود که شهرزاد را ندیده بودم و امیدوار بودم که نخواهد همراه ما به گردش بیاید، پرسیدم: «شهرزاد هم با ما می آد؟»

«اگه تو حرفی نداشته باشی بیاد بهتره! اون خیابان ها رو بهتر از من می شناسه!»

«خب هر جا رو که شما بلد باشین می گردیم!»

«حالا ببینیم چی پیش می آد!»

با وجود توصیه من، شهرزاد همراه ما شد و امین هیچ اعتراضی نکرد. اخم هایم را در هم کشیدم، روی صندلی عقب نشستم، در را محکم بستم و به امین گفتم: «شما جلو بشینین! خوب نیست صندلی جلو خالی باشه!»

گفت: «تو بشینی جلو بهتره!»

گفتم: «فرقی نمی کنه!»

شهرزاد پشت فرمان نشست و پرسید: «از کجا شروع کنیم؟!»

امین گفت: «به نظرم همه توریست ها از ایفل شروع می کنن!»

شهرزاد خندید و گفت: «می خوام با یه تور تو ایران همکاری کنم! اون مسافر بفرسته، من اینجا ببرمشون گردش!»

«پس در واقع داری تمرین می کنی!» به میدان فوش رسیدیم. برج بسیار بلندی که روی چهارپایه اش ایستاده بود و سر به فلک کشیده بود، از دور نمایان بود. ماشین را خیلی دور پارک کرده بودیم و باید یک راهپیمایی حسابی می کردیم.

در پیاده روها نقاشان چیره دست نشسته بودند و از روی چهره توریست ها به مدت یکی دو دقیقه تابلوی زیبایی می کشیدند، یکی از آن ها دنبال سر من دوید و با التماس خواست که اجازه بدهم از روی چهره ام نقاشی کند. من هم از لاج شهرزاد، روی چهارپایه نشستم. نقاش ریش پروفوسوری بوری داشت و موهای آشفته فرفری. تند و سریع و کاردان شروع کرد به کشیدن، امین هم لبخند می زد. وقتی تصویر چهره ام تمام شد، آن را به من نشان داد، گفتم: «پول ندارم! مال خودت باشه!»

امین حرفهای مرا برای نقاش ترجمه کرد، او مدادش را بوسید و گفت: «مغسی مادمازل»

از روی رودخانه سن گذشتیم. شهرزاد پرسید: «دزیره معشوقه ناپلئون بناپارت همینجا می خواست خودکشی کنه؟»

امین گفت: «شیدا رمان زیاد می خونه، از اون پیرس!»

من حرفی نزد، امین گفت: «صد تا پل روی رودخانه سن هست، بالاخره از روی یکی می خواسته خودشو تو رودخانه پرت کنه!»

از پله های زیادی پایین رفتیم. دست فروشان ماکت برج ایفل می فروختند، نوازندگان جاز گروه گروه جمع شده بودند و دسته جمعی فقط روی طبل ها می کوبیدند، همه آن ها سیاهپوست بودند و ضربه های قوی دستشان روی طبل ها در دل آدم غوغا به پا می کرد. دوباره از پله های زیادی پایین رفتیم، از کنار استخر بزرگی با آبشارهای بلند و مجسمه های سنگی قدیمی گذشتیم تا رسیدیم پای ایفل. صف آسانسور از جمعیت بیداد می کرد. امین گفت: «اگه ایرانی ها تو همچین صف هایی بایستن خودشونو از شدت اعتراض خفه می کنن!»

شهرزاد گفت: «یکی از دوست های من اینجا بلیت فروشه، می تونه ما رو از یه راه اختصاصی بدون صف بفرسته بالا!»

وقتی رفت، امین گفت: «می بینی چه زن زیر و زرنگیه؟!»

حرفی نزد. حتی در آسانسور کنار آن ها نایستادم. ظرفیت آسانسور بیشتر از پنجاه نفر بود و من خودم را لا به لای آدم ها از نظر آن ها پنهان کردم. وقتی پیاده شدیم، شهرزاد مرا صدا کرد: «شیداجون! از این طرف» و به طرف دوربین های بزرگی رفت که روی سه پایه های بلندی قرار داشت، یکی سکه ده فرانکی داخل دوربین انداخت و گفت: «پنج دقیقه می شه باهاش دید، بیا ببین، تموم شهر پاریس از اینجا دیده می شه، کلیسای نتردام، ساختمان شهرداری!»

بالاخره به حرف آمدم و گفتم: «میلی به دیدن ساختمان های قدیمی ندارم!»

نسیم ملایمی می وزید و موهای مرا به رقص درآورده بود، شهرزاد نگاهی حسادت آمیزی به من کرد و گفت: «موها تو بندگی خوشگل تر می شی!»

زیرچشمی امین را پایدم، با دوربین داشت نقطه به نقطه شهر را می دید، شهرزاد خندید و گفت: «از حروم شدن ده فرانک نگران! والا بیست دفعه اینجاها رو دیده!»

پسر جوانی کنار من ایستاده بود، به انگلیسی گفت: «چقدر زیبا! چقدر شگفت انگیز! آیا این طور نیست دوشیزه؟» دست و پا شکسته گفتم: «اوه! بله، بله! همینطور که شما می گوئید!»

پرسید: «اولین بار است که اینجا را می بینید؟»

سرم را تکان دادم، دیدم می خواهد با من همصحبت بشود و من نمی توانستم خوب و روان با او صحبت کنم.

عذرخواهی کردم، لبخندی به رویش زدم تا دل شهرزاد و امین را بسوزانم. گفتم: «بریم!»

امین با تعجب پرسید: «بریم؟! کجا؟»

گفتم: «هر جا که رفتیم، رفتیم!»

پشت سرم آمد و گفت: «بریم خیابون شامس الیزه»

گفتم: «شانزه لیزه!»

فهمید عصبانی ام. اما به روی خودش نیاورد. دوباره سوار ماشین شهرزاد شدیم و رفتیم خیابان شامس الیزه. ولی من

از ماشین پیاده نشدم و گفتم: «این خیابون که معمولیه! من تعریف قشنگی و زیبایی شو خیلی شنیده بودم!»

شهرزاد با تعجب گفت: «به چشم سرکار نمی آد! پر از فروشگاه های لوکسه! اصل ترین عطر و ادکلن ها اینجا پیدا می شه!»

پرسیدم: «اون طاق که مثل دروازه قرآن شیرازه اسمش چیه؟»

امین خندید و گفت: «میدون ترومپت!»

شهرزاد گفت: «به دستور ناپلئون ساخته شده، یادبودی برای ارتش بزرگش، سی سال وقت صرف ساختنش شده،

سال 1836 تموم شده، ارتفاعش 164 فوته و عرضش 147»

با حرص گفتم: «مگه شما دارین درس جهانگردی می دین؟ لازم نیست اینقدر انرژی به خرج بدین!»

گفت: «من دارم تمرین می کنم برای شغل آینده م!»

گفتم: «پاریس در نظر من همیشه از عجایب بود، به نظرم پاریس آخر دنیا می اومد، حالا می بینم خیلی عادیه! مثل

خیابون سعدی و فردوسی خودمونه!»

شهرزاد گفت: «یه سال هم تو پاریس باشی و هر روز از جاهای دیدنی پاریس دیدن کنی باز نمی تونی همه جاهاش

رو ببینی! ساختمون های اینجا همه جنوبی یه! از نظر ارتفاع هم در یه سطح! بین چقدر جالبه که یهو آسمون خراش

نمی بینی! فکر کنم برای اینکه بناهای تاریخی سر به فلک کشیده به چشم بیان! اینجا خونه هاش هم شکل موزه س
و اصلا خونه های کلنگی رو خراب نمی کنن!»
رو کرد به امین و گفت: «جنگ جهانی دوم پادشاه فرانسه با هیتلر صلح کرد، اون موقع مردم بهش ناسزا گفتن و حالا
مردم به روحش درود می فرستن که باعث شد پاریس تو آتش جنگ ویران نشه و سرمایه عظیمی برای کشورش به
جا گذاشت. می دونین چند برابر پول نفت ما درآمد توریستی اینجاس؟ هشت برابر!»
با تحکم و لحن آمرانه ای به امین گفتم: «بریم جایی که ارزش دیدن داشته باشه!»
امین به شهرزاد گفت: «ما دیگه بهتون زحمت نمی دیم و با مترو می ریم!»
او که منظور امین را نفهمید گفت: «بریم کلیسای پانتئون که قبر

309-300

ویکتور هوگو رو بینم قبر خیلی از بزرگ ها هم اونجاس!!)
پرسیدم: «همونجا که دعای آدم مستجاب می شه؟»
امین خندید و گفت: «نه! اون کلیسای نتردامه که جای معبد رومی ها ساخته شده! شاید به خاطر همین میگن
دعای آدم مستجاب می شه!!»
با خنده گفتم: «(آدم یاد گوژپشت نتردام می افته!!»
شهرزاد مرا مسخره کرد و گفت: «(من که از رمان خوندم حالم به هم می خوره!!»
از ماشین پیاده شدم و گفتم: «(هوا خوب شده و من می خوام پیاده روی کنم!!»
بلافاصله امین هم پیاده شد و پشت سر من آمد با اعتراض فروخورده ای گفت: «(تو نباید این رفتار رو داشته باشی
عزیزم!!»
با بی اعتنائی خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و گفتم: «(کدوم رفتار؟ عیبی داره قدم بزدم؟»
گفت: «(عزیزم! شهرزاد فقط دوست منه! به ساله باهم همسایه ایم! اون برای خونه گرفتن واقتم خیلی کمک کرده!
بیچاره حالا هم می خواد بهم لطف کنه و هیچ منظوری نداره! باور کن!!» و دست مرا گرفت و به طرف ماشین برد.
برای اینکه از رو نروم گفتم: «(حوصله قدم زدن ندارم! بریم کلیسای نتردام! می خوام دعا کنم!!»
شهرزاد ماشین را به حرکت درآورد. وقتی رسیدیم و من صف طولانی و سه چهار ردیفه کلیسا را دیدم با اعتراض
روی دیوار کوتاه سیمانی باغچه نشستم و گفتم: «(من که حوصله این صف رو ندارم!!»
امین کنارمنشست و گفت: «(اینجا چون بدون بلیته همه ی تورهای مسافرتی توریست هاشونو میارن اینجا
یکشنبه هم هست و مردم پاریس برای دعا کردن اومدن بنابراین باید صبر کنیم تا یه دسته بیرون بیان که جا برای
ما واز شه!!»
کلیسا سه در چوبی بزرگ کنده کاری شده داشت که روی درها طاق های هلالی شکلی بود پر از مجسمه های
سنگی- که فاصله کمی با یکدیگر داشتند- به پایان می رسید. امین گفت: «(مجسمه های کیشیش ها و مردان خداست.
ساختن کلیسا مال سال 1230 میلادیه و شصت هفتاد سال ساختش طول کشیده چند صد کارشناس پیدا شده که
می خوان نمای کلیسارو شستشو بدن و جرم گیری کنن اما می ترسن که بنا صدمه ببینه!!»

گفتم: ((شر شهرزاد کمه که شما دارین مثل اون مکان هارو توصیف می کنین؟))
خندید و بعد گفت: ((کلیساهارو اینطور با عظمت می ساختن که مردم از قدرت اون ها بترسن و تابع کشیش ها باشن!))

حالا که شهرزاد در ماشینش نشسته بود و نبود که با امین بحث فیلسوفانه کند سعی کردم جای او را بگیرم
گفتم: ((اروپائی ها واقعا ترسو و بی تفاوتند والا اینقدر زیر یوغ کشیش ها نمی رفتن تازه انقلاب کبیر فرانسه هم تاثیری به حالشون نکرد و حکومت و نظامشون همون بود که قبل از انقلاب!))
بالاخره نوبت مارسید و وارد کلیسا شدیم. من یگراست به طرف شمع ها رفتم. یک سکه پنج فرانکی در صندوق کوچکی انداختم و شمعی برداشتم که اگر هم پول نمی انداختم می توانستم بردارم ولی می خواستم دعای بزرگم مستجاب شود

و می بایست شمع کاملا حلال می بود. آن را روشن کردم و گفتم: ((ای خدای بزرگ من به زودی با امین ازدواج کنم و تا آخر عمر باهاش زندگی کنم!))

شمع ها در قوطی های کوچک استوانه ای شکلی بودند که اشک آن ها روی زمین نریزد در ضمن خاموش هم نشود.
میزهای مخصوص شمع ها به شکل قبه مساجد بود که به طرز زیبایی شمع ها روی آن ها قرار می گرفت
و حالتی بسیار روحانی و شاعرانه به فضا داده بود. کشیش با لباس سر تا پا سفید و کلاه بلند لبه طلایی برای مردمی که روی نیمکت های چوبی کهنه نشسته بودند صحبت می کرد. صدایش بدون بلندگو در فضا می پیچید و توریست ها جرات گفتگو با همدیگر را نداشتند. سقف های بسیار بلند در دل وحشت به پا می کرد و آدم را یاد دنیای آخرت به خصوص جهنم می انداخت. دود تا دور ساختمان پر از اتاقک هایی بود با دیوارهای چوبی.

امین گفت: ((تو این اتاق ها مردم برای کشیش ها به گناهشون اعتراف می کردن!))
به طرف در خروجی رفتم. گروه آواز شروع کردند به خواندن و صدای ارگ فضای کلیسا را پر کرد.

امین پشت سرم آمد و گفت: ((بیا بریم طبقه بالا! از اونجا شهر پاریس رو می شه دید!))

گفتم: ((بریم! اینجا اومده بودم که دعای مهمی کنم!))

پرسید: ((چه دعایی؟))

گفتم: ((اگه بگم مستجاب نمی شه!))

گفت: ((بعد از اینجا باید رفت پارک لوکزامبورک که غم دل آدم تصفیه بشه!))

با لحن طعنه آلودی گفتم: ((حتما پارک لوکزامبورک همه چی داره جز گل و گیاه و درخت!))

قهقهه اش اوج گرفت و گفت: ((درست حدس زدی! البته گل و گیاه هم داره ولی ساختمان قدیمی بزرگی مثل کاخ...))

وسط حرفش آمدم و گفتم: ((و پر از مجسمه های سنگی!))

خندید و گفت: ((انگار با روحیه تو کلیسا جور تره! از موزه لوور که سرسری دیدن کردی پارک هارو مسخره می کنی. پس بریم کلیسای سوربن مثل مسجدهای ما قبه سبزی داره یه ساعت بزرگ هم روی سردر شه!))

((و مجسمه های سنگی از کشیش ها و مردان خدا!))

دوباره خندید و گفت: ((واقعا اگه وجود این مجسمه های هنری نبود ساختمان ها به تنهایی به چشم نمی اومدن!

همه جا پر از مجسمه اس! فکر کنم همه مجسمه سازان جهان اینجا جمع بودن!))

گفتم: ((برای من که تازه واردم این مجسمه ها عادی شده وای به حال پاریسی ها که انگار از کنار بوته گلی

رد میشن! همینقدر بی تفاوت از کنارشون می گذرن!!))
برای اینکه سر به سرم بگذارد گفت: ((می خوام بیرمت موزه گریون!!))
پرسیدم: ((اونجا چی داره؟))
خندید و گفت: ((پر از مجسمه های بزرگ جهان که آدم با اصل اشتباهشون می گیره درست عین خودشون
با همان رنگ چشم و مو و مدل لباس!!))
گفتم: ((حالم از هرچی مجسمه س به هم می خوره!!))
گفت: ((همه شون البته مجسمه نیستن))
گفتم: ((چه حرف ها))
مرا به طرف مجسمه ای برد بعد یک سکه ده فرانکی جلو آن انداخت ناگهان مجسمه خم شد و تعظیمی کرد.
جیغ بلندی کشیدم و خودم را در آغوش امین انداختم. مجسمه خندید و پلک های چشمش را تکان داد.
از ترس چشمانم را بستم. امین گفت: ((نترس بابا! یه روزی این بدبخت هم آدم بوده! فقر و بی پولی مجسمه ش
کرده!!))
خوب نگاهش کردم دیدم مردی است برهنه- که فقط لباس زیر به تن داشت- و تمام صورت و موی خود را
رنگ نقره ای مالیده است و روی چهارپایه ای به رنگ نقره ای ایستاده است.

آنقدر بی حرکت بود که انگار واقعا مجسمه است و آنقدر بی نفس و بی حرکت ایستاده بود که همه رهگذران
بی اعتنا از کنارش می گذشتند مگر اینکه کسی چشمش به سکه های جلوی پایش می افتاد و کنجاکو روبه رویش
می ایستاد بعد که سکه ای برای او می انداخت و مجسمه تعظیم می کرد مثل من جیغ می کشید.
کمی آن طرف تر یکی دیگر خودش و چهارپایه اش را با پارچه طلایی باندپیچی کرده بود و شده بود مثل
اجساد مومیایی.

امین گفت: ((گداهشون هم هنرمندن!!))
وقتی داشتیم به طرف ماشین می رفتیم گفت: ((دلم می خواد بیرمت کاخ ورسای ولی بنزین خیلی گرونه
و شهرزاد می افته تو خرج!!))
پرسیدم: ((اونجا مترو نداره؟ منم دلم می خواد همین امروز اونجا رو بینم!!))
گفت: ((نه! باید یه ماشین بخرم!!))
با تعجب گفتم: ((صبر کنم تا شما ماشین بخرین بعد من رو برین ورسای؟))
خندید و گفت: ((همین امروز می ریم با اینکه می دونم ورسای هم به چشم بزرگ بین تو نمی آد!!))
ادای خودش را در آوردم و گفتم: ((تا شما باشین هیچی با هیچ عظمتی به چشم من نمی آد!!))
ساعتش را نگاه کرد و گفت: ((موافقی بریم نهار بخوریم؟))
با حرص پرسیدم: ((با شهرزاد؟!!))
دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: ((با وجود تو هیچ زنی نمی تونه برای من عرض اندام کنه! تو خیالت
راحت باشه عزیزم!!))

وقتی به رستورانی در همان نزدیکی رفتیم و شهرزاد روبه روی امین نشست دوباره حسادت در وجود من زبانه کشید از جا بلند شدم و گفتم: ((من هنوز ساندویچ مک دونالد نخوردم! آناهیتا اینقدر تعریفشو کرده که باید حتما بخورم))

آن ها هم مجبور شدند واز جا برخاستند. با یک رانندگی نیم ساعته رفتیم به میدان رپابلیک که ساندویچ بخوریم. شهرزاد رفت در صف ایستاد و با سه سینی برگشت. یک ساندویچ و یک جعبه سیب زمینی سرخ شده و یک لیوان آب پر تقال جلو من گذاشت یک سینی هم جلو خودش و امین چون رژیم داشت فقط سالاد خورد.

یک لقمه از ساندویچ خوردم و آن را در سینی گذاشتم. شهرزاد پرسید: ((چرا نمی خوری؟))

گفتم: ((نونش آب انداخته پیاز خامش حالم روبه هم زد))

امین از جا بلند شد و رفت یک ساندویچ ماهی برایم گرفت. از آن ساندویچ هم یک لقمه خوردم و گفتم: ((امروز اصلا اشتها ندارم))

شهرزاد گفت: ((محتویات سینی رو بریز تو اون سطل و سینی رو بذار اونجا!))

گفتم: ((چشم دارم می بینم که همه دارن این کارو می کنن!))

شهرزاد ساندویچش را برداشت و با تعرض به طرف ماشینش رفت. پشت فرمان نشست و گفت: ((اگه خسته نیستین بریم...))

امین وسط حرف او آمد و گفت: ((می ذاری پول بنزین رو من حساب کنم بریم کاخ ورسای!))

شهرزاد دستش را دراز کرد و گفت: ((حساب می کنم بده ببینم!))

امین پنجاه فرانک کف دست او گذاشت. شهرزاد خندید و گفت: ((این هم از کاسبی امروز ما!)) و راه افتاد.

از خیابان های یک شکل گذشتیم از شهر خارج شدیم و رسیدیم به دهکده ی ورسای که مثل نیاوران سرسبز و خوش آب و هوا بود با خانه های ویلایی و سقف های شیروانی دار. کاخ ورسای با نرده های مشکی و طلایی محاصره شده بود محوطه خارج از کاخ فرش سنگریزه بود وارد شدیم خوشبختانه بازدید از کاخ به علت تعمیرات داخل کاخ ممنوع بود و مردم که راه زیادی آمده بودند و با بنزین گران امکان نداشت یکبار دیگر برگردند از پشت شیشه ها داخل کاخ را نگاه می کردند. مجسمه لویی شانزدهم سوار بر اسبی که روی دو پایش ایستاده بود و دهانش برای کشیدن شیشه باز بود وسط حیاط ورودی کاخ قرار داشت که گمانم ارتفاعش به اندازه ی بلندی کاخ بود.

امین گفت: ((اقتلا بریم باغ رو ببینیم))

رفتیم پشت کاخ. شهرزاد گفت: ((بیا با اون اتوبوس ها بریم باغ خیلی بزرگه نمی تونیم پیاده همه جا رو ببینیم))

امین گفت: ((اینچوری لذت نداره! مثل اینکه آدم از تلویزیون به جایی رو ببینه!))

شهرزاد گفت: ((عجب باغیه ها! باغچه بندی! حتی نوع گل هایی که اینجاس همه ش مثل روز اولیه که این باغ درست شده! سعی کردن همه چی رو مثل دویست سیصد سال پیش نگه دارن!))

از گفتگوی آن دو لجم گرفته بود انگار تازه به هم رسیده بودند که اینطور گرم صحبت شده بودند.

از کنار حوض سه طبقه با وزغ های سنگی بزرگی که از دهانشان آب بیرون می ریخت گذشتیم.

از بین گذرگاه هایی که دو طرف آن ها مجسمه های زیبا و بزرگی قرار داشت گذشتیم. وقتی به راه های پر پیچ و خم سرسبز شاه پسند و شمشاد رسیدیم من به سرعت قدم هایم افزودم و خودم را در آن راه ها گم کردم.

دیوارهای شمشاد از قد آدم بلند تر بود. امین هراسان و نگران فریاد زد: ((شیدا! شیدا!)) و من بی توجه به او جلو دویدم و از آن ها دور شوم. وقتی احساس کردم به راستی گم شده ام به فکر نجات افتادم اما هر چه از این راه به آن راه می رفتم بیشتر گم می شدم. نیم ساعت طول کشید که راه خروج را یافتم در حالی که به هر مجسمه ای که می رسیدم مشتت می شدم. به آن می گویید سعی می کردم اشکم را مهار کنم. رسیدم به دریاچه مصنوعی وسط باغ. خم شدم و چهره خودم را در آب سبز وراکد دریاچه دیدم. به نظر خودم آنقدر زشت آدمم که گریه ام گرفت. خودم را در برابر شهرزاد زشت بی اطلاع بی سواد خوار و کوچک می پنداشتم و از او در ذهنم رقیب سرسختی ساخته بودم که اگر امین با او حرف می زد یا به حرف هایش می خندید می خواستم دیوانه بشوم. کناره رودخانه را گرفته بودم و با حرص به انتهای باغ قدم می زدم که ناگهان یکی بازویم را گرفت و گفت: ((شیدا جان!))

امین بود آنقدر دویده بود و از گم شدن من ترسیده بود که بی اختیار مرا در برگرفت و سر و صورتم را غرق بوسه کرد. در مدتی که با هم زندگی کرده بودیم وزیر یک سقف بودیم او مثل یک برادر با من رفتار کرده بود و حالا انگار تازه فهمیده بود که از چه راهی می تواند روح سرکش مرا رام کند. موهایم را در دستش فشرد و گفت: ((چی تو دل تو می گذره عزیزم؟ تو امروز چه ت شده؟ از من خطایی سرزده؟))
بغض آلود گفتم: ((خودتون بهتر می فهمین! از اون سر دنیا به خاطر شما پاشدم او دمدم این سردنیا! توقع داشتم از من استقبال گرمتری بکنین توقع خلوت بهتری داشتم این شهرزاد خانوم این وسط چی می گه؟))
گریه ام گرفت. با لحن اندوهگینی گفت: ((شهرزادها همیشه هستن عزیزم! اگه قرار باشه تو روی همه اون ها حساس باشی که هیچی از عمرت نمی فهمی))

خودم را از لای دست هایش رها کردم و گفتم: ((این نشد حرف حساب!))
دستم را گرفت و از رفتن بازم داشت گفت: ((تو باید شجاع تر از این حرف ها باشی صدتا شهرزاد نباید بتونن تورو از میدون به در کنن. از این گذشته عقلت کجا رفته دختر؟ مگه من می تونم مورد توجه اون قرار بگیرم؟ مگه اون می تونه قلب مهربون و روح لطیف تورو داشته باشه که عاشق مردی مثل من بشه؟
همه این ها هم امکان پیدا کنه مگه من می تونم دل به یکی دیگه بدم؟ مگه اینکه دیوونه شده باشم!))
((اون از شما خیلی تعریف می کنه اون شمارو خوب شناخته احتیاج به مردی مثل شما داره من که ##
نیستم علت همه ی رفتارهای اون رو می تونم بفهمم))

((خب از من تعریف کنه! شاید می خواسته درجه حسادت تورو بسنجه شاید می خواسته درجه عشق تورو اندازه بگیره تو هم که عکس العمل واضحی بروز دادی!))
فریاد زدم: ((اصلا اون کیه که به خودش همچین اجازه ای می ده! من دلم نمی خواد با آدمی مثل اون رفت و آمد داشته باشم!))

((هر طور تو بخوای عزیزم))
((من می خوام هر چی زودتر عروسی کنیم))
((باشه عزیزم همین امشب به مهدی زنگ می زنم که زود تری یاد نیومد هم ما با هم عروسی می کنیم))
اشک هایم را پاک کرد و به طرف ماشین رفتیم.

###

منتظر سام ومهدی روزها را طبق معمول گذراندم. امین که مرا سرگرم کار خانه دید گفت: ((شیدا جان! من نمی خوام از تو زن خونه بسازم! بیا برو کلاس نقاشیت! شهریه هم که دادی حیفه))
گفتم: ((ولی من دوست دارم زن خونه شما باشم! نقاشی رو هم می تونم پیش شما یاد بگیرم))
((می دونی که من نمی تونم معلم خوبی برای تو باشم))
((چرا؟!))

((چون تو از گیر کار در می ری و موضوع رو جدی نمی گیری))
مرا به اجبار به آموزشگاه برد. همان روز اول برای هنرجوهای تازه کار مدل نشستیم. حوصله آموختن نقاشی را نداشتم. شوق و علاقه من به این کار به یکباره خاموش شده بود و هیچ انگیزه ای برای نقاش شدن نداشتم. حتی به نظرم مسخره هم می آمد که در زمانی که دوربین های مجهز عکاسی صحنه های واقعی را در یک ثانیه ضبط می کنند آدم بیاید خودش را خفه کند تا بتواند آنچه را که دوست دارد روی کاغذ بیاورد.

311-310

هنر جو ها برای اینکه خرج تحصیلشان را فراهم کنند، با شرکت همدیگر نمایشگاهی از آثار خود دایر میکردند و تابلوهایشان را می فروختند. تابلوهای نقاشی آنها چون ارزان بودند، طبقه متوسط و توریست های کم پول فوری همه را می خریدند، من هم دلم برای آن ها می سوخت و بابت مدل نشستیم حق الزحمه ای نمی گرفتم. وقتی امین فهمید من به جای آموختن نقاشی برای این و آن مدل مینشینم، عصبانی شد و گفت: ((به نظرم داری اشتباه می کنی! امیدوارم زود از این کار خسته شوی!)) گفتم: ((حسودیتون شده که من برای شما مدل نمی شینم؟!)) نیشخندی زد و گفت: ((می ترسی کار و کاسبی من کساد بشه؟! من یه بار دیگه تابلوی تورو میکشم، وقتی تو لباس عروسی هستی!)) با اشتیاق پرسیدم: ((اسم تابلوتونو چی میزارین؟!)) گفت: ((عروس پاریس، یا شیدای پاریس!)) با طعنه گفتم و هزار و پانصد دلار آمریکا می فروشینش!)) گفت: ((ناراحتی می تونی خودت بخیرش!)) من هر شب آنقدر خسته بودم که از شدت خستگی فوری خوابم می برد و امین تا نیمه های شب بیدار می ماند و نقاشی می کرد. گاهی من در رنگ کردن موضوع های ساده کمکش می کردم. او در نقاشی بسیار موفق بود، رنگ هایی که به کار می برد و ترکیب رنگ هایی که انتخاب می کرد از روح لطیفش سر چشمه می گرفت و به دل هر بیننده ای می نشست. موضوع تابلوهایش همه آدم ها بودند با نژاد ها و آداب و رسوم مختلف. و بالاخره تعطیلات کریسمس - که تور های مسافرتی که شروع به کار کردند - سام و همسرش - که به تازگی با هم ازدواج کرده بودند - و مهدی مهرزاد با همسر و دختر و پسر نو جوانش به پاریس آمدند من و امین برای استقبال آن ها به فرودگاه رفتیم. وقتی آریتا را کنار سام دیدم با تمام قدرتم فریاد زدم: ((تو با آریتا ازدواج کردی؟! چرا به من نگفتی آریتا؟!)) گفتم: ((می خواستم غافلگیرت کنم!)) در حالی که اشک شوق می ریختم، گفتم: ((حالم از هر چی غافلگیری و غافل گیر شدن به هم میخوره!)) با مهدی مهرزاد و خانواده اش احوالپرسی گرمی کردم. او هم چنان جدی بود و کم حرف از سام پرسیدم: ((پس اون دختره که عاشقش بودی؟!)) نگاهی به آریتا انداختم و حرفم را خوردم. سام خندید و گفت: ((آریتا همه چی رو می دونه! اون دختره

دندانپزشک شد و حاضر نبود با یه دیپلمه بقال عروسی کنه!! البته خوشحالم! همسرم هم زیباتره و هم جوونتر و مهربونتر!!) مهدی مشتت به برادرش زد و با لحن طعنه آلود طنز آمیزی گفت: ((پیرمرد! دو سه سال ته عمرت رو هم مجرد می موندی تو این سرما و یخبندون چه وقته دامادیه؟!)) با اعتراض و لبخند، گفتم: ((اونوقت من بی شوهر می موندم!!)) همه خندیدند حتی مهدی مهرزاد. روز بعد در خانه کوچک خودمان که فقط یک اتاق خواب داشت، جشن کوچکی برپا کردیم، امین مرا با ماشین رو باز از آرایشگاه به خانه آورد. فیلمبردار و عکاس هم پشت سرمان. شام ایرانی که خانم مهدی و آرزیتا پخته بودند، خوردیم. عاقد ایرانی، سفره عقد و مهمانان همه طبق سلیقه امین انتخاب شده بود، شهرزاد را هم دعوت کرده بود. البته ارتباط ما با او کم شده بود، اما

313-312

همچنان ادامه داشت. فنی را هم من دعوت کرده بودم. به اضافه خانواده سام و مهدی. با وجود مهمانان کم تا ساعت سه نیمه شب جشن ادامه داشت. وقتی آرزیتا و سام به خانه شهرزاد و خانواده ی مهدی به خانه ی فنی رفتند، طبق معمول من ماندم و امین. در مدت سه چهارماهی که ما زیر یک سقف زندگی می کردیم او سخت مرز ارتباطی اش را با من حفظ می کرد. من در اتاق میخوابیدم و او تا نیمه های شب نقاشی می کرد و بعد روی کاناپه دراز می کشید. هیچ وقت فراتر از نوازش های معمولی پیش نرفته بودیم. همیشه هم شروع با من بود، گاهی که در برابر محبت های او نمی توانستم احساساتم را کنترل کنم. نزدیکش می رفتم و او طوری به موقع مرا از خودش می راند که من می فهمیدم منتظر چنین شب باشکوهی است که مرا در لباس سفید عروسی ببیند و عاقدی باشد که ورقه ی مجوز را دست او بدهد. تکیه بر دیوار ایستاده بودم و او را نگاه می کردم و او مات و مبهوت روی کاناپه لم داده بود، با اعتراض و حرص گفت: "تو راست گفتی که جشن عروسی باید دو نفره باشد، به خصوص برای ما! حالا کی فرصت کنم یه تابلو ازت بکشم؟"

ساعتم را نگاه کردم و گفتم: "به این زودی خوابتون گرفته؟"

خندید و گفت: "هیچ وقت دیدی من به این زودی بخوابم؟"

و از جا برخاست، چهارپایه ای زیر پای من گذاشت و گفت: "پس بشین که وقت تنگ است!"

روی چهارپایه نشستم و او روبه روی سه پایه نقاشی اش ایستاد. گفتم: "شما دیگه مجبور نیستی با کت نقاشی کنی!"

"یعنی تو مجبوری اون لباس رو تحمل کنی؟"

"نه!"

"اگر بدونی چقدر زیبا شدی! اونوقت به من حق میدی که تو لباس دامادی بایستم و فقط نگاهت کنم!"

نگاهی به من انداخت و گفت: "هر وقت خسته شدی بگو!"

و بعد چراغی با نور سفید بالای سر من روشن کرد و گفت: "ای کاش ثانیه ها ساعت میشدن که من بتونم وقت کنم

همین امشب تابلو رو تموم کنم!"

رنگ را که ساخت، دوربین عکاسی اش را آورد و از زاویه ای که سه پایه نقاشی بود چند عکس از من گرفت و

گفت: "برای رنگ باید از این عکس ها استفاده کنم!"

سپیده سر زد و من گفتم: "شب بخیر! دیگه طاقت بیداری ندارم!"

مرا بغل کرد و روی تخت خوابم گذاشت و گفت: "شب بخیر عروس شهر من!"

گفتم: "این چه تشبیه نوظهوریه؟"

خندید و گفت: "ببخشید که اینقدر بیدار نگهت داشتم! من یه کم دیگه کار دارم، تو راحت بخواب عزیزم!" بعد در اتاقم را بست و سراغ نقاشی اش رفت. آهی کشیدم و به خودم گفتم: "اون نقاشی رو به من ترجیح میده! این رو بهم گفت، ولی من فکر کردم میتونم تحمل چنین رقیبی رو داشته باشم، اون هم شب عروسی!" غلتی زدم و گفتم: "بهتره اینقدر بدبین نباشم! شاید دلش به حالم سوخته که مزاحم خوابم نشد!"

× × × × ×

ساعت چهار بعد از ظهر بود. اول مشامم با بوی گل سرخ بیدار شد. چشمانم را که باز کردم، دیدم امین یک دسته گل سرخ گرفته است جلوی بینی ام. گفتم: "اولین سلام زندگی مشترک بر تو باد ای

323-314

فرشته ی آسمانی!

خندیدم و گفتم: «فرشته ی آسمانی لقب مادره! خدا هر دو تا رو بیامرزه!»
با دلسوزی گفت: «داشتم خواب مادر شما رو می دیدم، یه دسته گل سرخ به من داد و گفت که گل خوشبختیه! نگو شما دسته گل رو گرفته بودین جلو بینیم و خواب رو بهم القا کردین!»
گل را به صورتم چسباند و گفت: «این هم گل خوشبختیه! من هر روز صبح تو رو با عطر گل سرخ از خواب بیدار می کنم!»

گل را گرفتم و آن را روی لباس عروسی ام - که گوشه اتاق افتاده بود- پرت کردم و گفتم: «گل خوشبختی من شما این که برام پایدار می مونین و همراه خودم پژمرده می شین!»
چند کاغذ اشتاین بخ به من نشان داد و گفت: «من که اصلاً نتونستم بخوابم! از شدت ناباوری نتونستم بخوابم، نشستم بالای سرت و این ها رو کشیدم!»
و گفت: «فکر می کردم همه ی زیباییت به چشم های سرمه ایه، ولی حالا می بینم با چشم بسته و خواب هم زیبایی و رویایی!»

نقاشی ها را به دقت نگاه کردم! تصویر سه رخ، نیم رخ، تمام رخ چهره ام بودند با چشمان بسته. گفتم: «خدا کنه همیشه براتون خواستنی باشم تا این احساس های شما هم تازه بمونه! دلم می خواد تا آخر عمر، تا آخر دنیا باهاتون زندگی کنم!»

زن مهدی تلنگری به در زد و گفت: «امین آقا! عروس خانوم رو بیدارش کنین! از گشنگی ضعف کرد، ساعت چهاره ها! نکنه وقت رو هم گم کردین!»

با اعتراض گفتم: «ساعت چهار بعد از ظهره؟ تمام اولین روز زندگی مشترک رو خوابیدم! چرا بیدارم نکردین؟»
آرام گفت: «چون من بیدار نگهت داشتم بودم!»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «آقای مهرزاد! نمی خواین اجرت بیدار موندن و مدل نشستتم رو بهم بدین؟ چه حرف ها می زنین ها!»

دست هایم را بوسید و گفت: «هنوز به من می گی آقای مهرزاد!»

گفتم: «می گم مهرزاد جان خوبه؟»

نجوا کنان گفت: «الهی دورت بگردم! مثل گوسفند قربانی، مثل پروانه به دور شمع، مثل زمین به دور خورشید...»
شب دوباره همان مهمانان جمع شدند. گفتیم و خندیدم، پختیم و خوردیم و تا ظرف ها را شستیم، دوباره شب از نیمه گذشت. امین گفت: «شما ها می خواین کجا سرگردون بشین؟ همینجا بخوابین، زن ها تو اتاق، مردها هم تو هال! وقت رو که از دست ما نگرفتن، خلوت من و شیدا همیشه پیش می آد، ولی شماها معلوم نیست چند سال دیگه گذارتون به خونه ما بیفته!»

از مهمانان مخالفت و از امین اصرار، تا این که حرف امین به کرسی نشست.

روز بعد گفت: «صبح ها برای گردش و بعد از ظهرها برای خرید!» نگاهی به من انداخت و گفت: «شیدا جان شما رو

موقع گردش همراهی می کنه و من برای خرید همراهتون می آم!»

آزیتا گفت: «آقای مهرزاد دارین سنگ تموم می ذارین! اگه ما بدعادت شدیم چی؟ بهمون خوش بگذره دوباره

پیدامون می شه ها!»

لباس پوشیدم و مهمانان را با مترو به گردش بردم. اما مگر حواسم سر جایش بود. دیگر دوری گزیدن امین به من

ثابت شده بود و دلیلش را نمی دانستم. مهدی مهرزاد گفت: «بازدید از کلیساها مقدمه!»

گفتم: «کدوم کلیساها رو می خواین ببینین؟»

پرسید: «کدوم ها معروف تره؟»

گفتم: «نتردام (NOTRE DAME)، سنت پروتز (SANT-PROTAS)، فاکاده (FACADE)، اینولاید، جرمین، سنت

اوستاشه (EUSTACHES)، که ساختنش حدود صد سال طول کشید، عظمت باشکوهیه، کلیسای دمونت که صد و

سی سال وقت صرف ساختنش شده از سال 1492 تا 1622، داخلش جا برای تمام پارس هست!»

آزیتا گفت: «شیدا رو ولش کنین الان با زبون همه کلیساها رو بهترتون نشون می ده!»

به خودم گفتم: «خدایا! چه عیبی دارم که امین از من دوری می کنه؟» به آن ها گفتم: «اینقدر که اینجا کلیسا داره آدم

فکر می کنه پاریسی ها تو کلیسا به دنیا می آن! سی و چهارتا فقط من دیدم که همه قدیمی و باستانی!» در مغزم

پیچید: «نکنه سردمزاجم؟ نکنه غرور بیجا دارم؟»

زن مهدی گفت: «اول بریم ایفل رو ببینیم!»

همه موافقت کردند. رفتیم. در عالم خودم بودم، برگشت ذهنم زده شده بود و داشتم رفتار امین و رفتار خودم را از

زمانی که با هم زیر یک سقف قرار گرفته بودیم بررسی می کردم. گفتم: «ایفل قرن نوزدهم ساخته شده، 1889،

سالی شش میلیون نفر بلیت آسانسورهاش رو می خرن!»

امین همیشه در مقابل اظهار محبتم فقط لبخند می زد، هیچ وقت اشتیاق نداشت که کنار من بخوابد، همیشه دلیلی

برای این دوری اش می تراشیدم که خودم را قانع کنم. گفتم: «طبقه ی دوم ایفل تا زمین 337 فوت فاصله داره، طبقه

سوم 899 فوت، اگه نوک برج بایستیم تا شعاع 45 کیلومتری رو بدون دوربین می تونیم ببینیم! کلاً 1500 قطعه

آهن به هم جوش خورده تا ایفل درست شده، 7000 تن هم وزن داره و میلیون ها دلار از جیب آدم های بیکار

جذبش می شه!»

همه خندیدند ولی مهدی گفت: «آفرین! چه اطلاعات دقیقی داری!»

پسرش گفت: «چه فواره های بلندی نگاه کنین! چه مجسمه های قشنگی وسط استخره!»

مهدی گفت: «یه فواره تو کاخ فهد تو جده س که 400 متر مربع اوج می گیره، به شکل مثلث قائم الزاویه اس! انگار ابرها دارن از روی آسمون می ریزن پایین!»

آزیتا گفت: «بهتون نمی آد حاج آقا باشین!»

سام لبش را گاز گرفت و گفت: «یعنی به سن و سالتون نمی آد! آخه معمولاً پیرها می رن مکه!»

مهدی نیشخندی زد و گفت: «نورپردازی گلدسته های مسجدالنبی و حرم پیغمبر از روی ایفل تقلید شده! باید شب می اومدیم ایفل!»

بعد از بازدید ایفل، دیگر خسته شده بودم. دختر مهدی گفت:

«بریم آرامگاه فردریک شوپن (FREDREICK CHOPIN)، می گن تو سن هشت سالگی آهنگ می ساخته و کنسرت می داشته!»

گفتم: «دیدن آرامگاه لطفی نداره، حالا اگه کنسرتش بود یه چیزی!»

پسرش گفت: «آرامگاه صادق هدایت هم می گن خیلی عادی و معلومیه!»

گفتم: «از مرده ها بگذریم.»

آزیتا پرسید: «غیر از خیابون شانزلیزه چه خیابون هایی قابل دیدنه؟»

گفتم: «خیابون مارتین (MARTIN)»

«چی داره اونجا؟»

«هیچی! یه طاق بزرگ مثل دروازه قرآن شیراز!»

قهقه ی همه بلند شد، گفتم: «خیابون دنیس (DENIS)»

پسر مهدی گفت: «لابد اونجا هم دروازه ای پر از مجسمه داره!»

گفتم: «همینطوره!»

همصدا گفتند: «پس کجا بریم؟»

گفتم: «هتل گارناول که مال قرن شونزدهمه و هتل دوپل که مال قرن هیجدهمه! از زیبایی مثل کاخ می مونه!»

آزیتا دوباره اعتراض کرد: «گفتم که شیدا رو ول کنین همه جای پاریس رو با زبون بهتون نشون می ده!»

مهدی تعیین تکلیف کرد: «بریم لوور!»

و همه رفتیم. از آنجا خاطره بدی داشتم گفتم: «نکنه امین من رو دوست نداره و از روی ترحم باهام ازدواج کرده؟ می خواسته یه بچه بی پدر و مادر رو دلخوش کنه!» آهی کشیدم و گفتم: «ای خدا! آخه چرا اون اینقدر سرده؟»

مهمانان ما ده روز کامل در پاریس ماندند. گذشته از دردسر پخت و پز، آن ها نمی خواستند یک ثانیه از وقتشان را هدر بدهند و به طور خستگی ناپذیر نقطه به نقطه پاریس را گشتند. سرما و یخبندان و برف هم تأثیری در اشتیاق آن ها نکرد و تا لحظه آخر در حال تکاپو و خرید و گردش بودند. وقتی آن ها را به فرودگاه رساندیم و به خانه برگشتیم، بی اراده گفتم: «آخیش! راحت شدیم!»

امین با لحن دلسوزانه ای گفت: «خیلی خسته شدی! احتیاج به ده روز استراحت داری! برو بخواب عزیزم!»

رفتم روی تختخوابم دراز کشیدم و به انتظار او از این پهلو به آن پهلو غلتیدم. دیگر به من ثابت شده بود که او از من می‌گریزد. این به جهنم، برایم اصلاً مهم نبود، ولی فکر می‌کردم برای او آنقدر بی‌جاذبه و سرد و خاموشم که نمی‌توانم مثل بقیه‌ی تازه عروس‌ها داماد را تا اوج شادی ببرم.

اولین شبی که من یاد گرفتم به اتاقم بروم تا ساعت یک نیمه شب پا به پایش بیدار ماندم و خمیازه‌هایم را فرو خوردم، بعد که خسته شدم، سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. مثل بچه‌ای که وقت خوابش فرا می‌رسد، سر مرا روی زانویش گذاشت و آنقدر از این در و آن در حرف زد تا سپیده‌از پنجره سرک کشید و من کلافه و سر در گم روی پاهای او خوابم برد. تمام روز را خوابیدم و شب سیر خواب و شاداب دوباره کنارش نشستم. او خودش را سرگرم نقاشی «عروس پاریس» کرد و من گاهی به تلویزیون، روزنامه و کتاب پناه بردم و گاهی با او حرف زدم و گاهی که خودم را برای لوس می‌کردم، دست از رنگ می‌کشیدم، اما هیچ وقت بیشتر از نوازش‌های معمولی و همیشگی پیش نرفتم، و من هیچ وقت نتوانستم آنچه را که برایم جای سوال بود از او بپرسم.

دو هفته به همین وضع گذشت و کم‌کم ارتباط ما به بوسه‌ی صبح به خیر و شب به خیر محدود شد. دیگر واقعاً داشتم دلوایس می‌شدم، به خصوص که هفته‌ای سه مرتبه بعد از ظهرها از خانه بیرون می‌رفتم و هر روز دیدار یکی از دوستانش را بهانه می‌کرد. سخت به او مشکوک شدم و یک روز که پایش را از خانه بیرون گذاشت، چهار نعل خودم را به فنی رساندم و گفتم: «فنی عزیزم! خواهش می‌کنم خیلی فوری دنبال امین برو بین کجا می‌رود؟ با مترو رفت!»

فنی معطل نکرد، بدون اینکه بپرسد جریان از چه قرار است، فقط کفش‌هایش را پوشید، کیفش را برداشت و با عجله به طرف ایستگاه مترو دوید.

خدا! چه لحظات سختی! چه پیش‌آمد که زندگی من به اینجا ختم شد؟ فکر هر بدبختی دیگری را می‌کردم جز این یکی را. هزار فکر موهوم در سرم بود. او دوست زن دیگری دارد یا از قبل داشته است؟ من عیبی در رفتار و کردارم دارم؟ یا خودم را به او تحمیل کردم و او اصلاً اهل ازدواج نبوده؟ مطمئن بودم که او سالم و تندرست است، در غیر این صورت هرگز زیر بار ازدواج با من نمی‌رفت. حتم داشتم من برای او بی‌معنی و پوچم!

پشت پنجره به انتظار فنی نشسته بودم که دیدم با قدم‌های آرام و قیافه‌ی متفکرانه‌ای به طرف خانه می‌آید. خودم را با شتاب در راه پله‌ها به او رساندم و گفتم: «فنی! هر چه دیده‌ای لطفاً بدون سانسور بگو!»

لب‌هایش را روی هم فشرد، سرش را به علامت گیجی به چپ و راست تکان داد و ابروهایش را به علامت تعجب بالا پراند، گفتم: «خواهش می‌کنم فنی! دارم دیوانه می‌شوم! هر چه تو بگویی تحمل شنیدنش را دارم جز این بی‌خبری و سردرگمی را. خواهش می‌کنم حرف بزن!»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من چیز به خصوصی ندیدم، فقط او وارد مطب یک پزشک شد و من هر چه صبر کردم نیامد!»

«چه دکنتری؟»

«روانپزشک!»

جیغ زدم: «روانپزشک؟ آه خدای من! امین تنها مرد سالمی بود که می شناختم. او کوچکترین اختلال روحی و روانی نداشت.»

فنی گفت: «حالا هم شاید نداشته باشد! چون آن دکتر زن بود خانم لونی هودمن! با این حال تو باید خیلی مواظب خودت باشی! اگر او دچار یک مشکل جدی باشد، ممکن است صدمه ای به تو بزند! اگر چنین وضعی پیش آمد حتماً جیغ بزنی، من به کمکت خواهم آمد! به در و دیوار هم بکوبی متوجه می شوم! فقط کلید آپارتمان را هم باید به من بدهی!»

از هشدارهای فنی حساسی ترسیده بودم، با این حال وقتی امین به خانه آمد، خونسرد و عادی پرسیدم: «آیا اجازه دارم پیرسم کجا بودین؟»

مثل همیشه گفت: «بهت گفته بودم می رم پیش یکی از دوست هام!»

چه حرف دیگری داشتم که بزدم! فنی آنقدر درباره ی بیمارهای روانی برایم حرف زده بود که پاک خودم را باخته بودم. حتی داشتم بابت چند ماه گذشته ای که با او زندگی کرده بودم، می ترسیدم. شام را در سکوت خوردیم، مثل همیشه او به نقاشی پناه برد و من به خواب. اما طاقت نیاوردم که طعنه ی نیش داری به او زنم، برای شب به خیر گفتن گونه اش را بوسیدم و پرسیدم: «این دوست گرانقدر شما مونته یا مذکر؟»
خندید و گفت: «به حال تو چه فرقی می کنه؟»

گفتم: «طوری که شما من رو وادار به سکوت می کنید هیچی! در غیر این صورت اگر دوست شما مونث باشه من باید از شدت حسادت زندگی رو به کام شما تلخ کنم!»

باز خندید، گفت: «مهم نیست!»

تکانی خورد و پرسید: «چی؟»

خواستم بگویم: «بی توجهی شما» ولی گفتم: «جنسیت دوست شما!»

به اتفاق فنی پیش خانم دکتر تونی هودمن رفتیم. هنوز کاملاً به فرانسه مسلط نشده بودم، از طرفی دیگر وجود یک زن با تجربه ای مثل فنی برایم لازم بود. منشی خانم دکتر گفت: «باید وقت قبلی داشته باشید! خانم دکتر از پذیرفتن مریض های بی وقت اعصابشان به هم می ریزد!»

فنی برای منشی توضیحات لازم را داد، ولی او باز گفت: «با وقت قبلی!»

به ناچار وقت گرفتیم. با التماس و خواهش که خیلی اورژانسی و حیاتی است، سه روز بعد به ما وقت داد. فنی برای احتیاط نام مستعاری به منشی داد.

تا سه روز بعد چه طور ثانیه ها را گذراندم بماند! وقتی وارد اتاق خانم دکتر شدیم با دیدن قیافه و سن و سالش فوری فهمیدیم که او نمی تواند دوست دختر امین باشد. دلهره ی شدیدی دلم را زیر و رو کرد. پس لابد امین دچار مشکل حاد روانی است. زیر لب دعا خواندم که این خانم دکتر خیرخواه باشد و با گفتن حقیقت کمکم کند. فنی درباره ی امین به دکتر توضیح داد و او پرونده ی امین را از خانم منشی گرفت. بعد از مطالعه ی سرسری یادداشت های پرونده پرسید: «این خانم همسر آقای مهرزاد هستند؟!»

قبل از اینکه ما جواب بدهیم، خطاب به فنی گفت: «همه ی مشکل های امین مهرزاد بر سر وجود این خانم است!»

فنی بعضی حرف های خانم دکتر را- که من نمی فهمیدم- به نحو دیگری برای من توضیح می داد. به دکتر گفت: «خواهش می کنم آنچه را که لازم است ما بدانیم توضیح بدهید!»

دکتر نفسی کشید، نگاه عمیق و دقیقی به من انداخت و گفت: «اتفاقاً خیلی خوب شد که شما آمدید! به کمک شما احتیاج داشتم اما نمی توانستم با شما تماس بگیرم! او اصرار دارد که شما از موضوع بی اطلاع بمانید!»
فنی باز خواهش کرد که دکتر توضیح کاملتری بدهد. دکتر به من گفت: «همسر شما دچار ناتوانی جنسی است! البته فقط در مقابل شما!»

نفس راحتی کشیدم و از اینکه برای امین مشکل جدی و غیر قابل درمانی پیش نیامده بود خدا را شکر کردم. لبخند زدم و گفتم: «تقریباً می دانستم! اما چرا در مقابل من؟»

367 – 324

گفت: «تو زن نرمال و متوسطی نیستی! هم زیادی زیبایی! هم بیش از حد دوستت دارد و هم زیادی جوانی!»
روی صندلی وا رفتم. دکتر ادامه داد: «خودش می گوید هر وقت می خواستم دست به همسرم بزنم فکر می کنم این قصد را به دخترم دارم! می گوید همسرم جای بچه ی من است!»
آه بلندی کشیدم و پرسیدم: «تکلیف چیست؟ آیا راه حلی وجود دارد؟»
گفت: «بله! البته وجود دارد!»
با خوشحالی پرسیدم: «چی؟»
ناگهان به راحتی گفت: «طلاق!»

مشتی به پیشانی ام زدم و گفتم: «غیرممکنه! محاله! این مسأله اصلاً اهمیت نداره که من به خاطرش از او جدا بشوم! خوشحالم که درد اون را فهمیدم اما نمی خوام نمک به زخمش باشم!»
دکتر با نهیب گفت: «تو در حال حاضر نمک زخمش هستی! وقتی تو را می بیند به اوج هوس می رسد اما نمی تواند جسم و روحش را از لذت سیراب کند و با تکرار این برنامه به مرز دیوانگی می رسد! راهی را که باید چند ماه دیگر بروی حالا برو تا از وقایع دردناکتر آینده پیشگیری کنی. زندگی با او لطمه و ضربه ی بزرگی است به روح هردونفر شما! ولی با طلاق هردو نجات پیدا می کنید!»

بعد از نطق طولانی و هشدار دهنده ی دکتر با بغض و اشک گفتم: «نمی توانم این پیشنهاد را بپذیرم. من او را دوست دارم، من عاشق او هستم! اگر مرگ هم مرا از او جدا کند روحم در آرامش نخواهد بود. لطفاً درمان دیگری را پیش بگیرید! این مسأله برای من مهم نیست اما اگر برای او مهم است راه دیگری را انتخاب کنید!»

بگذریم که نصف این حرف ها را به فارسی گفتم و دکتر فقط جواب آن هایی که به فرانسوی بود، داد و گفت: «راه دیگری وجود ندارد! و اگر داشته باشد امید به درمان یک درصد است!»
با لحن التماس آمیزی گفتم: «همین یک درصد را امتحان می کنیم!»

با اکره گفت: «با اینکه می دانم نتیجه ای در بر ندارد اما باشد. هفته ای دو مرتبه پیش من بیایید! مواظب باشید همسرتان نفهمد! مثل سابق زندگی کنید و در این موزد هیچ حرفی به او نزنید. طوری وانمود کنید که از زندگی مشترک فقط به با هم بودن قانعید!»

از این رو به آن رو شدم! حالا که درد او را دریافته بودم، به طور غیر مستقیم روحیه ی من هم عوض شد. تا حالا فکر می کردم من آنقدر به نظر او نخاله و به درد نخور می آیم که نمی توانم جای یک زن خوب و ایده آل را برای او بگیرم و با این ذهنیات منفی ام بیشتر از خودم او را عذاب می دادم. بیشتر از او فاصله می گرفتم، حرف نمی زد، نمی خندیدم، از خانه بیرون می رفتم، یک غذای ساده می پختم و نمی پختم، اگر او میل به غذا نداشت خودم به تنهایی می خوردم و درواقع با این رفتار می خواستم به او حالی کنم که بی توجهی و بی اعتنایی تو برایم مهم نیست. خانم دکتر روانشناس سعی می کرد به من آموزش هایی بدهد که دختران اروپایی از سن نه سالگی می آموزند، فقط یک جلسه توانستم طاقت شنیدن حرف های او را بیاورم و دیگر پیش او هم نرفتم. اما فتی تلاش می کرد به من کمک کند. او با صحبت های من خیلی زود فهمید که ما شرقی ها در بروز احساساتمان خیلی ضعیفیم! به خصوص زن های زیبا که مغرور و خودپسند هم هستند، هیچوقت حاضر نیستند یک کلمه ی خوشایند به همسرشان بگویند. آنقدر که به کدبانوگری اهمیت می دهند به ابراز محبت کمتر. او به من گفت حالا که همسرم را دوست دارم باید صبر کنم تا این بحران روحی اش تمام شود. حتی اگر تا آخر عمر به طول بینجامد.

به امین گفتم: «نقاشی بهم یاد نمی دین؟ اقلأً بذارین کمکتون رنگ کنم!»

قلم مو را به دست من داد و گفت: «بگیر رنگ کن!»

گفتم: «مواظبم که خرابش نکنم!»

با لحن مهربانی گفت: «فدای سرت!»

خندیدم و گفتم: «سرکمه که فدای سر من بشه؟»

گفت: «سرتو می ارزه به همه ی سرهای دنیا!»

بی اراده خودم را به او چسباندم و گفتم: «مهرزاد جان از اینکه زن کاردان و با تجربه ای نیستم واقعاً ازتون عذر می خوام!»

موهایم را نوازش کرد و گفت: «چی شده که همچین فکری در باره ی خودت می کنی؟»

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و بار مشکلات را به دل بکشم، گفتم: «ممکنه از نظر سنی به مرحله ی ازدواج رسیده باشم، ولی بلوغ فکری من هنوز شروع نشده! من تقصیری ندارم! من هیچ وقت تو این عالم نبودم! نه مادر داشتم و نه خواهر که این چیزها رو به من یاد بده. تو سن حساسی آنا از من جدا شد و رفت آلمان، بعد هم اون دنیا! دوست صمیمی و خوبی هم مثل فنی نداشتم!»

سرم را از روی سینه اش برداشتم و نگاهش کردم، بغض آلود گفتم: «من می خواهم همیشه با شما زندگی کنم!»

و زدم زیر گریه، سرم را به بغلش فشرد، چانه اش را روی سرم گذاشت و با صدای لرزان و غمگینی گفت: «باید خیلی زودتر به موضوعی رو ... به موضوعی رو بهت...»

نتوانست حرفش را بزند، هرچه تلاش کرد نتوانست. به زور اشکش را مهار کرد.

گفتم: «من همه چیزرو می دونم!»

با تعجب فریاد کشید: «می دونی؟»

گفتم: «آره! البته تا فهمیدم جونم به لبم رسید، از شدت افکار موهوم نزدیک بود دیوانه بشم!»

مات و مبهوت به من خیره شد، انگار یارای حرف زدن نداشت، گفتم: «توقع داشتم اینقدر باهام صمیمی باشین که خودتون بهم می گفتین نه اینکه به هزار مکافات دکتر تونی هودمن رو پیدا کنم!»

گیج و منگ گفتم: «می دونستم هودمن بهت می گه! ولی چطور پیدات کرد؟»

«من اون رو پیدا کردم! از فنی کمک گرفتم...»

وسط حرفم آمد و گفت: «شیدای من! فکر نمی کردم اینقدر...»

ساکت شد، گفتم: «اینقدر با عرضه باشم؟ دیدی که هستم!»

پرسید حالا چه تصمیمی می خوای بگیری؟»

گفتم: «هیچ تصمیمی! مثل سابق زندگی مون رو ادامه می دیم! مگه زندگی مشترک خلاصه شده تو این موضوع چرند؟!»

رفت پشت پنجره. آه تلخی کشید و گفت: «از این به بعد باید ب هم بریم پیش دکتر! اگر چه به درمان اون

خوشبین نیستم!

گفتم: «مگه اینکه بتونه فکر و ذهن شما رو عوض کنه!»

صدایش لرزید و گفت: «نمی تونه!»

«اون روانشناسه، این طور که می گن متخصص کاردانیه!»

«ممکنه! ولی ذهن من خیلی علیله!»

صدایش لرزید، به طرف من چرخید و گفت: «من مقابل تو دست و پامو گم می کنم! شیدا تو بچه ی منی!»

با عصبانیت فروخورده ای گفتم: «اگه آمار بگیرن، تقریباً چهل درصد جمعیت ما با اختلاف سنی پونزده سال به بالا با

هم ازدواج می کنن. من اختلاف بیست سال، سی سال دیده م! من مرد نود ساله ای دیده م که زن بیست ساله داره،

بچه هم دارن! یکی از مشتری های سوپر مارکت بود، بالا شهری و تحصیلکرده و بافرهنگ، نه یه روستایی بی خبر از

دنیا!»

با لحن کشاری گفتم: «آدم ها با هم فرق دارن! من نمی تونم مثل اون هایی که تو مثال زدی باشم، اینو بارها قبل از

ازدواج بهت گفته بودم! وقتی پدرت رو از دست دادی و یه سال من رو رها کردی خوشحال بودم و امیدوار که کار به

اینجا نمی رسه، اما انگار قسمت و تقدیر این بود که تو بدبخت بشی!»

دکتر و فنی به من توصیه کرده بودند که با امین اینقدر رسمی حرف نزنم که به این طریق از او فاصله بگیرم. من

گرچه می دانستم او را «تو» خطاب کنم صمیمی تر است اما نمی توانستم مرز احترام را بشکنم، ولی حالا در اوج

عصبانیت خود به خود دستور دکتر را اجرا کردم و فریاد زدم: «کی گفته من بدبختم؟! مگه دنیا به آخر رسیده که تو

هی آه می کشی و افسوس می خوری؟»

لبخند رضایتبخشی زد و گفت: «هیچ وقت نتونستم تو رو سر عقل بیارم!»

فریاد زدم: «که چی؟»

او هم صدایش را بالا برد و گفت: «که بفهمی باید چیکار کنی و صلاح کارت چیه؟ اگه مشکل من هم رفع بشه، دلهره

ی اینکه یه روز پیر و مفلوک بشم و تو من رو موقع پیری و بی کسی رها کنی بیشتر عذابم می ده!»

با حرص گفتم: «خیلی ممنون که شخصیت من رو اینطور برای خودت ترسیم کردی امین آقای مهرزاد!»

دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و فریاد زدم: «من اگه اینقدر بی وجدانم بهتر که هر چی زودتر خودمو بکشم!»

با صدای نعره ی من، فنی خودش را پشت در آپارتمان ما رساند و در حالی که زنگ را هراسان فشار می داد، گفت: «شیدا! شیدا! حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟»

بدون اینکه در را باز کنم، گفتم: «نه فنی! داریم بحث می کنیم!»

گفت: «کاری، کمکی از من ساخته است؟»

گفتم: «متشکرم! اگر احتیاج داشتم صدایت می کنم!»

امین دوطرف بازوان مرا گرفت و آرام گفت: «این طبیعی یه عزیزم که یه زن زیبا و جوان نتونه شوهر پیر و مفلوکش رو تحمل کنه، به خصوص که این شوهر به طور وحشتناکی چاق هم باشه، این ربطی به وجدان نداره!»

با آخرین شدت فریاد گفتم: «کی گفته تو پیری و من جوون؟ کی گفته تو زشتی و من زیبا؟ ما کاملاً به هم می آییم!»

همین که با هم هستیم و زیر یه سقف، برای من دنیایی پر از لذته، دیگه م حق نداری پیش هودمن دیوونه بری که

افکارت رو خرابتر کنه و هر چی هم برای تو بی اهمیته مهم جلوه ش بده! این اروپایی ها فقط به این مسأله اهمیت

می دن! ولی خواسته های من والاتر و نیکوتر از این نیازهای حیوونی یه! انتظار نداشتم تو با این روح لطیف این

حرف ها رو بزنی و به این چرندیات فکر کنی! دیگه هم اجازه نداری بهش فکر کنی، یه بحرانه که تموم می شه، نشد

هم به جهنم، به جهنم... به جهنم!»

فنی دوباره زنگ زد: «شیدا...»

وسط حرفش آدمم و گفتم: «فنی راحتم بگذار! گفتم که چیز مهمی نیست!»

امین به دیوار تکیه داد و سرش را پایین انداخت که اشکش را پنهان کند. کنارش رفتم، سرش را بالا آوردم و گفتم:

«تو حتی اشکت رو از من پنهان می کنی، چرا؟ من و تو باید یکی باشیم، خوشحالی تو من رو هم خوشحال می کنه، غم

تو غم منه، درد تو سینه من رو هم به درد می آره، بغض تو گلوی من رو هم فشار می ده، موفقیت تو من رو سربلند

می کنه! چرا تو اجازه نمی دی من تو همه ی احساس های تو شریک باشم؟ امین جان! من زن توام نه خواهر کوچیکه

ت! خودت بارها گفتی از نظر عقلی بزرگم، پس به شناسنامه م چی کار داری؟»

سرم را به سرش تکیه دادم، دست هایش را دور شانه هایم حلقه کرد و بغض آلود گفت: «عزیزم! شیدا جان!»

گفتم: «من کجاها لنگیدم که فکر می کنی بچه م؟ اگه هم نمی تونم پا به پای تو پیام کمکم کن تا بتونم، بهم راه رفتن

بیاموز که بی تو فلجم امین... امین بی تو هیچم، من رو رها نکن که با مغز می خورم زمین... اگه بخورم زمین دیگه

نمی تونم از جا بلند بشم، می ترسم خدا تو رو نبخشه، والا حاضرم تا آخر عمر زمین گیر باشم!»

ناگهان بغضش پاره شد و با صدای بلندی گریست.

یک ماه به بدترین وضع ممکن گذشت. بدترین وضع از این لحاظ که من پیوسته به فکر راهی بودم تا او خیال نکند

مشکل مهمی برزندگی مان سایه افکنده است و او دائم در حال خودخوری بود، عصبیت و سردرگمی او از سرو

رویش می بارید و به خوبی نشان می داد که شرمسار و کلافه است. دیگر دست از نقاشی هم کشیده بود و بعد از

اتمام تابلوی «عروس پاریس» به طرف نقاشی نرفت. چند مشتری خوب برای تابلویش پیدا شد، اما به هیچ قیمتی آن

را نفروخت، با اینکه آنقدر بزرگ بود که در آپارتمان ما جا نمی گرفت و تمام سطح دیوار را پوشانده بود، حاضر نبود آن را از دست بدهد، ساعت هایی که در خانه بود، رو به روی تابلو می نشست و فکر می کرد. یک روز عصبانی شدم و گفتم: «این زندگی ارزش داره که تو اینقدر داری خودتو داغون می کنی؟»

گفت: «تو اینطور می خوای!»

فریاد زدم: «من؟!»

سیگاری آتش زد و گفت: «آره تو! وگرنه پیشنهاد دکتر رو می پذیرفتی!»

به تازگی گهگاهی سیگاری روشن می کرد، آن را تا نیمه دود می کرد و بعد که به خود می آمد از پنجره به بیرون

پرتش می کرد. سیگار را از دستش گرفتم و خاموش کردم. پرسیدم: «کدوم پیشنهاد؟»

می دانستم کدام پیشنهاد، اما فکر نمی کردم امین هم به زبان بیاورد که ناگهان گفت: «طلاق!»

دستم را روی قلبم گذاشتم و با بی حالی گفتم: «دیگه حق نداری این کلمه رو به زبون بیاری!»

چرخه به دور خودم زدم و گفتم: «هیچ وقت فکر نمی کردم تو اینقدر من رو آزار بدی! تو داری با این کارها و با

این حرفها من رو می کشی!»

هیكل مرا بین دست های قوی اش گرفت و گفت: «خودم هم دارم کشته می شم! خودم به جهنم ولی تو هنوز اول

راهی، دلیلی ندارده با سماجت خودمون رو شکنجه ی روحی بدیم!»

جیغ کشیدم: «من نمی تونم معنی و مفهوم کارهای تو رو بفهمم! بارم قابل درک نیست که به خاطر یه موضوع پیش پا

افتاده از هم جدا بشیم! من زن تو نشدم که ازت طلاق بگیرم، بهتره من رو بکشی و این حرف رو دیگه بهم نگی!»

بغضش را فرو خورد و گفت: «با طلاق هیچی فرق نمی کنه! ما با هم زندگی می کنیم تا هر وقت که تو دلت بخواد، اما

من نمی تونم شوهر تو باشم، با طلاق بار عذاب وجدان رو از روی دوشم برمی داری و من مجبور نیستم اینقدر خودم

و تو رو عذاب بدم!»

صدایش را پایین آورد و گفت: «از بس بغضم رو فرو خوردم، احساس می کنم غمباد گرفته ام! از بس فکر کردم

مغزم داغ شده، از بس غم ها رو تو دلم ریخته م معده م ورم کرده! تو دوست داری من اینطور عذاب بکشم؟ تو چرا

حال من رو نمی فهمی؟»

گریه ام گرفت، پرسیدم: «با طلاق همه ی این مشکل ها رفع می شه؟»

بغض آلود گفت: «به شرط اینکه تو جلو من گریه نکنی!»

ساکت که شدم، پرسیدم: «یعنی تو قبل از ازدواج این احساس رو نداشتی؟»

شرمسار گفت: «فقط با تو! حتی تو اولی برخوردارم متوجه شدم، ولی فکر کردم چون ازدواج نکردیم، اعتقادتم مانع

شده، حالا می بینم یه مسأله بغرنج روانی یه!»

گفتم: «اصلاً بغرنج نیست! تو زیادی بهش فکر کردی و از این موضوع بی اهمیت غولی برای خودت ساختی، به جای

اینکه یه این غول حمله کنی و از بین ببریش، اجازه دادی اون بهت بتازه و زیر پا له ت کنه!»

دلم می خواست می توانستم بپرسم که قبل از ازدواج به غیر از من مگر با ## دیگری هم بوده است که حالا می گوید

فقط با تو مشکل داشته ام، امیدوار بودم با هر ## بوده باشد جز شهرزاد، گفتم: «هر چی تو می گی باشه، ولی باید

قول بدی که باهام زندگی کنی!»

گفت: «قول می دم!»

گفتم: «قول می دی که هر وقت آمادگی شو داشتی باهام ازدواج کنی!»
گفت: «حتماً!»

با لحن گریه آلودی گفتم: «امین جان! به خاطر تو حاضرم هر کاری رو بکنم! به خدا خیلی دوستت دارم!»
مرا به آغوشش چسباند و گفت: «من بیشتر عزیزم!»
فکر کردم بهترین تجویز همین است، فکر کردم او شبانه روز روی این مساله فکر کرده است، فکر کردم دارم
کمکش می کنم و با طلاق همه چیز درست می شود، اما با کمال شگفتی دیدم تازه قرار گرفتیم اول خط...

دردناکتر از طلاق این بود که او مثل یک برادر بزرگتر در صدد بود که همسر مناسبی برای من پیدا کند بدون اینکه
حرفی به زبان بیاورد، موقعیت هایی جور می کرد که مرا مقابل پسران جوان قرار دهد و با این کار منظورش را به
طور واضح به من می رساند، حتی شغلی برایم قبول کرد که خیلی زود مشهور بشوم و محبوب دل های مردان و
پسران جوان، یک روز که به خانه آمدم، دیدم یک خانم فرانسوی مهمان اوست، فکر کردم از مشتریان تابلوهای
نقاشی اش است. اما امین معرفی اش کرد و گفت: «ایشان خانم پری یرز هستن، از مزون کریستیانا!»
با اودست دادم، گفت: دیزاینر هستم و برای شو جدیدمان احتیاج به مانکن خوش هیكلی مثل شما داریم! من
تابلوهای نقاشی چهره شما را در گالری آنژ دیده ام و نشانی شما را از صاحب آنجا گرفتم! امیدوارم پیشنهاد کاری
مرا رد نکنید، من جوابگوی همه ی خواسته های شما خواهم بود!»
بدون فکر و اندیشه تند و صریح گفتم: «متأسفم خانم پری یرز!»
امین با تعجب پرسید: «چرا؟!»

به زبان فارسی گفتم: «خودت می دونی چرا؟ من برم لباس های جورواجور و بی در و پیکر این ها رو بپوشم و جلو یه
مشت آدم و دوربین راه برم؟ ادا و اطوار در بیارم؟»
«تو آزادی هر لباسی رو که دوست داری بپوشی، این قول رو خانم پری یرز داده! لباس های زمستونی گل و گشاد چه
عیب داره؟ همه پوشیده و یقه بسته ن! عوضش هم حقوق خوبی دریافت می کنی، هم می ری تو جامعه و مهم تر
اینکه تو خونه حوصله ت سر نمیره! مردم آرزوی یه همچین کار پر تنوعی دارن!»
گفتم: «دست از سر کچل ما بردار امین آقا! بسه دیگه!»
خانم پری یرز کارت تولیدی لباسش را روی میز گذاشت و گفت: «هر وقت تصمیمتان قطعی شد، لطفاً با من تماس
بگیرید!»

امین گفت: «همین حالا تصمیم گرفتیم! شیدا قبول می کند!»
از لای دندانهای به هم فشرده ام گفتم: «تو چرا از طرف من قول می دی؟»
با خنده گفت: «دلم می خواد!»

دیدم دارد مهربان و صمیمی می شود، حرفی نزدم و اعتراضی نکردم.

سه هفته ی تمام تحت آموزش های خانم پری یرز بودم و عاقبت نتوانستم راه رفتن بیاموزم. او هر چه گفت پای راست را آرام بردار و بگذار جلو پای چپ و بعد پای چپ را آرام بردار و بگذار جلو پای راست، طوری که پاها در هم بیچند، من یاد نگرفتم. به نظرم این طرز راه رفتن به لک لک بیشتر شبیه بود. به ناچار خانم پری یرز مجبور شد مرا مانک لباس های عروس بکند، چون این لباس ها آنقدر چین دارند و بلندند که راه رفتن مثلاً نادرست من زیر لباس پنهان می شود. با وجود این باز باید آموزش می دیدم. خانم پری یرز گفت: «هنگام راه رفتن باید قد برافراشته تر، گردن کشیده تر، سر بالاتر باشد و سینه را جلو بده.» خوشبختانه این دستورها را توانستم عمل کنم، گفت: حالا برو ته سالن که رسیدی یک ثانیه بایست، دستت را به کمرت بزن، یک نیم دایره به عقب بچرخ، نگاهی اجمالی به تماشاگران بینداز و برگرد. با بعضی لباس ها باید لبخندزنان راه می رفتی و با بعضی دیگر جدی و مغرور. روزهای اول در حضور جمعیت هول می شدم و با نور فلاش دوربین های عکاسی پلک می زدم. خلاصه جان خانم پری یرز را به لبش رساندم تا یاد گرفتم. نه اینکه در آموختن کند ذهن بودم، اما این کارها به نظرم مسخره می آمد و تا خواستم به معنی و مفهوم این شغل پی ببرم دیدم سخت غرق کار شده ام. نامم را عروس پاریس گذاشته اند، البته هم طبق نظر امین و هم چون فقط لباس عروس می پوشیدم.

زندگی من با امین مثل سابق بود. من در اتاق خودم می خوابیدم، مسئولیت هیچ کاری را نداشتم، اگر ذوقم می رسید غذایی می پختم و اگر حوصله نداشتم او می پخت، اگر سرحال بودم خانه را نظافت می کردم و اگر خسته بودم و خانه هم به هم ریخته، او بر من خرده نمی گرفت و خودش نظافت می کرد، حتی اتاق مرا مرتب می کرد. من وظیفه نداشتم که به او توضیح بدهم که کجا می روم، چه می خرم، با چه کسی دوست می شوم! اگر خودم می خواستم در باره ی کارهای روزمره ام و اتفاقاتی که برایم روی می داد با او حرفی می زدم، در غیر اینصورت او هیچ وقت مرا وادار نمی کرد که جواب سؤالهایش را بدهم. در آمد او از طریق فروش تابلوهای نقاشی اش بود و از فروش خانه اش در تهران و ارث خانه ی پدری اش که وجه آن ها را در بانک گذاشته بود و سود آن ها را می گرفت، درآمد من هم از کرایه ی آپارتمان تهران، کرایه ی ویلای رامسر بود و سودی که از سوپرمارکت به من تعلق می گرفت و نیز حقوقی که از خانم پری یرز دریافت می کردم. هر دو پول هایمان را در یک حساب مشترک می گذاشتیم و حساب و کتابی برای برداش هایمان نداشتم. در واقع به جز خرج خوردن، خرجی نداشتم و تازه هر دو هم رژیم غذایی داشتیم، او برای اینکه چاقتر نشود، من هم برای اینکه هیکلم را حفظ کنم. گاهی که بی خوابی به سرم می زد، کنارش می نشستیم و اینقدر از این در و آن در حرف می زدیم تا سپیده سر می زد، گاهی که کابوس می دیدم، سراسیمه به اتاقم می آمد، بیدارم می کرد، لیوان آبی به گلویم می ریخت و من در برابر این محبت ها بی طاقت می شدم. خودم را در آغوش مهربانش پناه می دادم. او مرا نوازش می کرد، کنارم می خوابید و آنقدر برایم حرف می زد تا خوابم می برد. من التماسش می کردم که سایه اش را از سرم کم نکند و او همیشه نگران بود که مرا وابسته ی خودش بکند. می خواست هرچه زودتر زندگی واقعی را در سینی طلا جلو رویم بگذارد، ترسیم او از زندگی واقعی هم بسیار عامیانه بود یعنی یک شوهر و چند بچه ی قد و نیم قد و من به هیچ راهی نمی توانستم به او حالی کنم که یک لحظه با او بودن برابر است با تصاحب تمام دنیا! اگر بگویم دنیا در مقابل او برای من هیچ بود اغراق نکرده ام. همین که لبخند او را می دیدم، همین که رو به رویش می نشستم و غذا می خوردم، همین که در شب زنده داری هایم یک هم صحبت تمام و کمالی داشتم برای من هم معنی بهشت بود، ولی او نمی خواست این حقیقت را بپذیرد و رفتار و گفتار من گویای واضح و روشنی نبود که به او خواسته ی دلم را تفهیم کنم. به هر راهی که متوسل می شدم وضع بدتر و

اسفناکتر می شد و او گمان می برد که دارم فیلم بازی می کنم. وای به روزی که لباس بی آستینی می پوشیدم، یا هوس می کردم آرایش کنم، یا از شدت عشق خودم را در آغوشش رها می کردم، با ناامیدی می گفت: «شیدای کوچولوی من بی فایده س!»

می گفت: «عروسکم بیخودی تلاش نکن!»

می گفت: «تو هر چی قشنگتر و هوس انگیز تر بشی من بیشتر احساس بدبختی می کنم.»
و بالاخره وقتی که نتوانست این وضع را تحمل کند، مرا به عزای دیدارش نشانده. نمی دانم پای یک زن دیگر وسط بود، زنی که او در مقابلش دست و پایش را گم نمی کرد، زنی که سنش زیاد بود، خوشگلی اش در حد طبیعی بود و راه و رسم زندگی را خوب می دانست، تکنیک شوهر داری را به کار می برد که او این زن را به من ترجیح داد، یا اینکه پای زنی وسط نبود و او از شدت ناامیدی سر به به بیابان گذاشت، یا خودش را گنم سر به نیست کرد.
یک روز که از کار برگشتم، روی چهارپایه ای که همیشه مقابل سه پایه ی نقاشی اش می نشست، پاکتی بزرگ توجهم را جلب کرد. روی آن با خطی درشت نوشته بود: «شیدا جان لطفاً یادداشت مرا بخوان.» فوری پاکت را باز کردم و خط زیبا، خطی را که مثل خودش تمیز و با آداب بود و از روی قانونی و اصول نوشته شده بود، شناختم. صدایش در گوشم پیچید:

«شیدای عزیزم! قول بده که خونسردی خودت را حفظ کنی! قول بده مثل همیشه آرام و منطقی باشی. من به یک مسافرت احتیاج داشتم که نمی توانستم از تو خداحافظی کنم، نه این که می خواستم بی اجازه ی تو، بی مشورت تو به این مسافرت بروم، بلکه قدرت نداشتم از تو خداحافظی کنم، خداحافظی برای من به معنای قیچی کردن زندگی گذشته با آینده است. و من پیوستگی در زندگی را دوست دارم که وقتی می خواهم خاطراتم را مرور کنم، مرحله به مرحله پیش بروم. چند روز دیگر - نمی دانم چند روز دیگر - برایت خواهم نوشت که چه وقت برمی گردم. به دوستان سپرده ام که به تو سر بزنند، از فنی خواهش کرده ام که شب ها پیشت بخوابد که اگر کابوس دیدی، بیدارت کند. پول از بانک برایت گرفته ام و در کشوی لباس هایت گذاشته ام. کارت عابر بانک را هم روی پول ها گذاشته ام، من به اندازه ی سفرم پول برداشته ام، لطفاً در خرج کردن صرفه جویی نکن. مواظب خودت باش، اگر برای تو اتفاقی بیفتد، من هر کجا که باشم خواهم مرد. آیا فراتر از عاشق نامی سراغ داری؟ اگر نامی یافتی به من نسبت بده، من همانم. از عاشق بالاتر، خیلی بالاتر و همین احساس ناب و نایاب باعث بیماری ام شده است، باعث جدایی ما، باعث خوشبختی من و بدبختی تو. من نمی توانم بدبختی تو را ببینم، یا باید کور بشوم یا نباشم که ببینم... فدای تو: امین

رو به روی تابلوی نقاشی «عروس پاریس» ایستادم، دستی به آن کشیدم و مهار اشک را رها کردم. او همیشه مرا لابه لای ابرها نقاشی می کرد، یا از ابر برای من روسری می کشید، یا پشت صحنه را آسمان ابرآلودی رسم می کرد و یا ابر را به صورت نور سفیدی به چهره ام می تاباند و من حالا فهمیدم که در تصور ذهنی او اینقدر دوردست قرار گرفته بودم! ای کاش نتوانسته بودم این فاصله را از میان بردارم. ای کاش آدم در دخل و تصرف زندگی اش آنقدر توانا بود که می توانست همه چیز را طبق مراد دلش تغییر بدهد. از ضبط صوت فنی آواز غمگینی به زبان انگلیسی پخش می

شد که وصف الحال دقیقی از دل شیدای من بود: «تو مرا شکستی! در خانه ام بوی تو به مشام می رسد و سایه ات همه جا گسترده است، اما خودت نیستی، باز آی که آخرین نفس زندگی را در کنار تو بکشم...»
اشک هایی را که بی اختیار روی گونه ام می غلتیدند، پاک کردم و به خودم گفتم: «ای کاش اینقدر دیوانه وار عاشقش نبودم، هر چیزی که زیادی باشه بدبختی یه، از مادیات گرفته تا معنویات!»

روزها و شب ها از پی هم آمدند و رفتند، من به ازای هر ثانیه آه کشیدم و سنگینی انتظار را مثل کوه پایداری روی قلب عاشقم تحمل کردم.
بعد از یک ماه او تلفن کرد. صدایش را که شنیدم فریاد کشیدم: «کجایی؟ کجایی؟ تو کجایی؟...» بغض گلویم ترکید و لا به لای هق هق گریه ام گفتم: «من که مردم بس که انتظار کشیدم! تو من رو کشتی، جون به لبم کردی.»
آرام و دلواپس پرسید: «حالت چطوره؟»
با تمام نیرویی که در حنجره ام داشتم فریاد زدم: «حالم قابل پرسیدنه؟ چرا اینقدر من رو عذاب می دی تو؟ نکنه واقعاً دیوونه ای؟!»
گفت: «اگه حقیقت رو بپذیری آره!»
از شدت عصبانیت بی اراده گفتم: «آره و زهر مار!»
خنده کوتاهی کرد و گفت: «ان شاءالله به جانم کارساز باشه!»
لبم را زیر دندان فشردم و با لحن پشیمانی گفتم: «خدا نکنه! درد که به جون منه، الهی مرگت هم مال من باشه!» و فریاد زدم: «تو رو خدا دست از مسخره بازی وردار! بازی رو تموم کن و بیا!»
سعی می کرد خونسرد باشد، گفت: «مسخره بازی دست از سر من بر نمی داره! بازی هم انگار نمی خواد تموم بشه!»
«تو باید تمومش کنی، تو!»
«من خیلی سعی کردم، خودم رو به آب و آتش زدم نشد!»
«به جهنم که نشد!» جدی شدم و با لحن تشر آمیزی گفتم: «هر جا هستی زود برمی گردی فهمیدی؟»
با لحن پند آموزی گفت: «شیدا جان! عزیزمن! اقللاً با خودت رو راست باش و بپذیر که امین مهرزاد برای تو شوهر نمی شه!»
با تهدید گفتم: «من این حرف ها حالیم نیست، برمی گردی یا برم پلیس رو خبر کنم؟»
خنده ی کوتاهی سر داد و گفت: «من چه جووری فرو کنم تو کله ت که حقیقت رو بپذیری؟»
«چه حقیقتی؟!»
«اگه خودتو به خواب نزن می فهمی! آدم خواب رو می شه بیدار کرد، اما کسی که خودشو به خواب بزنه بیدار نمی شه. تو باید بفهمی، بچه که نیستی!»
«تو من رو بچه تصور می کنی که این اداها رو در می آری!»
«تو باید فراموش کنی که امینی وجود داشته، اگر هم داشته به عنوان یه دوست! هر وقت تونستی به چشم یه دوست من رو نگاه کنی به دیدنت می آم! فکر اینکه دوباره زندگی مشترک رو با من شروع کنی از سرت بیرون کنی و ...»
«نمی تونم! می فهمی؟ نمی تونم... نمی تونم حتی اگه بمیرم!»

بغض آلود گفت: «اگه لازم باشه این منم که باید بمیرم!»

جیغ کشیدم: «نه! من تو رو به آسونی به دست نیاوردم که به این راحتی از دستت بدم!»

گفت: «پس باید سعی کنی دنبال زندگی واقعی بری وگرنه من خودم رو می کشم تا مجبور بشی...»

وسط حرفش آمدم و گفتم: «تهدیدم می کنی؟ مگه من بلد نیستم خودمو بکشم؟»

«تو خیلی وقته که خودتو کشتی عزیزم و من منتظرم که دوباره متولد بشی! هر وقت متولد شدی من برای جشن تولدت می آم و ساعت ها به این چرندیات می خندیم!»

چرت و پرت گویی اش که گل کرد، با نهیب گفتم: «خودخواه! یه جو فداکاری تو وجودت نیست! یعنی زندگی با من اینقدر عذاب آورده که نمی تونی به خاطر من تحملش کنی؟»

آهی کشید و گفت: «اگه می تونستم عذاب تو رو تحمل کنم حرفی نداشتم، من نمی تونم پرپر شدن تو رو شاهد باشم! من نمی تونم مرگ تدیجی تو رو ببینم!»

با اینکه سروصدای ماشین ها و بوق اتوبوس ها را می شنیدم، پرسیدم: «از کجا تلفن می کنی؟ اقلأ بهم بگو کجایی؟»

از تلفن عمومی! وقتی بهت می گم کجام که خیالم راحت شده باشه!»

«از چی؟»

«از این که بتونم امین مهرزاد رو تو قلب تو بکشم!»

«با این کار هم قلب من رو هم خودم رو می کشی!»

«نه عزیزم! انسان ها مقاومتر از این حرف هان!»

«من انسان نیستم خوبه؟ انسانیته که تو از اون حرف می زنی تاوان سختی داره! من نمی تونم این تاوان را پس بدم!»

«اگه احتیاج به پول داشتی می تونی تابلوهای من رو بفروشی! عروس پاریس رو سه هزار دلار می خرن! گالری شوبرت حاضره بخره، می تونی...»

با عصبانیت و خشم فریاد زدم: «نمی خوام! من پول نمی خوام!»

و گوشی را چنان روی تلفن کوییدم که بفهمد دنیا دست کیست.

این رنگ بدبختی را هرگز ندیده بودم! این نوعش را هیچ وقت تصور نمی کردم. بدبختی واقعی وقتی بود که امین دوستانش را برای کمک و دلجویی من بسیج کرده بود: همکلاسی هایش که همه پسران جوانی بودند، همسایه ها، دوستان خانوادگی و غیر قابل تحمل تر از همه ی این ها شهرزاد که هرروز به دیدنم می آمدند. فقط شهرزاد از عمق ماجرا خبر داشت که او هم یا می خواست مرا پند و اندرز بدهد یا پیشنهادهایش را به من تحمیل کند. گذشته ها را می کاوید و اگر - اگر راه می انداخت: «اگر اینقدر به خودت نمی رسیدی و زیبایی خودت رو به رخ نمی کشیدی اینقدر تو رو بالا بالا نمی برد، اگر برای خودت کاری پیدا کرده بودی و کمتر به اون پيله می کردی، اگر یه زن برای رفع نیازهای جنسی برایش می گرفتی می تونست زندگی با تو رو ادامه بده.» و اگرهای کلافه کننده ی دیگر. اگر منتظر امین نبودم نه تلفن جواب می دادم نه در را باز می کردم. اصلاً خانه ام را عوض می کردم. اما من امید داشتم که روزی او کلید را توی در خواهد انداخت و خواهد گفت: سلام! مثل اولین بار که در زندگی من طلوع کرد و کلید را توی در آموزشگاه برادرش انداخت و گفت: «سلام.»

هر روز که از خانه بیرون می رفتم، یادداشتی برای او می گذاشتم و وقتی به خانه برمی گشتم اول سرا گوش کردن پیام های تلفن می رفتم و هر شب ناامید تر از شب قبل بودم و هر روز امیدوارتر از روز قبل. غیبت او که طولانی شد، دست به جستجویش زدم. از پیام های رادیو تلویزیونی و روزنامه گرفته تا کمک گرفتن از پلیس بین المللی. هر کجا دوستی داشتم و یا امین دوستی داشتم تلفن کرده بودم که دنبالش بگردند، عکسش را در روزنامه های همان کشور چاپ کنند و از کانال های تلویزیونی پر بیننده تصویرش را پخش کنند و برای یافتن او مزدگانی کلانی وعده بدهند. آپارتمان تهران را وکالت داده بودم که سام بفروشد، او فروخت و پولش را برایم فرستاد، همه را صرف پیام های روزنامه ها و تلویزیون ها کردم. ویلای رامسر را فروختم و سهم کوچکی از سوپر مارکت را به سام دادم و بقیه را به خودش فروختم. دار و ندارم را برای یافتنش خرج کردم. هرشب به یکی از کشورهایی که یا خودم دوستی داشتم یا امین، تلفن می کردم. به ایران: «سام، پیدایش نکردی؟» به امریکا: «بهار، پیدایش نکردی؟» به اتریش: «فرهاد، ازش خبری نشد؟» به آلمان: «رژین، چه خبری داری؟» به انگلیس: «لیزا، نتونستی پیداش کنی؟» و در پاریس: «فنی، با تمام محبت دوست هایت کمک کن...»

یک ماهی شهرزاد هم در یافتن او به من کمک کرد و بعد گفت که برای همیشه به آمریکا می رود که با دخترش زندگی کند.

هیچ کدام از این تلاش های من ثمر ندادند و الان سه سال تمام است که مثل مجنون در پی اش می گردم و او که دنیای من بود چون قطره ای بخار شده و به آسمان رفته است. خودم به همه ی کشورهای که دوست و آشنایی داشتم سفر کردم و به هرکس که کاری از دستش برمی آمد متوسل شدم!

شیدا آه تلخ و دردآلودی می کشد و می گوید: «بله آقای لویی جوفرین! حتی کوچکترین صدایی ازش نشنیدم، کوچکترین پیامی ازش دریافت نکردم و کوچکترین نشانی ازش نیافتم. اگر امید نداشتم که روزی او را خواهم دید، خودم را می کشتم ولی حالا انتظار برای من قطره حیاتی شده و من امیدوارم و مطمئنم که او را خواهم دید حتی دم مرگ...»

شیدا در طول بازگویی داستان اشک زیادی ریخته بود، حتی گاهی نتوانسته بود حرف بزند، اما گریه سوزناکش در پایان داستان دل لویی را زیر و رو می کند. به خصوص که شیدا در میان آه و اشک می خواند:

«دل از من برد روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد!»

لویی می گوید: «آیا تو این سه سال سعی کردین به ## دیگه ای دل ببندید؟»

شیدا سرش را به چپ و راست تکان می دهد و می گوید: «هیچ ## مثل اون پیدا نمی شه!»

«اگه پیدا شد و تونست جای امین رو براتون بگیره حاضرین اون رو بپذیرین؟»

شیدا این بار با شدت بیشتری سرش را به چپ و راست تکان می دهد و می گوید: «نه! اگه هم پیدا بشه من نمی تونم دوستش بدارم!»

ناگهان لویی می گوید: «من می تونم کمکتون کنم!» شیدا با اطمینان می گوید: «هیچ ## نمی تونه به من کمک کنه! من حتی زبردست ترین وکیل ها رو گرفتم و هرچی دارایی بهم به ارث رسیده بود خرج کردم، راستش پولی رو هم که از شما گرفتم برای همین می خواستم!»

لویی می گوید: «من پول نمی خوام! امین رو پیدا می کنم، می دم تحویل اونوقت هر چی خواستم باید بهم بدین!»

شیدا چشم غره ای به او می رود و می گوید: «به شرط اینکه شرافتمندانه باشه!»
لویی می خندد و می گوید: «منظوری ندارم! یعنی منظوری داشتم ولی حالا ندارم!»
«چه منظوری؟ کنجکاوم کردی!»
«راستش فکر نمی کردم اینقدر عاشق اون باشی، نقشه هایی برای خودم کشیده بودم!»
«چه نقشه هایی؟»
«اینکه در مقابله زانو بزوم و ازت تقاضای ازدواج کنم!»
شیدا به طعنه می پرسد: «برای چندمین بار ازدواج کنی؟»
«باور کنی اولین بار!»
«ولی من شنیده ام که مردهای عرب زود ازدواج می کنن و کمتر از چهارتا زن ندارن! حتی فقیرترین اون ها!»
«من همچین عرب عرب هم نیستم! البته دروغ چرا! دوست دختر دارم که تا ناز کرد عوضش می کنم!»
«یعنی این که زن هم تا ناز کرد...»
لویی با خنده وسط حرف او می آید و می گوید: «یکی دیگه می گیرم!»
شیدا به نهیب می گوید: «بیخود می کنی!»
لویی با ناواری می گوید: «نکنه می خوام زنم بشی؟»
«نمی دونم! شاید، البته بستگی داره!»
«به چی؟»
«به اینکه امین رو پیدا کنم و ببینم من رو از یاد برده یا مثلاً ازدواج کرده باشه، خلاصه خالی از عشق باشه!»
«تو چطور می تونی بفهمی که خالی از عشقه؟!»
«احساس های ظریف خودشون گویان و آدم حس شون می کنه، به خصوص عشق و نفرت رو!»
«پس برای پیدا کردن امین باید به نقشه ی حساب شده بریزیم!»
«کار آگاه هم که هستین! مثلاً چه نقشه ای؟!»
«مثلاً من و تو با هم ازدواج کنیم! مطمئناً اون هم منتظر همین واقعه س که بتونه رخ بتابونه! چرا نمی خوام بفهمی؟»
شیدا تکانی می خورد و می گوید: «اون غلط کرده با تو همراه!»
لویی از خودمانی شدن شیدا خوشش می آید، می خندد و می گوید: «ای بابا! این یه نقشه س! ما که راست راستی با هم ازدواج نمی کنیم!»
و با لحن طعنه آمیخته به طنزی می گوید: «می دونم که خودتو بکر و نجیب گذاشتی برای مهرزاد، ولی تو هم بدون که مادموازل خواهی مرد!»
شیدا لبه ی مبل می نشیند و می گوید: «بگذریم! ولی مگه ازدواج من و تو ازدواج ناپلئون و ملکه ی انگلیسه که به گوش جهان و امین برسه؟»
«بستگی به خرجی داره که تو بکنی!»
«ولی تو گفتی خرجی نداره!»
«خرج که نه، بخشش داره!»
«گفتم به شرط اینکه شرافتمندانه باشه!»

«هست!»

«من فقط پولی رو که از تو گرفتم دارم!»

«پول حلال خودت! ولی آیا حاضری تابلوی عروس پاریس رو به من بدی؟ و تابلوی چشمان سرمه ای رو بهم پس بدی؟!»

«من حاضرم جونم رو بدم! به شرط این که تو دست امین رو تو دست مت بذاری تا من هم تابلوها رو بدم!»

لویی می گوید: «قول می دم! تو هم باید قول بدی!»

هر دو به هم دست می دهند، لویی می گوید: «برای اجرای نقشه باید از خانم پری یرز کمک بگیریم و شاید از چند مجله و روزنامه ی پرفروش!»

«خب!»

«تصویر تابلوی «عروس پاریس» رو که امین فوری می شناسه، به اضافه یک عکس از من و تو با لباس عروس و

دامادی رو چاپ می کنیم و زیرش از دوستانی که به جشن ما اومدن و برامون تبریک فرستان تشکر می کنیم!»

«خب؟ اولاً این چه ربطی به خانوم پری یرز داره؟ ثانیاً که چی بشه؟!»

«من مطمئنم که مهرزاد بردای لباس خانم پری یرز رو همیشه به خاطر دیدن عکس های تو می خره، روزنامه های

پرفروش رو هم بالاخره یا می خونه یا از خواننده های دیگه می شنوه که تو ازدواج کردی، اونوقت می آد که بهت

تبریک بگه و من هم دمش رو می ذارم لای تله!»

با اینکه نقشه ی لویی تمام و کمال اجرا می شود اما خبری از امین مهرزاد نمی رسد. دیگه واقعاً شیدا عزادار می شود

. از اینکه ازدواج او برای مهرزاد مهم نیست و حتی برای تبریک گفتن، تلفن هم نکرد، دلش مالمال درد و اندوه

است.

لویی در پی نقشه دیگری شبانه روز فکر می کند و وقتی یک بار دیگه به داستان زندگی شیدا از طریق ضبط صوت

گوش می دهد جرقه ای مغزش را روشن می کند. نیمه شب به خانه شیدا می آید و از پشت در آوازخوانان می گوید:

«باز کن که کارش تمومه!»

شیدا خواب آلود در را باز می کند و می گوید: «می دونی که حوصله ی مقدمه چینی ندارم!»

لویی می پرسد: «تو آدرس شهرزاد رو تو آمریکا می دونی؟»

«فقط می دونم لس آنجلسه!»

«همین کافیه! تنها کسی که می تونه با مهرزاد ارتباط داشته باشه شهرزاده و احتمال اینکه مهرزاد هم لس آنجلس

باشه خیلی زیاده!»

«گمون نمی کنم!»

لویی رقص کنان می گوید: «باید به امریکا رفت و من خواهم رفت!»

«منم می آم!»

لویی خیلی مطمئن است که شهرزاد با امین مهرزاد ازدواج کرده است و او بزودی می تواند صاحب زیبا ترین زنی که

می شناخت، شود.

لویی و شیدا در هتل گرانقیمتی به خرج لویی، اقامت گزیده اند. لویی می گوید: «تو فعلاً نباید از هتل بیرون بیای تا خبری از اون بدست بیارم، ممکنه تو رو جایی ببینه و خودشو قایم کنه، اتفاقه دیگه! باید حساب شده عمل کرد!»
«مگه می شه تو این شهر اون رو پیدا کرد؟!»

لویی در حالی که قدم می زند و فکر می کند، می گوید: «چرا نشه؟ اون مشخصات قابل توجهی داره، بسیار چاق، ایرانی، قهوه ای، نقاش...»

همینکه کلمه ی نقاش را به زبان می آورد، دستش را بالا می گیرد و می گوید: «یافتیم! اول باید گالری های نقاشی رو بگردم! مهرزاد برای امرار معاش حتماً نقاشی هاش رو می فروشه!»

لویی از صبح تا بعد از ظهر همه ی گالری های معروف و غیر معروف را می گردد تا اینکه در یک گالری ایرانی در بلوار وست وود نام مهرزاد را زیر تابلویی می بیند. تابلوی زن زیبایی که در تاریکی شب دارد ستاره می چیند و دامنش را پر از ستاره های درخشان می کند. لویی که خوب به تابلو نگاه می کند، چهره ی شیدا را در قالب مینیاتور می شناسد. مجبور است تابلو را بخرد، با این که فروشنده ایرانی است اما لویی به انگلیسی می پرسد: «آیا این نقاش را می شناسید؟ سبک کارش را پسندیدم، می خواهم بقیه ی کارهایش را ببینم!»

و برای اطمینان بخشیدن به فروشنده کارت گالری اش در پاریس را به او می دهد و نیز بحثی که در باره ی تابلوها و ارزش آن ها و نقاشان معاصر و قدیم می کند، نشان می دهد که فقط در رابطه با کارش دنبال نقاش می گردد.

فروشنده می گوید: «من شماره حساب بانکی او را می دانم، می توانید از بانک آدرس او را بگیرید.»

و معرفی نامه ای به بانک می نویسد و مهر گالری اش را پای آن حک می کند لویی کاغذ را می گیرد و به طرف بانکی در همان نزدیکی می رود.

و بالاخره لویی آدرس امین مهرزاد را گیر می آورد. از اینکه از کار آگاه هم بهتر توانسته است رد او را پیدا کند، به هوش سرشار خود آفرین می گوید. مثل پرنده ای در حال پرواز به طرف هتل می رود و رقص کنان و شادی کنان می گوید: «بریم! بریم! که یافتمش!»

شیدا با ناباوری و بهت زدگی می پرسد: «شهرزاد رو پیدا کردی؟»

«نه! نه عزیز من! امین رو یافتم! مطمئنم که شهرزاد هم با اوست!»

شیدا آماده ی رفتن می شود، لویی می گوید: «بهش تلفن کردم و قرار ملاقات گذاشتم، شرط می بندم که وقتی تو رو ببینه سگته کنه!»

شیدا اشک شوقش را پاک می کند و می گوید: «هنوز باور نمی کنم!»

در منطقه ایرانی نشین لس آنجلس، کوچه ای را ایرانی ها به نام «علی» می نامند، در آن کوچه یک خانه سه طبقه است که لویی زنگ طبقه ی دوم را فشار می هد. شیدا می گوید: «دیگه دل تو دلم نمونده! ممکنه تا دیدمش غش کنم!»
هر دو دوشادوش هم وارد آپارتمان می شوند. ناگهان شیدا، امین را می بیند که در را برایشان می گشاید، همچنان چاق است و به سختی نفس می کشد. شیدا هیکل وارفته اش را به دیوار تکیه می دهد و با حال زار و لحن دردناکی می گوید: «امین جان!»

مهرزاد چشمانش را می بندد، چانه اش می لرزد و سیل اشک صورتش را از جا برمی دارد.

در هنوز باز است و لویی و شیدا در آستانه ی آن ایستاده اند و مهرزاد از شدت بهت و تعجب ماتش برده است. در همین حال یک نفر از پله ها پایین می آید و به در نرسیده می گوید: «امین! مهمونت رسیده؟ شیرینی آوردم!»

و با ظرف شیرینی وارد می شود، همین که چشمش به شیدا می افتد، با خنده می گوید: «تویی شیدا؟» و ظرف شیرینی را روی میز می گذارد. شیدا از همان ابتدا صدای او را می شناسد، اما آنقدر گیج شده است که زبانش به سقف دهانش چسبیده است، ساکت و صامت به دیوار تکیه داده است. شهرزاد با خنده می گوید: «ما اینجا هم با همدیگه همسایه ایم!» و نگاهی به لویی می اندازد و می گوید: «تبریک عرض می کنم. شیدا جون! شوهر خوشگلی داری! بی خبر؟! شیرینی هم ندادی؟»

ناگهان شیدا مثل خروس جنگی به سر شهرزاد می پرد، موهای او را در چنگالش می گیرد و فریاد می زند: «دزد بی شرف! تو می دونی با من و اون چیکار کردی؟ تو قاتلی! تو امین رو از من گرفتی و آوردی اینجا! تو بهش خط می دادی، تو می خواستی زن اون بشی، بی شرف مگه برای تو شوهر قحط بود که شوهر من رو دزدیدی؟» لویی آن دو زن را از هم جدا می کند و به این بهانه شیدا را به خودش می چسباند. چه پیروزی شیرینی نصیب لویی شده است! به خیال لویی پیش بینی اش درست از آب درآمد و مهرزاد خالی و خاموش از عشق است که هیچ عکس العملی نشان نمی دهد و مثل مجسمه ایستاده است، حتی اشتیاق ندارد که شیدا را بغل بگیرد و برای رفع دلنگی او را ببوسد.

مهرزاد اشک هایش را پاک می کند. شهرزاد دهانش را به یک طرف کج می کند و جیغ می کشد: «برای تو که این مرتیکه و امین با هم فرقی نداره! اگر فرقی داشت که فوری اون رو جای شوهرت نمی داشتی!» لویی همچنان شیدا را در برگرفته است و تقلا می کند که خودش را از میان دست های قوی او نجات بدهد. داد می زند:

«همه ی این مشکل ها رو تو به وجود آوردی! تو به امین گفتی که من رو ترک کنه، تو آوردیش این سر دنیا!»
«من؟ من مثل همیشه به داد دلش رسیدم و تو داشتی روانه ی تیمارستانش می کردی!»
شیدا از میان چنگال لویی آب دهانش را به سوی شهرزاد پرت می کند و می گوید: «تف به شرف هردوتاتون!» و قبل از اینکه بفهمد دنیا واقعاً از چه قرار است، از خانه ی مهرزاد بیرون می آید. آتش خشم و غضب و حسادت که او نسبت به شهرزاد در دل دارد، با هیچ آبی فروکش نمی کند. لویی او را به بهترین رستوران ایرانی می برد و برایش چلوکباب سفارش می دهد، اما او اصلاً اشتها ندارد و آب هم به سختی از گلویش پایین می رود.
بعد از ظهر لویی او را به شهر لاس وگاس می برد و می گوید: «همه ی آثار باستانی معروف دنیا رو به اندازه کوچکت، اینجا ساختن، ایفل هم هست، فکر کنم تخت جمشید هم باشه!»

شیدا با اینکه خون خورش را می خورد، احتیاج به کسی دارد که فوری جای مهرزاد بگذارد تا هم درد خودش را درمان کند و هم دل او را بسوزاند. چه کسی می تواند از لویی زیباتر و پولدارتر و حاضر و آماده تر باشد؟ در حال قدم زدن سرش را روی شانه ی او می گذارد و با صدای بلندی می گوید: «لویی او را نوازش می کند و می گوید: «فکرش را هم نکن! به جهنم! دلم برای زن های خوش خیالی مثل تو می سوزه! می تونی مثل یه برادر به من تکیه کنی عزیزم! هرکار از دستم بریاد دریغ نمی کنم!»

و می گوید: «حالا گریه نکن! ببین چه شهر قشنگی! این تنها شهری یه که با نقشه و اصول شهرسازی ساخته شده، ولی به گمونم آثار باستانی به اندازه ی واقعی ساخته شده ن نه کوچکت...»

هر چه لویی حرف می زد، آتش درون شیدا بیشتر زبانه می کشد.

خانه ای سیمانی، با ایوان های متعدد. گرما و رطوبت هوا کلافه کننده است. مستخدمین سیاهپوست نقاب زده و به دور و اطراف شیدا می چرخند و هلله می کشند: «لولولولو» دست ها و پاهای شیدا را کنیزان حبش حنا می بندند، بالای خط ابروهایش و روی بینی اش را با حنا نقطه چین می کنند، چانه و سرگونه هایش را سرخاب می زنند. سپس او را روی تشک طلایی رنگی می نشانند. به دورش رقص کنان و آواز خوانان می چرخند. لویی با پیراهن سفید بلند و عرق چین دستبافتی که روی سر طاسش گذاشته است وارد می شود. زن ها اتاق را ترک می کنند و در آن را می بندند. لویی کنار شیدا می نشیند، رو بند سیاه او را کنار می زند، چادر مشکی او را از سرش برمی دارد. شیدا آزاد می شود و می گوید: «داشتم خفه می شدم، از گرما هلاک می شدم!»

لویی می گوید: «همیشه باید روبنده و چادر داشته باشی، هر وقت می خواهی با مرد غریبه حرف بزنی، انگشتت رو زیر زبونت می ذاری تا صدات زشت و کلفت بشه!»

شیدا فریاد می زند: «من این زندگی رو نمی خوام! من این زیر خفه می شم! من تابلوی عروس پاریس رو می خوام!» ناگهان لویی یک سیلی به او می زند و می گوید: «در مقابل بصیر احمد سعود داری داد می کشی؟ تو اون تابلو رو به من باختی، عوضش این خونه ی بزرگ، این همه کنیز، نوکر و کلفت و ندیمه و آشپز داری، این نقاب رو داری، همه ی این زندگی مجلل مال توه! تو هیچی کم نداری!»

شیدا قهر می کند و حاضر نمی شود که لویی او را ببوسد. لویی با اعتراض از اتاق بیرون می رود و می گوید: «زنی که شب عروسی از شوهرش قهر کنه باید تا ابد باکره بمونه!»

بویی بیست زن دیگر دارد. همه ی آن ها فوری صف می کشند. شیدا اجازه ندارد در صف زن ها بایستد. هیچ وقت دیگر اجازه ندارد در صف بایستد. باید او را به زیر زمین زن های نخاله و به درد نخور ببرند تا پیر شود و از دنیا برود. شیدا برای بقیه ی زن ها هیچ حرفی ندارد که از همخوابگی لویی بگوید، او فقط سیلی خورده بود، این که گفتن ندارد.

لویی از جلو صف زن هایش می گذرد. به دختر چهارده ساله ای که دو روز قبل خریده بود، می رسد. می ایستد. سرفه ای می کند و فوری به اتاقش می رود. کنیزان به طرف دخترک می روند، مثل شیدا حمامش می کنند، حنایش می بندند، به تمام بدنش عطر می زنند، سرخاب و سفیداب به صورتش می مالند، رو بند سیاهی روی صورت و چادر ضخیمی روی سرش می اندازند. دستش را می گیرند و با هلله و رقص به اتاق لویی می برندش، بعد در اتاق را می بندند و هلله می کشند. «لولولولو» زن ها منتظر می مانند که سپیده سر بزند و دخترک از حجله بیرون بیاید و برای آن ها تعریف کند که...

شیدا فریاد می زند: «فنی عزیزم کمک کن!» می گوید: «به جهنم که شهرزاد مرد، لعنت به گورش: می گوید: «سام دچار بحران روحی نشده! جلال... جلال! آناییتا مال تو... عمه جان سخت نگیر، دنیا دو روزه! بابا جون گوشی تلفن رو برداشته و به مهدی مهرزاد می گه که شیدا چهارشنبه ها نمی آد آموزشگاه...» فریاد می زند: «فنی درو باز کن! منم فنی باز کن...»

و شیدا در میان عرق سردی از خواب می پرد و چشمش به لویی می افتد که روی کاناپه خواب است. ساعتش را نگاه می کند، سه نیمه شب است. با لباس خواب آرام از اتاق بیرون می رود. جلو پیشخوان نگهبان هتل می ایستد و می گوید: «لطفاً برایم تاکسی خبر کنید!»

نگهبان می گوید: «تاکسی هتل آماده به خدمت است!»

شیدا به طرف پارکینگ هتل می رود، سوار تاکسی می شود و می گوید: «بلوار وست وود لطفاً»
بعد می گوید: «حالا پیچید سمت راست» وسط کوچه که می رسند، می گوید: «همین جا لطفاً! کرایه را به حساب اتاق شماره 310 بگذارید!» جلو خانه ی سه طبقه با در سبزی می ایستد و زنگ طبقه ی دوم را فشار می دهد. هوا به شدت گرم است و زنگ زنگ پشه ها گوش ها را آزار می دهد، اما شیدا می لرزد و چشمانش از شدت ورم باز نمی شوند.

امین مهرزاد مثل همیشه بیدار است و نقاشی می کند، با اولین زنگ در بدون اینکه گوشی آیفون را بردارد آن را باز می کند. شیدا در حالی که تلوتلو می خورد، خودش را به حیاط می رساند، وقتی امین مهرزاد از پنجره اتاقش او را می بیند، با دستپاچگی به طرف حیاط می دود. شیدا با بی حالی خودش را در آغوش او می اندازد و با گریه می گوید:
«برای من روز و شب یه معنی پیدا کرده، من نمی دونم کدوم لحظه از زمان و کدوم نقطه از زمینم!»
مهرزاد دستی به صورت تب دار او می کشد و با مهربانی می گوید: «تب داری! باید مسکن بخوری!»
به جای مسکن بهتره یه قاشق مرگ موش بهم بدی!»

مهرزاد هیکل ظریف و طنز او را به دوش می کشد و از پله ها بالا می برد. شیدا با اعتراض می گوید: «نمی خوام چشمم تو چشم شهرزاد بیفته! اومدم جلو پای تو خودمو تسلیم عزرائیل کنم!»
مهرزاد او را روی کاناپه می نشاند و با هراس می پرسد: «نکنه چیزی خوردی؟ باید بیرمت اورژانس! باید تلفن کنم...
آه خدای من کمک کن!»

شیدا که شعله ی عشق را در رفتار مهرزاد می بیند، می گوید: «نه! چیزی نخوردم! اومدم که از دست های تو مرگ طلب کنم!»

مهرزاد کنار او می نشیند و بی معطلی می پرسد: «مگه با اون خوشبخت نیستی؟»
«با کی؟!»

«با لوی جوفرین! باید می دانستم که مردهای سن بالا برای تو پناهگاه امن روانی ان، اگه می دونستم...»
شیدا به دور خودش گلوله می شود تا بدنش را گرم کند، وسط حرف مهرزاد می آید و می گوید: «اگه عاشق تو نبودم! اگه دیوانه وار دوستت نداشتم، لویی بهترین مرد روی دنیا بود!»
مهرزاد فریاد می کشد: «یعنی تو با اون ازدواج نکردی؟»

شیدا یقه ی پیراهن او را محکم در دستش می فشرد و می گوید: «من مثل تو بی وفا نیستم! لویی هم مثل شهرزاد نیست!»

مهرزاد دست او را که روی یقه ی لباسش است، در دستش می گیرد و می گوید: «من با شهرزاد فقط همسایه ام!»
«چرا با اون؟!»

«چون فقط اونه که دردم رو می فهمه!»

«من درد تو رو نفهمیده م؟!»

«چرا! چرا عزیزم، بعد از تو...»

«یعنی تو با اون هیچ رابطه ای نداری؟»

«نه عزیزم! هیچ ## مثل تو بدپسند نیست که من رو انتخاب کنه، حتی شهرزاد بیوه ی پیر! اون جای خواهر منه، من به جز تو نمی تونم به هیچ زن دیگه ای نگاه کنم!»

شیدا همچنان تب دارد و می لرزد، مهرزاد برایش مسکن می آورد. او را روی تختخوابش می خواباند و یک پتو روی او می کشد. دندان های شیدا از شدت لرز به هم می خورد. مهرزاد او را در برمی گیرد تا گرمش کند. شیدا می خواند: «تو که با ما سریاری نداری، چه می خواهی، چه می خواهی از این حال خرابم؟»

مهرزاد با صدای لرزانی می گوید: «باور نمی کردم تو اینقدر عاشق من باشی! آخه باور نکردنی یه!»

شیدا با گریه می پرسد: «قسم بخور که شهرزاد با تو هیچ رابطه ای نداشته و نداره!»

«قسم می خورم! به جان تو که بدون تو دنیا برام تمومه! ولی ...!»

مهرزاد حرفش را قطع می کند. شیدا با کنجکاو و سماجت می پرسد: «ولی چی؟ بگو... بگو...! من آماده شنیدن هر حرفی هستم!»

مهرزاد با هر جان کندنمی که است می گوید: «ولی به تجویز دکتر، برای آزمایش... فقط یه بار... با...»

به خصوص به لکنت می افتد. شیدا جیغ می کشد: «با شهرزاد؟»

مهرزاد بلافاصله می گوید: «نه به خدا! اون فقط دوست منه! مثل نی برای تو! اگه می دونستم اینقدر دوستم داری تا حالا برگشته بودم، خیال می کردم برای خوشبختی تو دارم ترکت می کنم، برام خیر می آوردن که داری بخوبی زندگی می کنی! عکسها تو که می دیدم از لبخند قشنگت پی می بردم که خوشبختی!»

«معنی خوشبختی من تویی امین! دوستت دارم! نه، عاشقتم قد بهشت!»

مهرزاد در حالی که با خوشحالی و ذوق به شیدا نگاه می کند، می گوید: «شیدا جان! عزیز دلم! می خوام که همیشه پیشم بمونی! می خوام روی دست های عزیز تو جونم رو فدات کنم! می مونی؟»

شیدا لب های داغ بسته اش را به گونه ی گوشتالود او می چسباند و می گوید: «تو که می دونی من شیدای توام دیگه چرا خواهش می کنی؟ چرا دلواپسی؟ اشاره کوچکی کافی یه که خاک پاتو ببوسم! اگه یه لحظه ازت دور بشم به خدا خودمو می کشم! قسم می خورم که باور کنی! دیگه تحملم تموم شده، دلم مثل شیشه نازک شده...»

شیدا نیم خیز می شود و می گوید: «انگار مثل همیشه من باید ازت خواستگاری کنم! حضری من کنیزت بشم؟»

مهرزاد لبخند پیروزمندانه ای می زند و می گوید: «من غلام توام عزیزم!»

سپیده از پنجره صبح به خیر می گوید. شیدا و امین هنوز بیدارند. امین خیره به چشمان سرمست و راضی شیدا، لبخند دلچسبی می زند و می گوید: «حضری عروس لس آنجلس هم بشی که یه تابلو دیگه ازت بکشم؟»

شیدا روی تختخواب کوچک غلتی می زند و می گوید «نه! من عروس پاریسم!» و بلافاصله در می یابد که نباید نام محیط اضطراب آور قبلی را برای او ببرد، با عجله می گوید: «هرجا رو که تو انتخاب کردی من عروس همونجام!»

مهرزاد راضی و خشنود، انگار که پادشاه کره ی زمین شده است، نجوا می کند: «عروس شهر عشق!»

«که فقط برای محبوبش لباس عروس می پوشه نه برای بردای خانم پری یرزا!»

مهرزاد آرام می گوید: «من از داشتن عروس پاک و نجیبی مثل تو احساس غرور می کنم! تو میون خاطر خواه هایی مثل لویی تونستی خودتو حفظ کنی!»

و با آواز ادامه می دهد: «از آن ترسم که لایقت نباشم ای فرشته ی پاکی!»

شیدا نگاهی به چاقی دردرس آفرین مهرزاد می اندازد. او می خندد و می گوید: «هیچ ## جز تو ارزش نداره که به خاطرش رژیم بگیرم! قول می دم که از این به بعد روزی ده کیلو لاغر بشم!»

«من هم روزی ده کیلو چاق می شم تا برسیم به هم!»

شیدا از جا بلند می شود، لباس می پوشد و می گوید: «سلامتی تو برای من مهمه نه چاقی و لاغری! می ترسم که چاقی به سلامتیت لطمه بزنه!»

شیدا چرخه در خانه می زند و در گوشه و کنار به جستجوی آثاری از زن می گردد، اما چیزی نمی یابد حتی در یخچال هم اضافه غذایی نمی بیند که حاکی از دستپخت زنی باشد. مهرزاد می گوید: «آرزو دارم اولین بچه مون دختر باشه به قشنگی و دلربایی تو، اسمشو می داریم دلربا!»

شیدا کتری را روی اجاق گاز می گذارد و با خنده می گوید: «بعد همه صدایش می کنن دل روباه!» و می پرسد: «از این به بعد باید تو این خونه ی فسقلی زندگی کنم؟ البته زیاد مهم نیست، فقط ممکنه یهو بزنه به سرم و شهرزاد رو بکشم!» با عشو می خندد و می گوید: «بقیه ی عمرم هم باید دور از تو زندونی باشم!» مهرزاد او را بغل می کند و می گوید: «هرجا تو بگی زندگی می کنیم مادام مهرزاد.»

و او را دوباره روی تختخواب می نشاند. شیدا می گوید: «هرچی به نفع توه موسیو مهرزاد!»

مهرزاد دستش را روی پیشانی شیدا می گذارد و می گوید: «خدا رو شکر تبت داره می اد پایین.»

و می گوید: «البته به نفع هردوتامونه که همین فردا به سوی پاریس پرواز کنیم! دلم برای دیدن عروس پاریس پر می زنه!»

شیدا با شرمساری می گوید: «تابلوی چشمان سرمه ای رو پیدا کردم که برات بخرمش، ولی نه تنها اون رو نخردم بلکه عروس پاریس رو هم تو قمار باختم!»

مهرزاد فریاد می کشد: «مگه تو قمارباز هم شدی؟»

«آره! شوهری که زنش رو به امان خدا ول کنه و بره باید بفهمه که از این بدتر هم می تونه بشه!»

«به کی باختیش؟»

«به لویی! البته فقط دوبار قمار کردم، یکی وقتی که عاشق تو شدم، یکی هم وقتی که می خواستم پیدات کنم، دوتا از تابلوها و ویلای رامسر، آپارتمان تهران و سوپرمارکت رو به خاطر یافتنت باختم و دلم رو با عشقت!»

و با لحن پشیمانی ادامه می دهد: «معذرت می خوام که عرضه ی نگهداری هنرهای با ارزش تو رو ندارم!»

مهرزاد از انتهای قلبش می گوید: «فدای سرت عزیزم! تا عمر دارم نقاشی می کنم، تو هم همه رو تو قمار بباز!»

«باید یه خونه ی دیگه اجاره کنیم، با اینکه همسایگی فنی رو از دست می دیم، ولی من از اون خونه خاطرات بدی

دارم، من به اندازه کافی پول دارم که خونه بخریم، صدوپنجاه هزار فرانک! بعداً برات توضیح می دم که از کجا

آورده ام!»

مهرزاد او را بغل می گیرد و می گوید: «ما میریم تو خونه ی قبلی مون که خاطرات خوش رو جایگزین خاطرات تلخ کنیم!»

«می ترسم با دیدن اون خونه دوباره حالت بد بشه!»

«محاله! همینکه فهمیدم واقعاً دوستم داری! همینکه فهمیدم از نظر روانی به مرد جا افتاده ای مثل من نیاز داری اعتماد به نفس پیدا کردم و فهمیدم که اگه من هم کنار برم تو به یه مرد مسن دیگه مثل لویی پناه می بری، پس بیا به پناهگاه خودم!»

شیدا خودش را به او می چسباند و می پرسد: «پس تو باور می کنی که من تا آخر عمرم باهات زندگی می کنم؟»
«باور می کنم عزیزم! عشق تو خیلی وقت پیش به من ثابت شده بود، ولی خودم دیوونه بودم که باور نداشتم!»
تب شیدا دوباره بالا می رود و مهرزاد بی توجه به این موضوع دوباره از او لذت می برد. بعد شرمسار برایش مسکن می آورد و می گوید: «بخشید! بخشید! رعایت حال تو نمی کنم! از شدت عشقه، می خوام باور کنم که خواب نمی بینم! تو کنار منی و من تندرست و قوی ام.»

شیدا با بی حالی می خندد و می گوید: «می فهمم! لذت جسمانی و روحانی رو می شناسم! این روح ماست که سیری ناپذیره، درک می کنم، راحت باش عزیزم! تو حتی اجازه داری من رو بکشی، جسم و روحم تقدیم تو!»

مهرزاد پشت سه پایه نقاشی اش نشسته است و دارد فکر می کند که به چه حساب خداوند همه ی خوشبختی های دنیا را به او هدیه داده است که شیدا با عصبانیت وارد خانه می شود، سبد خرید را کنار می گذارد، کتابی را روی میز پرتاب می کند و فریاد می زند: «لعنت به این لویی پست فطرت! از زدن هیچ ضربه ای به من کوتاهی نمی کنه! از شدت حسادت دیوونه شده!»

مهرزاد با لحن مهربانی می پرسد: «چی شده عزیزم؟ چرا اینقدر ناراحتی؟»
و نگاهش به کتابی می افتد که تصویر تابلوی «عروس پاریس» روی جلد آن است و نام لویی جوفرین هم به جای مؤلف کتاب بالای تابلو انگار که از خوشحالی و حرص می رقصد. ناگهان می پرسد: «به چه اجازه ای؟» و بعد صدایش را با خشم درهم می آمیزد و با لحن طعنه آلود حق به جانبی می گوید: «به اجازه ی صد و پنجاه هزار فرانک!»
شیدا با عصبانیت می گوید: «اون قسم خورد که از خاطرات من سوءاستفاده نمی کنه، هرچی دلش خواسته نوشته بی شرف! تو که ای حرف ها رو باور نمی کنی!»

مهرزاد برای اینکه از ناراحتی همسرش بکاهد، می گوید: «چه اهمیتی داره عزیزم! بذار هرچی دلش می خواد بنویسن! در ضمن فراموش نکن که اگه همین لویی بی شرف نبود، من و تو هرگز همدیگه رو به اوج خوشبختی نمی رسوندیم!»

شیدا در می یابد که امین را لویی پیدا کرد، انگار امین را لویی به او هدیه داده است. کمی آرامتر می شود، اما ناگهان می گوید: «امین جا! بیا کوله بارمون رو جمع کنیم و از اینجا بریم! بریم ایران! اونجا از این حقه بازی ها کمتره، من از زندگی اینجا متنفر شده ام!»

«برای یه موضوع بی اهمیت عزیزم؟!»

«چرا بی اهمیت؟! بیا بریم، هرچی زودتر بهتر!»

مهرزاد روی صندلی می نشیند و به فکر فرو می رود. چطور می تواند نقاشی را نیمه کاره رها کند و به ایران برود! او به زودی با مدرکی که می گیرد می تواند استاد دانشگاه هنر شود. اما در ایران می تواند مثل برادرش فقط یک

آموزشگاه نقاشی داشته باشد! او نمی داند که همه موقعیت های خوب را از دست بدهد و به ایران برود یا توجهی به خواهش همسر نازنینش نداشته باشد و بماند. اگر او به سرش بزند و تنها راهی ایران شود، کوه خوشبختی اش آتشفشان می شود.

شیدا در حالی که لباس هایش را جمع می کند و در چمدان می گذارد آواز هم می خواند:

وقتی که تو را دیدم

از پس پرده ی سخت جسم

روح بلند و پاکت را ملاقات کردم

تو چشمانم را فروغی تازه بخشیدی

و من در دیار خاکی

شدم کور عصا به دستی

که به بیراهه رفتم

اکنون من با چشمانی تو را می بینم که ابدیت را می بیند

خوبی

مهربانی

و خوشبختی را می بیند

گل خوشبختی من!

من تو را از بین هزاران گل

و هزاران گلستان

با چشم جانم چیدم

از میان انبوه گل های رقصان

گل های خندان

گل های چشمک زن

سوسوی ستاره ی وجودت

خورشید شب های تاریکم شد

جای پایت هادی من

و طنین خوش قلبت

سکوت خلوتم را شکست

و تو که قوی و استوار بر فراز عرش ایستاده ای

بر سرم باران خوشبختی باریدی

من بهشت را در تو می بینم

و با تو

عشقی را لمس می کنم که از خدا نشأت می گیرد

خالص

صاف
روان
من با تو
چنان نیرومندم که خود را رستم می پندارم
قوی
استوار
پرصلابت
من با تو
آنقدر دانایم که خود را ارسطو می دانم
عالم
فیلسوف
شاعر
من با تو
مهربانی ام به سلیمان می ماند
نیک
خوب
بخشنده
اما بی تو
سرگشته ام چو مجنون
افسرده
پریشان
بی امان
من بی تو
عاشق زارم چو لیلی
در به در
بی ثمر
بی تکیه گاه
و با تو
راز خلقت را کشف کردم
نه چون حوا که تو را از بهشت برانم
من راه عشق را با تو تا خدا می پیمایم
و آنگاه من با تو
کمالم

تمامم

خدایم

من با تو خدایم

و امین بغض آلود می خواند: «تو نشستی در نظر من، من به کجا نظر کنم

تو گرفتی شهر دل، من به کجا سفر کنم؟»

پایان

پایان